www.LiLiBook.ir

آسی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

www.LiLiBook.ir

آنی

در گرین گیبلز

لوسی. م. مونتگمری

مترجم:
محمد حفاظی

نقطه

www.LiLiBook.ir

PS
۳۵۳۷
۳ د ۴۸ و/
۱۳۷۶
ج ۲
۲۵

این کتاب ترجمه‌ای است از :

ANNE OF GREEN GABLES

L. M. MONTGOMERY

This Farsi translation ispublished by Noghte, Iran, 1997

ISBN 964-5548-46-2

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت ۳۶۳۱۹۶
ل



آنی در گرین گیبلز

نویسنده: لوسی. م. مونتگمری

مترجم: محمد حفاظی

چاپ دوم: ۱۳۷۶ تهران

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

چاپ و صحافی: سبز آسیا

شابک: ۲-۴۶-۵۵۴۸-۹۶۴

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

www.LiLiBook.ir

دربارهٔ نویسنده

لوسی ماد مونتگمری در سی‌ام نوامبر ۱۸۷۴ در دهکدهٔ **کلیفتن** واقع در ایالت **پرینس ادوارد آیلند**، کانادا، زاده شد. در سالهای کودکی به‌سرودن شعر و داستان‌نویسی پرداخت و در سن دوازده سالگی برنده جایزهٔ مسابقهٔ داستان‌نویسیِ نشریهٔ **مونترال استار** شد. با آنکه در آن سالها تعداد انگشت‌شماری از زنان از تحصیلات عالیه برخوردار بودند، لوسی نخست دورهٔ **کالج پرینس آو ویلز** واقع در **شارلوت تاون** را گذراند و سپس وارد دانشگاه **دالهاوسی** شهر **هالیفاکس** شد. او در همان شهر اقامت گزید تا برای روزنامهٔ اکو، که در واقع شمارهٔ عصر روزنامهٔ **هالیفاکس کرونیکل** بود، کار کند.

پس از مدتی به‌دهکده **کاوندیش** رفت و به‌عنوان آموزگار به‌تدریس پرداخت. او که سالها با مادربزرگش در مزرعه‌ای زندگی می‌کرد، نظاره‌گر زندگی کشاورزان و ماهیگیران همسایه بود. لوسی در سال ۱۹۱۱ در سن ۳۷ سالگی با یک کشیش ازدواج کرد. تجربه‌هایی که او از امر آموزش، تعلیمات مذهبی و بررسی زندگی مردم روستا و رسوم و اعتقادهای آنان کسب کرده بود دستمایه‌ای شد برای آفرینش رمان معروف آن گرین گیبلز[1] که در سال ۱۹۰۸ انتشار یافت و خیلی

---

۱. Anne of Green Gables ـ همین کتابی است که در پیش روی دارید. در مورد تغییر عنوان به‌قسمت «توضیح چند نکته» رجوع شود.

www.LiLiBook.ir

زود با استقبال خوانندگان بی‌شماری در سراسر دنیا روبه‌رو شد، تا آنجا که **مارک تواین** آن را «شیرین‌ترین و جذاب‌ترین داستان دربارهٔ زندگی کودکانه» توصیف کرده است.

این رمان موجب شد تا نویسنده، سرگذشت آن [آنی]، این دخترک ۱۱ سالهٔ یتیم، شیرین و استثنایی را تا دوران میانسالگی او پیگیری کند و به‌شیوه‌ای بدیع و گیرا در پنج کتاب دیگر به‌رشتهٔ تحریر درآورد. کتابهای این مجموعه در عین‌حال که هریک به‌دوره‌ای خاص از زندگی آنی می‌پردازد دارای داستانی کاملاً مستقل است ـ مانند: ماجراهای شورانگیز دوران کودکی، نوجوانی و بلوغ، دانشجویی و آموزگاری، ازدواج و بچه‌داری، میانسالگی و...

آثار دیگر این نویسنده عبارتند از Rainbow Valley، Pat of Silver Bush و Rilla of Ingleside، و مجموعه‌ای به‌نام Emily.

سرانجام لوسی مونتگمری و شوهرش کشیش **اون مک دونالد** به‌ایالت **اونتاریو** نقل مکان کردند و لوسی در سال ۱۹۴۲ در سن ۶۸ سالگی در شهر **تورنتو** درگذشت.

www.LiLiBook.ir

توضیح چند نکته:

۱. خودداری از ترجمهٔ تحت‌اللفظی عنوان کتاب Anne of Green Gables و تغییر مختصری در آن به‌دو علت است: نخست اینکه نام «ان» به‌دو صورت Anne و Ann نوشته می‌شود و شخصیت اول داستان که نام واقعیش Anne است اصرار می‌ورزد او را Ann که کمتر متداول و ضمناً انحصاری‌تر است بنامند؛ اما این وجه تمایز در برگردان به‌زبان فارسی بی‌معنی و دور از ذهن خواهد بود، از این‌رو نام «آنی» که نزدیکتر به‌مقصود است برگزیده شد.

۲. در ترجمهٔ این رمان دو نوع زبان و به‌تبع آنها دو نوع شیوهٔ نگارش به‌کار رفته است. در قسمتهایی که جنبهٔ توصیفی یا تشریحی دارند از زبان ناشکستهٔ معمول استفاده شده است (مانند: نمی‌توانستم به‌او بگویم.) اما در گفت‌وگوها زبان شکستهٔ محاوره‌ای که با خصوصیات اکثر شخصیتها سازگارتر است مورد استفاده قرار گرفته است (مانند: نمی‌تونستم به‌او ـ یا بهش ـ بگم.» که این موارد کاملاً عمدی و آگاهانه است.

۳. در این داستان بارها از **گرین گیبلز** سخن به‌میان می‌آید. بنابراین لازم به‌توضیح است که این نام به‌مجموعه‌ای گفته می‌شود متشکل از یک ساختمان مسکونی، دو باغ میوه، یک مزرعه و چند انبار هیزم، علوفه و غیره. این مجموعه امروز به‌نام «اقامتگاه آن» (واقع در ایالت پرینس ادوارد آیلند ـ کانادا) معروف است و به‌عنوان یک بنای یادبود حفظ شده است و همه سال مورد بازدید جهانگردان و دوستداران نویسنده و آثار او قرار می‌گیرد.

۴. این ترجمه برگ سبزی است تقدیم به‌مسئولان تربیتی، اولیا و مربیان نیک‌گفتار، نیک‌کردار و نیک‌اندیش.

م. ح.

www.LiLiBook.ir

www.LiLiBook.ir

۱

خانم **راشل لیند** در خانه‌ای درست واقع در شیب جاده اصلی دهکدهٔ **آونلی** که به‌سوی درهٔ جنگلی کوچکی امتداد می‌یافت زندگی می‌کرد؛ دره‌ای محصور در درختهای توسکا و پرچینی از گلهای آویز. جویباری که از این درهٔ کوچک می‌گذشت از جایی واقع در بیشهٔ پیرامون خانهٔ قدیمی خانوادهٔ **کادبرت** سرچشمه می‌گرفت. می‌گفتند این جویبار در آغاز مسیرش و هنگام گذشتن از میان آن بیشه، که رازهای پنهان آبشارها و آبگیرها را در خود داشت، پرپیچ و خم و تند و خروشان بود، اما به‌درهٔ کوچک پایین خانهٔ خانم لیند که می‌رسید آرام بود و خوش‌مسیر. شایع بود که حتی یک جویبار هم اجازه نداشت بدون بجا آوردن رسم ادب و داشتن رفتاری شایسته از کنار خانهٔ خانم لیند بگذرد، زیرا احتمالاً می‌دانست او کنار پنجرهٔ اتاقش نشسته و هر حرکتی را، از جریان جویبار گرفته تا رفت و آمد عابران از زیر نگاه تیزبینش می‌گذراند و هرگاه چیزی عجیب و غیرعادی توجهش را جلب می‌کرد، تا از چون و چرای آن سر درنمی‌آورد آرام نمی‌نشست.

چه در دهکده آونلی و چه بیرون از آن کسانی بودند که با دخالت در کار

www.LiLiBook.ir

همسایه‌ها و یا با قصد کمک به‌دیگران از کار و زندگی خودشان بازمی‌ماندند، اما خانم لیند در شمار آن دسته از افراد لایقی بود که می‌توانست به‌خوبی از پس انجام امور خود و دیگران برآید. او یک زن خانه‌دار نمونه بود؛ همیشه کارهایش سر و صورت می‌یافت و خوب هم به‌سامان می‌رسید؛ خیاطی می‌کرد؛ در برگزاری کلاسهای یکشنبه[1] یار و یاور بود؛ و مؤثرترین حامی «انجمن کمک به‌کلیسا» و «مبلغان مذهبی اعزامی» به‌شمار می‌رفت. با این همه مشغله، باز هم خانم لیند آن‌قدرها وقت داشت که بتواند ساعتها کنار پنجرهٔ خانه‌اش بنشیند و لحاف لایه‌دار پنبه‌ای بدوزد. او به‌اندازه‌ای در دوخت و دوز مهارت داشت که زنهای خانه‌دار آونلی طبق عادت با صدایی حاکی از ترس آمیخته به‌احترام می‌گفتند او در مدت کمی شانزده دست لحاف دوخته است. در هرحال او ضمن کار خیاطی نگاه تیزبینش را نیز برجاده اصلی می‌دوخت که از درهٔ کوچک می‌گذشت و مارپیچ از تپه‌ای سرخرنگ در آن‌سوی دره بالا می‌رفت. از آنجا که دهکدهٔ آونلی به‌صورت شبه جزیره‌ای کوچک و مثلثی شکل در خلیج **سنت‌لورنس** پیش رفته بود، هر کس قصد ورود به‌آن یا خروج از آنجا را داشت راهی نداشت جز اینکه از جاده بالای تپه بگذرد و در نتیجه در برابر دید کنجکاو و نقاد، اما ناپیدای خانم لیند که سراپا چشم بود قرار گیرد.

بعدازظهر یکی از نخستین روزهای ماه ژوئن، خانم لیند کنار پنجره نشسته بود. آفتابی ملایم و درخشان از پنجره به‌درون می‌خزید. باغ میوه‌ای که در سراشیبی پایین خانه قرار داشت همچون عروسی شاداب به‌نظر می‌رسید که در زیر توری از شکوفه‌های سفید و صورتی رنگ آرمیده و در جشن او زنبورهای

---

۱. Sunday School: مدرسه یا کلاسهایی است که فقط روزهای یکشنبه و به‌منظور تعلیم دروس مذهبی دایر است.

www.LiLiBook.ir

بی‌شماری همهمه سر داده باشند. **توماس** لیند مردی بود آرام و بردبار با جثه‌ای کوچک که اهالی آونلی «شوهر راشل لیند» صدایش می‌کردند. او سرگرم افشاندن آخرین بذرهای شلغم در مزرعهٔ تپه مانند پشت انباری خانه‌اش بود. بنابراین **ماتیو** کادبرت نیز بایستی همان موقع مشغول بذرافشانی در مزرعهٔ بزرگش باشد که در کناره جویبار و تا نزدیک خانه‌اش به‌نام گرین گیبلز ادامه داشت. خانم لیند این را می‌دانست، چون شب پیش در فروشگاه **ویلیام جی. بلر** واقع در شهر **کارمودی** با گوشهای خودش شنیده بوده که ماتیو به **پیتر موریسون** می‌گفته خیال دارد بعدازظهر روز بعد تخم شلغم بکارد. البته پیتر از او پرسیده بوده وگرنه ماتیو آدمی بود که در تمام طول عمرش هرگز داوطلبانه اطلاعاتی دربارهٔ چیزی به‌کسی نداده بود.

اما برخلاف حدس و انتظار، در ساعت سه و نیم آن روز پرکار ماتیو کادبرت آرام و موقر سرازیری دره را طی می‌کرد و به‌سوی بالای تپه می‌راند. او پیراهن یقه سفید و بهترین لباسش را برتن کرده بود و معلوم بود که قصد داشت از آونلی خارج شود. مهمتر اینکه سوار شدن او بر درشکهٔ تک اسبه‌اش، که مادیانی کَهَر آن را می‌کشید، خود حکایت از آن داشت که راه دور و درازی در پیش دارد. اما ماتیو کادبرت کجا و به‌چه منظور می‌رفت؟

اگر هر مرد دیگری در آونلی آن گونه رفتار کرده بود شاید خانم لیند می‌توانست با ربط دادن ماهرانهٔ مسائل به‌یکدیگر جواب هردو معما را حدس بزند. اما ماتیو به‌ندرت یا از دهکده بیرون می‌گذاشت، بنابراین بایستی کاری ضروری و غیرمعمول او را از دهکده بیرون کشیده باشد. او خجولترین مرد دهکده بود و از اینکه ناگزیر باشد در جمع اشخاص غریبه حضور یابد و یا به‌جایی ناآشنا برود که احتمالاً مجبور به‌حرف زدن شود به‌شدت متنفر بود. ماتیو با آن سر و شکل و

www.LiLiBook.ir

پیراهن یقه سفید و سوار بردرشکه‌اش کمتر دیده شده بود. خانم لیند بنابر عادت همیشگی حس کنجکاویش تحریک شده بود، اما سر از کار ماتیو درنمی‌آورد و همین امر، تمام سرخوشی‌هایش را در آن بعدازظهر زیبا از بین برد.

سرانجام این زن کاردان و کنجکاو به‌این نتیجه رسید که: باید بعد از خوردن چای سری به گرین گیبلز بزنم و از ماریلا جویا بشم که برادرش کجا رفته و برای چه کار. ماتیو معمولاً این وقت سال به‌شهر نمی‌ره و هرگز هم به‌مهمونی پا نمی‌ذاره. اگه تخم شلغمش ته کشیده و برای تهیه اون می‌رفت، لازم نبود با اون سر و شکل و با درشکه بره. اونقدرها هم باعجله و سرعت نمی‌رفت که بگم پی دکتر رفته باشه. پس، از دیشب تا حالا باید به اتفاقی اونو وادار به‌ترک دهکده کرده باشه. پاک گیج شده‌ام و تا سر درنیارم که چه چیزی ماتیو کادبرت‌رو امروز از اونلی بیرون کشیده فکر و خیالم لحظه‌ای راحت نمی‌شه.

خانم راشل لیند طبق برنامه پس از صرف چای راهی خانهٔ خانوادهٔ کادبرت شد. راه زیادی در پیش نداشت؛ چون خانهٔ آنها و باغ بزرگ اطرافش در بالای جاده فقط دویست متری از درهٔ پایین منزل او فاصله داشت. البته گذرگاه درازی که به‌خانهٔ کادبرت منتهی می‌شد فاصلهٔ آنجا تا خانهٔ خانم لیند را خیلی دورتر نشان می‌داد. پدر ماتیو کادبرت، که مانند پسرش ساکت و خجول بوده، در روزگار گذشته سعی کرده بوده آن خانه و مزرعه را نه در حاشیهٔ جنگل بلکه تا حد امکان دور از خانه‌ها و مزرعه‌های دیگر بسازد. او گرین گیبلز را در دورترین کنارهٔ ملکش برپا کرده بود و به‌همین علت امروزه از جاده اصلی و از لابه‌لای خانه‌ها و باغهای تنگاتنگ اطراف جاده به‌دشواری می‌شد آن را دید. در هرحال به‌عقیدهٔ خانم لیند سر کردن در چنان خانه‌ای را به‌هیچ‌وجه نمی‌شد، زندگی به‌حساب آورد.

به‌هنگام گذشتن از گذرگاه سرسبز و پرشیار خانهٔ ماتیو، که در کناره‌هایش

www.LiLiBook.ir

بوته‌های رز وحشی روییده بودند. با خود گفت: اینم شد جای زندگی! تعجبی نداره که ماتیو و ماریلا که تک و تنها در این گوشهٔ دور افتاده زندگی می کنن کمی غیر عادی به‌نظر بیان. آخه دار و درخت که نشد همدم و مونس. اگه می تونستن باشن می شد گفت این جا دوست و آشنا زیاده. دلم می خواد دور و برم پر از آدم باشه و بهشون نگاه کنم. البته این طور که پیداس این خواهر و برادر کاملاً راضی ان، اما گمونم به‌این وضع عادت کردن. یه ضرب‌المثل ایرلندی می گه آدم به‌همه چیز عادت می کنه حتی به‌آویخته شدن به‌دار.

خانم راشل لیند با گفتن این حرفها از گذرگاه، وارد حیاط پشتی گرین گیبلز شد. حیاط بسیار سرسبز و با صفا و تمیز بود. در یک سوی آن درختهای بید کهنسال و در سوی دیگر لبه‌ردی‌های سر به‌آسمان کشیده، کاشته شده بود. در هیچ‌جا نره‌ای آشغال یا چوب و سنگ به‌چشم نمی‌خورد، چون اگر وجود داشت از زیر نگاه تیزبین خانم لیند پنهان نمی‌ماند. او به‌خودش می گفت: ماریلا طبق معمول حیاط را هم مانند داخل خانه‌اش بسیار تمیز جارو کرده. بله، آنجا به‌قدری شسته و روفته بود که اگر برفرض غذایی بر زمین می‌ریخت، می‌شد آن را بی‌آنکه به‌نره‌ای آشغال آلوده شده باشد صرف کرد.

خانم لیند ـ که از او خواسته شده بود هیچ‌گاه سرزده وارد نشود ـ زیرکانه ضربه‌ای بردر آشپزخانه زد و پا به‌درون نهاد. آشپزخانهٔ گرین گیبلز بسیار با روح بود؛ یا شاید بتوان گفت اگر تمیزی بیش از حد و آن خلوتی و سکوت آزاردهنده ظاهر یک اتاق نشیمن غیرمستعمل را به‌آن نداده بود، در آن صورت با روح می‌بود. پنجره‌ها در سمت شرق و غرب قرار داشتند. از پنجرهٔ غربی که رو به‌حیاط پشتی باز می‌شد انوار درخشان و دلپذیر آفتاب ماه ژوئن به‌درون می‌ریخت. اما پنجرهٔ شرقی سرسبز از کلاف شاخ و برگ مو، مشرف بود به‌چشم‌اندازی از

www.LiLiBook.ir

شکوفه‌های سپید درختهای گیلاس باغ سمت چپ و درختهای توسکای ظریف و قلمی با شاخه‌های جنبان در باد واقع در کنار نهر پایین دره. ماریلا کادبرت هرگاه فرصتی برای نشستن می‌یافت، کنار همین پنجرهٔ شرقی می‌نشست، چون همیشه کمی نسبت به‌آفتاب بد گمان بود. به‌نظر او در دنیایی که بایستی جدی گرفته می‌شد آفتاب چیزی بود بی‌قرار و غیرقابل اعتماد؛ و حال ماریلا کنار همان پنجره نشسته بود، چیزی می‌بافت و وسایل شام روی میز پشت سرش آماده چیده شده بود.

خانم لیند پیش از آنکه در آشپزخانه را کاملاً ببندد فهرستی از تمام چیزهای روی میز را برلوح ذهنش یادداشت کرده بود. روی میز سه عدد بشقاب قرار داشت. پس ماریلا باید در انتظار کسی باشد که با ماتیو برای صرف شام خواهد آمد. اما بشقابها مستعمل و دم‌دستی بودند و فقط مربای سیب ترش و یک نوع کیک تهیه شده بود، بنابراین مهمانی که انتظارش می‌رفت نباید آدم متشخصی باشد. اما پیراهن یقه سفید ماتیو و درشکه را، آن هم با آن مادیان کهر، چه‌جور می‌شد تعبیر کرد؟ بله، خانم لیند از آن همه راز و رمز غیرمعمول دربارهٔ گرین گیبلز، که معمولاً آرام و غیرمرموز بود، به‌کلی گیج شده بود.

ماریلا با چالاکی و خوشرویی گفت: «سلام راشل. عصر واقعاً خوبیه، مگه نه؟ نمی‌خواهی بشینی؟ حال شوهرت و بچه‌ها چطوره؟»

اگر چه میان ماریلا و خانم لیند وجوه تشابه زیادی وجود نداشت، اما رابطه‌ای که جز دوستی نام دیگری نمی‌توان برآن نهاد، همواره بین آن دو برقرار بود.

ماریلا زنی بود بالا بلند و لاغر اندام، با چهره‌ای شکسته اما نه پُرچین و چروک، موهای سیاهش، با تارهای خاکستری، همیشه پشت سرش جمع بود و دو سنجاق سیمی آن را به‌شکل گلوله‌ای نگه می‌داشت. او زنی کم‌تجربه و

www.LiLiBook.ir

سختگیر ولی باهوش و باوجدان به‌نظر می‌رسید که درواقع چنین نیز بود، اما دربارهٔ چهره و دهان او باید گفت که هرگاه کمی گشوده می‌شدند نشانی از شوخ‌طبعی را در خود داشتند.

خانم لیند گفت: «حال همگی ما خوبه. ترسیدم نکنه حال تو خوب نباشه. وقتی ماتیو رو دیدم که عازم شهره گفتم شاید می‌ره پی دکتر.»

شست ماریلا خبردار و لبهایش ناگهان از هم گشوده شد. او انتظار آمدن خانم لیند را داشت. او می‌دانست که همان سفر کوتاه و ناگفتهٔ ماتیو برای تحریک حس کنجکاوی همسایه‌اش کافی خواهد بود. ماریلا پاسخ داد: «اوه، نه، گرچه دیروز سرم بدجوری درد می‌کرد، اما حالا حالم کاملاً خوبه. ماتیو هم رفت **برایت ریور**. تصمیم داریم پسرکی‌رو از پرورشگاه ایالت **نووا اسکوتیا** به‌فرزندی قبول کنیم. او امروز عصر با قطار وارد برایت ریور می‌شه.

اگر ماریلا گفته بود ماتیو به‌برایت ریور رفته تا یک کانگوروی استرالیایی را ببیند، شاید خانم لیند آن‌قدر تعجب نمی‌کرد. او به‌مدت پنج ثانیه کاملاً گیج و مات بر جای خشکش زد. گمان نمی‌رفت که ماریلا خواسته باشد سربه‌سر او بگذارد، اما خانم لیند ناگزیر بود چنین خیال کند. او با ناباوری گفت: «جدی می‌گی ماریلا؟»

ـ بله، البته.

ماریلا به‌گونه‌ای پاسخ داد که گویی آوردن پسربچه‌ها از یتیم‌خانه‌های نووا اسکوتیا بخشی از کار معمول بهاره در هرمزرعهٔ درست و حسابی در آونلی است و نه حرفی تازه و ناشنیده.

خانم لیند احساس کرد دچار شوک مغزی شده است. او گیج و متحیر چند نکته غیرقابل درک را از ذهنش گذراند: یه پسر! از بین اهالی آونلی. فقط ماریلا و

www.LiLiBook.ir

ماتیو کادبرت پسری رو به‌فرزندی قبول مـی کنن! اونم از یه یتیم‌خونه! خب، گویا دنیا داره وارونه می‌شه! لابد از این پس دیگه نباید از هیچی تعجب کنم! هیچی!

با وجود این با لحنی سرزنش‌آمیز و حـاکی از عدم پذیرش پرسید: «چی باعث شد به‌این فکر بیفتین؟» بله، از آنجا که این کار بدون مشورت با او صورت گرفته بود ناگزیر بایستی با آن مخالفت می‌شد.

ماریلا در پاسخ گفت: «راستش مدتیه که به‌این فکر بوده‌ایم، در حقیقت تموم زمستونو. خانوم الکساندر اسپنسر[1] یه روز پیش از کریسمـس اومد اینجا و گفت خیال داره برای بهار دخترکی‌رو از پرورشگاه شهر **هوپ تاون** به‌خونه بیاره. دختر دایـش تو اون شـهر زندگی می‌کنه. خانـم اسپنسر اونو دیده و هـمه چی‌رو دربارهٔ پرورشگاه می‌دونـه. از اون وقت من و ماتیو هم هرازگاهی دربـارهٔ این موضوع با هم گفـت و گو کرده‌ایم. فکـر کردیم یه پسـر بهتره. مـاتیو دیگه پـیر شده. الآن شصت سالـشه و دیگه اون بنیـهٔ سابق‌رو نداره. ناراحتـی قلبیش هم قـوز بالا قوز شده. می‌دونی که استخدام یه وردست و کمک حال چقدر مشکله. هیچ کس‌رو جز اون جوونکهای احمق و نیمه‌بالغ فرانسوی نمی‌تونی پیدا کنی. اگه هم کسی پیدا بشه تا فـوت و فن کار رو یاد می‌گیـره فکر رفتن به‌کـارخونه‌های کنسـروسازی یا رفتن به‌امریکا به‌سرش می‌زنه. ماتیو اول پیشنهاد کرد بره شهر و یکی از این بچه عربهـای ولگرد رو بیاره، اما رک و صـریح گفتم: «نه». گـفتم نمی‌گم هـمه‌شون بدن، اما پـسرهای عرب کـه از انگلستـان به‌اینجـا اومدن به‌درد من نـمی‌خورن. به‌هرحـال هرکس‌رو می‌اوردیم تـو دردسر می‌افتادیم. امـا اگه یه پسر کـانادایی بیاریم خیالم راحته و شبها بدون فکر و خیال می‌خوابم. خلاصه تصمیم گرفتیم از

---

۱. Alexander Spencer ـ چنانچه از این اسم استنباط می‌شود در آن زمان زن را به‌نام شوهرش می‌نامیدند. در ایران نیز در مواردی می گویند؛ مانند: خانم آقای فلانی.

www.LiLiBook.ir

خانوم اسپنسر خواهش کنیم وقتی می‌ره از پرورشگاه برای خودش یه دختر بیاره یه پسر هم برای ما انتخاب کنه. هفتهٔ پیش شنیدم خیال داره بره. به‌وسیلهٔ یکی از اقوام شوهرش که تو کارمودی زندگی می‌کنه براش پیغوم فرستادیم یه پسر ده یازده سالهٔ خوب و باهوش برامون بیاره. فکر کردیم این بهترین سنه؛ از طرفی به‌قدر کافی بزرگه که بتونه کارهای مزرعه‌رو درست انجام بده و از طرفی هم بچه‌اس و می‌شه خوب تربیتش کرد. خیال داریم وسایل راحتیشو تو خونه و تحصیلشو تو مدرسه فراهم کنیم. صبح یه تلگرام از خانوم اسپنسر داشتیم؛ پستچی از ایستگاه آورد. نوشته بود امروز عصر با قطار ساعت پنج و نیم وارد می‌شن. ماتیو رفت ایستگاه برایت ریور پسره‌رو بیاره. خانوم اسپنسر اونو پیاده می‌کنه و خودش با همون قطار می‌ره **وایت سندز**.»

خانم لیند همیشه از گفتن آنچه به‌فکرش می‌رسید احساس غرور می‌کرد. اکنون نیز بر آن بود نظرش را بیان کند، بنابراین افکارش را بر اخبار عجیب و غریبی که شنیده بود متمرکز کرد و گفت: «ماریلا، رک و پوست کنده بگم که داری کار احمقانه‌ای می‌کنی؛ یه کار خطرناک. تو که نمی‌دونی کی نصیبت می‌شه. داری یه‌غریبه‌رو تو خونه‌ات راه می‌دی که هیچی درباره‌اش نمی‌دونی. نه می‌دونی اخلاق و رفتارش چطوره؛ نه پدر و مادرشو می‌شناسی، نه می‌دونی چه‌جور آدمهایی بودن؛ و نه می‌دونی چطور از آب درمی‌آد. درست هفتهٔ پیش تو روزنامه خوندم که یه زن و شوهر از اهالی غرب جزیره[1] یه پسر رو از پرورشگاه می‌آرن و پسره شب خونه‌رو به‌آتیش می‌کشه؛ عمداً ماریلا، و نزدیک بوده خود اونارو هم تو رختخوابشون بسوزونه و جزغاله کنه. یه مورد دیگه اینکه یکی از همین پسرخونده‌ها همیشه تخم‌مرغ‌هارو سوراخ می‌کرده و می‌مکیده و کسی هم

---

۱. اشاره است به‌ایالت (یا جزیره) پرنس ادوارد آیلند.

www.LiLiBook.ir

نمی‌تونسته اونو واداره این عادتو ترک کنه. اگه دربارهٔ این موضوع با من مشورت کرده بودی ـ که نکردی ماریلا ـ به‌تو می گفتم که به‌خاطر خدا اصلاً چنین فکری‌رو از سرت به‌در کن. همین!»

چنین به‌نظر می‌رسید که این حرفها و نصایح نه ماریلا را ناراحت کرد و نه به‌او هشدار داد. او همچنان که سرگرم بافندگی بود گفت: «راشل، قبول دارم که در حرفهات نکاتی وجود داره. خود منم شک داشتم، اما ماتیو خیلی مایل به‌این کار بود. اینو می‌شد فهمید. خب منم رضایت دادم. ماتیو خیلی به‌ندرت به‌چیزی علاقه نشون می‌ده، بنابراین وقتی خیال انجام کاری‌رو داره وظیفهٔ خودم می‌دونم موافقت کنم. و اما دربارهٔ خطرناک بودن باید بگم که حول و حوش هر کاری که آدم تو این دنیا انجام می‌ده خطر کمین کرده. مثلاً مردم در بزرگ کردن بچه‌های خودشون هم با خطر روبه‌رو هستن چون همیشه هم خوب از آب درنمی‌آن. از اینها گذشته، نووا اسکوتیا خیلی به‌جزیره نزدیکه. ما که خیال نداریم پسری‌رو از انگلستان یا از ایالات دیگه بیاریم. او زیاد هم با خودمون فرقی نداره.»

خانم لیند با لحنی که آشکارا حاکی از شکی آزاردهنده بود گفت: «خب، امیدوارم خوب از آب دربیاد. اگه گرین گیبلز رو به‌آتیش کشید یا سم **استریکنین** تو چاه آب ریخت گله نکنی که به‌تو هشدار ندادم. شنیدم که چنین اتفاقی تو **نیو برانزویک** افتاده، یه‌یتیم پرورشگاهی سم تو چاه ریخته و تموم افراد خونواده به‌طرز فجیعی مردن. تازه اون یه دختر بوده.»

گویا مسموم کردن آب چاه فقط کار جنس مؤنث است و یک پسر هرگز دست به‌چنین کاری نمی‌زند، چون ماریلا گفت: «ما که خیال نداریم یه دختر رو به‌فرزندی قبول کنیم. حتی نمی‌خوام تو خواب هم ببینم که یه دختربچه‌رو آوردم بزرگ کنم. تعجب می‌کنم که خانم اسپنسر چطور این کار رو کرده.»

www.LiLiBook.ir

خانم لیند مایل بود تا آمدن ماتیو و آوردن یتیم وارداتیش در آنجا بماند، اما چون تا وارد شدن آنان دست‌کم دو ساعتی وقت باقی بود ترجیح داد به‌خانهٔ **رابرت بل** واقع در جاده بالای تپه برود و خبر را به‌خانواده او بدهد. آن خبر قطعاً شور و هیجانی در دهکده به‌وجود می‌آورد و خانم لیند عاشق هیجان‌آفرینی بود. بنابراین قصد رفتن کرد و ماریلا گرچه تا حدی آرامش خاطر یافت، اما احساس کرد که ترسها و تردیدهایش زیر تأثیر حس بدبینی راشل لیند دوباره جان می‌گیرند.

وقتی خانم لیند پا از حیاط به گذرگاه نهاد کلمه‌ها یک‌ریز و به‌سرعت از دهانش بیرون می‌ریخت: «به‌حق چیزای نشنیده! مثل اینکه دارم خواب می‌بینم. من برای اون طفلک یتیم و بیچاره هم دلم می‌سوزه و براش متأسفم. ماتیو و ماریلا هیچی دربارهٔ رفتار با بچه‌ها نمی‌دونن اما انتظار دارن پسره عاقل و سربه‌راه بار بیاد؛ من که شک دارم! تصور وجود یه بچه تو گرین گیبلز خیلی مشکله، چون هیچ‌وقت تو این خونه بچه‌ای نبوده. وقتی هم این خونه ساخته شد ماتیو و ماریلا دیگه بزرگ شده بودن. وقتی براندازشون می‌کنی مشکل می‌شه باور کرد که اونا دوران بچگی‌رو هم گذرونده باشن. اصلاً دلم نمی‌خواد جای اون پسرک یتیم باشم. اما، خدای من، دلم براش می‌سوزه، همین.»

خانم لیند این حرفها را از ته‌دل به‌بوته‌های رز وحشی می‌گفت، اما اگر در آن لحظه می‌توانست چهره و حالت بچه‌ای را که شکیبانه در ایستگاه راه‌آهن برایت‌ریور انتظار می‌کشید ببیند، دلسوزی او باز هم بیشتر و ژرفتر می‌شد.

www.LiLiBook.ir

۲

ماتیو کادبرت و مادیان کهری که درشکه را می‌کشید مسافت بین آونلی و ایستگاه برایت‌ریور را که حدود سیزده کیلومتر بود به‌راحتی طی کردند. جاده بسیار خوب و باصفا بود و از میان مزارع مسکونی دنج و پاکیزه و گه‌گاه از درون بیشهٔ کوچکی از درختهای توسکا و صنوبر یا از کنار دره‌ای با درختهای آلوی وحشی که شاخه‌های پرشکوفهٔ تور مانندشان را در اطراف پراکنده بودند، می‌گذشت. هوا از بوی خوش باغهای سیب، دلپذیر و عطرآگین بود و مرغزارها تا افقی شکل گرفته از مهی ارغوانی رنگ ادامه داشتند؛ و این در حالی بود که:

«پرندگان کوچک چنان نغمه‌سر داده بودند که گویی
در تمام طول سال تنها همین روز تابستانی را فرصت داشتند.»

ماتیو از راندن درشکه به‌راه و رسم خودش که چندان هم خوب نبود لذت می‌برد. اما لحظه‌هایی که ناگزیر بود با دیدن خانمها سرش را به‌نشانهٔ سلام و احترام فرود آورد بسیار زجر می‌کشید. بله، در ایالت پرنس ادوارد آیلند شما با هر کس که روبه‌رو می‌شوید باید سلام و تعارف کنید، خواه با او آشنا باشید یا نباشید. ماتیو از ملاقات با هر زنی جز ماریلا و خانم لیند واهمه داشت. این

www.LiLiBook.ir

احساس آزاردهنده در او به‌وجود آمده بود که گویی موجودات مرموزی در نهان به‌او می‌خندند. شاید هم حق داشت؛ زیرا مردی بود با ظاهری عجیب و غریب، با هیکلی بد قواره و موهای بلند صاف خاکستری رنگ که تا شانه‌های فروافتاده‌اش می‌رسید، و با ریشی پربشت و خرمایی رنگ که از سن بیست سالگی برگونه‌هایش روییده بود. در حقیقت شکل و شمایل او در بیست سالگی کاملاً شبیه قیافه‌اش در شصت سالگی بوده با این تفاوت که نشانی از رنگ خاکستری موها در او دیده نمی‌شد.

ماتیو وقتی به‌ایستگاه راه‌آهن برایت‌ریور رسید هیچ قطاری به‌چشم نمی‌خورد. فکر کرد شاید هنوز زود است. بنابراین افسار اسب را به تیرکی در محوطه هتل نقلی برایت‌ریور بست و خود وارد ساختمان ایستگاه شد. سکوی دراز ایستگاه بسیار خلوت بود. تنها موجود زنده‌ای که به‌چشم می‌آمد دخترکی بود که در انتهای سکو روی کپه‌ای الوار نشسته بود. ماتیو نگاهی سرسری به‌دخترک انداخت و محجوبانه و به‌سرعت از کنارش گذشت. اگر به‌دقت به‌او نگریسته بود قطعاً حالت ناآرام و انتظار توام با هیجان در چهرهٔ دخترک از نظرش پنهان نمی‌ماند. او همان‌جا نشسته بود و انتظار چیزی یا کسی را می‌کشید و از آنجا که چاره‌ای جز نشستن و انتظار کشیدن نداشت آن را در حد تواناییش تحمل می‌کرد.

ماتیو از مامور ایستگاه که داشت دریچهٔ باجهٔ بلیت‌فروشی را می‌بست تا برای صرف شام به‌خانه‌اش برود پرسید که قطار ساعت پنج و نیم چه وقت وارد خواهد شد. مامور که دل‌زنده و پر جنب و جوش به‌نظر می‌رسید پاسخ داد: «قطار آمد و نیم ساعت پیش هم حرکت کرد. گویا شما یه مسافر دارین که پیاده شد؛ یه دختربچه. بیرون روی الوارها نشسته. گفتم بره تو اتاق انتظار زنانه بشینه، اما خیلی جدی گفت دوست داره بیرون منتظر باشه. گفت در بیرون فضا و امکان

www.LiLiBook.ir

بیشتری برای تخیل وجود داره. تا حالا همچین حرفی نشنیده بودم.»

ماتیو مات و مبهوت گفت: «من انتظار یـه دختربچه‌رو نداشتم، مسافر من یه پسر بچه‌اس و باید الآن اینجا باشه. قرار بوده خانوم الکساندر اسپنسر اونو از نووا اسکوتیا با خودش بیاره.»

مامور با لـبهایش سوتی زد که حاکـی از پیشامدی ناجور بـود. او گفت: «لابد اشتباه شده. خانوم اسپنسر همراه دخترک از قطار پیاده شد و اونو تحویل من داد. گفت شـما و خواهرت ایـن دختربچـه‌رو که از پرورشگـاه اومده به‌فرزنـدی قبول کردین و می‌ایین سراغش. این تنها چیزیه که می‌دونم و هیچ یتیم دیگه‌ای‌رو هم این‌جا قایم نکرده‌ام.»

ماتیو درمانده گفـت: «نمی‌فهمم، کاش ماریلا اینجا بـود و این مشکل‌رو حل می‌کرد.»

مامور با خـونسردی گفت: «خب بهـتره از خود دختره بپـرسی. زبون که داره. حتماً می‌تونه توضیح بده. شاید پسر مورد نظر شما تو پرورشگاه وجود نداشته.»

مامور که سخـت گرسنه به‌نظر می‌رسـید تند و فرز راه افتاد و ماتـیوی بیچاره بایـستی به‌تـنهایی کـاری را انجام می‌داد کـه برای او بسیـار دشوار بود. چگـونه می‌توانست به‌سوی دخترک برود و به‌او بگویـد چرا پسر نیست، آن هم به‌دخترکی غریب و یتیـم. ماتیو در حالی که به‌محوطـهٔ ایستگاه بازمی‌گشت نـاله‌ای خفیف و شکوه‌آمیز سر داد و با گامهای سست و سنگین سکو را به‌سوی دخترک پیمود.

دخترک از هنگـامی که ماتیو از کنارش گـذشته بود نگاه از او برنگـرفته بود و اکنون نیز چشم بـه‌او داشت. برعکس، ماتیو به‌او تنگریستـه بود و اگر هم نگاهی گذرا افکنـده بود، توجه نکرده بود که دخـترک واقعاً چه شکل و شـمایلی دارد. در حالی که یـک ناظر عادی اگر دخترک را بـرانداز کرده بود او را این چنـین می‌دید:

www.LiLiBook.ir

دختری ده یازده ساله، با جامه‌ای کوتاه و بسیار تنگ و زشت از جنس ارمک، به‌رنگ خاکستری مایل به‌زرد، و کلاه لبه‌دار قهوه‌ای رنگ و رو رفته که زیر آن دو رشته موی بافته شده و کاملاً سرخ‌رنگ تا روی سینه‌اش جاری شده بود. چهره‌اش کوچک، سفید، ظریف اما کک‌مکی بود. دهانی بزرگ و چشمهایی درشت داشت که برحسب کیفیت نور یا حالت خود او گاه به‌رنگ سبز و زمانی به‌رنگ خاکستری درمی‌آمدند.

البته اینها نشانه‌هایی بودند که هرناظر عادی آنها را درمی‌یافت. اما نظاره‌گری دقیق و استثنایی چیزهای دیگری را هم در چهره و وجود دخترک مشاهده می‌کرد، از جمله: چانه‌ای باریک و جذاب؛ چشمهایی روح‌انگیز و لبریز از نشاط؛ دهان و لبهایی خوش‌ترکیب؛ و پیشانی پهن و کامل. خلاصه اینکه ناظر استثنایی و تیزبین ما به‌این نتیجه می‌رسید که در کالبد آن دخترک بی‌خانمان یک روح معمولی وجود ندارد. بله؛ ماتیوی خجالتی از روبه‌رو شدن با دخترکی یتیم بیم داشت که خانم‌منش به‌نظر می‌رسید.

سرانجام ماتیو با تحمل رنج فراوان تصمیم گرفت در صحبت کردن پیشقدم شود، چون دخترک به‌محض انکه پی برد ماتیو به‌سویش می‌آید سرپا ایستاد و در حالی که دستهٔ کیف بزرگ، کهنه و از مد افتاده‌ای از جنس جاجیم را در یک دست می‌فشرد، دست دیگرش را به‌سمت او دراز کرد و با صدایی صاف و گیرا گفت: «شما باید آقای ماتیو کادبرت صاحب گرین گیبلز باشین. از دیدارتون خیلی خوشحالم. کم‌کم داشتم از دیر اومدنتون نگران می‌شدم. من تموم چیزهایی‌رو که ممکن بود مانع اومدن شما بشه در ذهنم مجسم کردم. اگه نمی‌اومدین سراغم، خیال داشتم برم بالای اون درخت گیلاس وحشی بزرگ که سر پیچ قرار داره و شب‌رو همون‌جا بگذرونم. اصلاً نمی‌ترسیدم. نمی‌دونین چقدر کیف داره

www.LiLiBook.ir

آدم بالای یه درخت کـه پر از شکوفه‌اس و زیر نور مهـتاب، سفید سفیـده بخوابه، کیف نداره؟ آدم می‌تونه تو ذهنش مجسم کنه که انگار تو یه تالار مرمری نشسته، مگه نـه؟ مطمئـن بودم که اگه امـشب پیداتـون نمی‌شد، فـردا صبح می‌اومـدین سراغم.»

ماتیو ابتدا با تردید آن دست کوچک لاغر و استخوانی را در دستش گرفت، اما سرانجام عزمش را جزم کرد. او نمی‌توانسـت به دخترکی که چشمهایش از شادی می‌درخشیدند بگوید اشتباهی رخ داده. بنـابراین به‌خود قبولاند که او را به‌خانه ببرد و آن کار را به‌خواهـرش ماریلا واگذار کند. در هـرحال نمی‌شد دختـرک را تنها و بی‌کس در برایت‌ریور رها کرد، ولو اینکه اشتباهی رخ داده باشد. بله؛ هر پرسش و چـون و چرایـی می‌مـاند بـرای بـعد، بـرای زمانـی که مـاتـیو صـحیـح و سالـم به‌گرین‌گیبلـز بازمی‌گشت. او با حجب و حیای خاصی گـفت: «از اینکه دیر کردم معذرت می‌خوام. درشکه تو حیاط مهمانسرا حاضره. کیفتو بده به‌من.»

دخترک خوشحـال و بشاش گفت: «اوه، خودم می‌تونم بـیارمش. همهٔ دار و ندارم تو ایـن کیفه، اما سنـگین نیس. حمـل کردن این کیف شگـرد خاصی داره وگرنه دسته‌اش کـنده می‌شه. خیلی کهـنه و قدیمیه. بهتـره خودم بیارمش. اوه، گرچه خوابیدن بـالای درخت گیلاس وحشی کیف داره اما خیـلی خوشحال‌ام که اومدین سراغم. خونه‌تـون خیلی دوره، مگه نه؟ خانوم اسپنسـر گفت حدود سیزده کیلـومتر راهه. عالیـه، چون درشکه‌سواری‌رو خـیلی دوست دارم. چقدر خـوبه که می‌خوام با شما زندگـی کنم و بچهٔ شما باشم. هیچ‌وقت بچـهٔ کسی نبوده‌ام، واقعاً نبوده‌ام. پـرورشگاه بدترین جـای دنیاس. فقط چهـار ماه اونجا بودم، اما هـمین مدت برام بس بـود. اگه شما در بچگی تـو پرورشگاه نبودیـن نمی‌تونین بفـهمین چه‌جور جـاییه، بدتریـن جایی که می‌شه تـصورشو کرد. خانـوم اسپنسر مـی‌گفت

www.LiLiBook.ir

گفتن این حرفها پستی و حق ناشناسیه، اما من منظور بدی ندارم. مسئولین و مددکارهای پرورشگاه خوب و مهربون بودن. توی پرورشگاه فضای کمی برای تخیل وجود داره؛ فقط محدود می‌شه به‌وجود یتیمهای دیگه. وقتی اونجا بودم برام خیلی جالب بود که دربارهٔ اونا چیزهایی‌رو در ذهنم مجسم کنم. مثلاً خیال می‌کردم دختری که کنارم نشسته شاید واقعاً یه اشرافزاده بوده که پرستار سنگدلش اونو در بچگی از پدر و مادرش دزدیده و پرستار پیش از اینکه اعتراف کرده باشه، مرده. عادت کرده بودم شبها بیدار بمونم و این چیزهارو در ذهنم تصور کنم؛ آخه روزها وقت نداشتم. خیال می‌کنم برای همینه که این‌قدر لاغرم. خیلی لاغر و مردنی‌ام، مگه نه؟ البته از این بابت گله و شکایتی ندارم چون می‌تونم خیال کنم که خوشگل و گوشتالوام.»

در این‌جا همسفر ماتیو از گفتار بازماند چون هم از نفس افتاد بود و هم اینکه به‌درشکه رسیده بودند. تا زمانی که از دهکده خارج شدند دخترک کلمه‌ای بر زبان نیاورد. درشکه از تپه‌ای کوچک سرازیر شد. قسمتی از جاده آن‌چنان پایین و گود بود که درختهای پرشکوفه گیلاس و توسکاهای سپید کنار آن چند وجبی بالای سرشان قرار می‌گرفتند.

دخترک دستش را دراز کرد و شاخه‌ای از یک درخت آلوی وحشی را که به‌اتاقک درشکه برخورد، شکست و در دست گرفت. بعد به‌ماتیو گفت: «زیباس، مگه نه؟ اون درخت با اون شاخه‌های پراز شکوفه‌های سفید که مثل تور می‌موندن و به‌طرف جاده خم شده بودن، شمارو یاد چی انداخت؟»

ماتیو گفت: «راستش نمی‌دونم.»

ـ معلومه، یاد یه عروس. یه عروس با لباس سفید عروسی و یه تور قشنگ روی صورتش. من هیچ‌وقت عروس ندیده‌ام، اما می‌تونم تصور کنم چه‌جوریه.

www.LiLiBook.ir

اصلاً انتظار ندارم یه روزی خودم عروس بشم. بـه‌حدی بی‌ریخت و بد لـباسم که هیچ‌کس با من ازدواج نمی‌کنه؛ مگر یه مبلغ مذهبی. تازه شاید اونم راضی نشه. به‌هرحال امیدوارم وقتـی بزرگ شدم لباس سفید عروسی بپوشـم. این بزرگترین آرزوم تو این دنیـاس. عاشق لباسهای قشـنگم و تا اونجا که یادم مـی‌اد تو عمرم لباس قشنـگ نپوشیده‌ام. اما می‌شه تصـورشو کرد، مگه نه؟ مثلاً مـی‌تونم خیال کنم کـه الآن یه لباس خیلـی زیبا پوشیـده‌ام. امروز صبح که از پرورشـگاه اومدم بیـرون خیلـی خجـالت کشـیدم چون مـجبور بـودم این لـباس ارمک بـد رنگ و بی‌ریخت‌رو بپوشم. مـی‌دونی، همهٔ بچه‌های پرورشگاه مجبورن چنـین لباسهایی بپـوشن. پارسال زمستون یـه تاجر اهل هـوپ تاون سه هـزار متر پارچـهٔ ارمک به‌پرورشگاه هدیه کرد. بعضی‌ها می‌گفتـن علتش این بوده که تاجره نتونسته بوده پارچـه‌هارو بفـروشه، اما من تـرجیح مـی‌دم باور کنـم که به‌خاطـر خوش‌قلبـی و مهربونیش بخشیده. شما فکر نمی‌کنین به‌این علت بوده؟ وقتی سوار قطار شدیم احساس می‌کردم که انـگار همه دارن به‌من نگاه می‌کننـ و برام دل می‌سوزونن. اما فوراً دست به‌کار شدم و از نیروی تخیلم کمک گرفتم. تصور کردم که زیباترین لباس ابـریشمی ابی کـمرنگ رو پوشیـده‌ام؛ یه کلاه تزیـین شده با انواع گـلها و میـوه‌های مصـنوعی سرم گـذاشته‌ام؛ سـاعت طلا بـه‌مچم بسـته‌ام؛ دستـکش دخترونـه دستم کرده‌ام و چـکمهٔ کوچـیک و ظریف پـوشیده‌ام. وقتـی قراره آدم خیالبافی کنه پس بهتره چیزهایی‌رو در ذهنش مجسم کنه که باارزشن. در هرحال خیلی زود احـساس خوشحالی و شادی کـردم و با تموم وجود از مسافـرت با قطار لذت بردم. وقتـی هم با کشتی بـه‌جزیره می‌اومدیم اصـلاً حالم بد نشد. بـا اینکه خانم اسپـنسر همیشه حـالش بد می‌شه، اما تو ایـن سفر دریا نگرفتـش. می‌گفت وقت مریض شدن‌رو نداره. مـدام منو می‌پایید که از ذوق و هیجـان تو آب نیفتم.

www.LiLiBook.ir

می‌گفت هرگز ندیده بود که من از پرسه زدن روی عرشه و سر تو هرسوراخ و سنبه‌ای کردن خسته شده باشم. خب اگه پرسه زدن من باعث شده سرش گرم بشه و حالش به‌هم نخوره پس کار خوبی کردم، مگه نه؟ دوست داشتم هرچیز و هرکسی‌رو که تو کشتی بود ببینم، چون ممکن بود دیگه چنین فرصتی پیش نیاد. اوه، اینجا چقدر درخت گیلاس فراوونه؛ همه پرشکوفه. این جزیره پرشکوفه‌ترین جاییه که تا حالا دیده‌ام. خیلی از اینجا خوشم می‌آد و بی‌نهایت خوشحالم که می‌خوام این‌جا زندگی کنم. شنیده بودم که جزیرهٔ پرنس ادوارد زیباترین جای دنیاس و همیشه در ذهنم تصور می‌کردم دارم جایی مثل اینجا زندگی می‌کنم، اما هرگز فکر نمی‌کردم یه روزی به‌این جزیره بیام. خیلی لذت‌بخشه وقتی رؤیاهای ادم تبدیل به‌حقیقت می‌شن. این‌طور نیس؟ اون جاده‌های سرخرنگ خیلی خنده‌دار بودند. وقتی تو شارلوت تاون سوار قطار شدیم جاده‌های سرخرنگ به‌سرعت از برابرمون می‌گذشتن، از خانوم اسپنسر پرسیدم: چرا رنگ اونا سرخه؟ او گفت نمی‌دونه و از من خواست به‌خاطر خدا دیگه چیزی ازش نپرسم. گفت تا اون‌وقت هزار تا سؤال ازش کرده بودم. فکر می‌کنم راست می‌گفت، اما اگه آدم سؤال نکنه چطور می‌تونه از همه چی سردربیاره. راستی شما می‌دونین چرا رنگ اون جاده‌ها سرخه؟»

ماتیو گفت: «راستش نمی‌دونم.»

ـ خب، این یکی از چیزهاییه که باید یه روزی دلیلشو بدونم. این جالب نیس که آدم به‌تموم موجودات فکر کنه تا به‌همه چی پی ببره؟ این کار باعث می‌شه از اینکه زنده‌ایم احساس خوشحالی کنیم. به‌دلیل همین خوشحالیه که دنیا به‌نظرمون جالب می‌آد. اگه ما از اول همه چی‌رو می‌دونستیم دنیا اصلاً به‌این زیبایی و جالبی نبود، چون هیچ امکانی برای تخیل وجود نداشت، این‌طور نیس؟

www.LiLiBook.ir

مثل اینکه زیاد حرف می‌زنم. ها؟ همه مـی‌گن خیلی پرچونه‌ام. دوست داشتی که حرف نمی‌زدم؟ اگـه خوشت نمی‌آد دهنـمو می‌بندم. اگه تـصمیم بگیـرم می‌تونم حرف نزنم، البته خیلی برام سخته.

ماتیو از اینکه از شـیرینزبانی دخترک لذت می‌برد خودش هـم تعجب می‌کرد. او مثل همهٔ اشخاص ساکت و کم‌حـرف از آدمهای حراف خوشش می‌آمد به‌شرط آنکه آنان فقط خـودشان حرف بزنند و از او نخواهند دنـبالهٔ آن را ادامه دهد، اما او هرگز انـتظار نداشت از همـنشینی و گفـت و گو با یک دختـربچه لذت ببرد. مـاتیو پیش از مصاحبت با دخترک می‌پنداشت زنها در برخورد با مردها غیرقابل تحمل‌اند و دختربـچه‌ها بدتر از آنـان. ماتیو از اینـکه زنها و دختـرها هنگام رویـارویی با او زیرچشمی و محتاطانه به‌او نگاه می‌کردنـد و شرمگنانه و دستپاچه خودشان را کنار می‌کشیدند بسیار متنفر بود. رفتار آنان همیشه به‌گونه‌ای بود که پنداری اگر جرئت می‌کـردند و کـلمـه‌ای برزبـان می‌آوردند او آنـان را یک لـقمـهٔ چرب مـی‌کرد و می‌خورد. اهالی دهکده آونلی با چنین طرز فکری دختربچه‌ها را بزرگ می‌کردند و آنان را از جنـس مرد می‌ترسانـدند. و حالا این دخـترک، این ساحرهٔ کـک‌مکی، موجودی بسیار متفاوت بود. گرچه ماتـیو آن استعداد و حضور ذهن را نداشت که با دخترک تیـزهوش بحث و گفت و گو کـند، اما احساس کرد گـویا از گپ زدن با او خوشش مـی‌آید. بنابـراین طبق مـعمول با لـحنی حاکـی از خجالت گـفت: «نه، هرچقدر دلت بخواد می‌تونی حرف بزنی. من ناراحت نمی‌شم.»

ـ اوه، خیلی خـوشحالم. می‌دونم کـه شما و من می‌تونـیم با هم کنار بـیاییم. چقدر آرامش‌بـخشه وقتی که آدم بخواد بـا کسی درد دل کنه و هی به‌او نـگن بچه نباید حـرف بزنه. این گفتـه رو یه میلیون دفعـه شنیده‌ام. مردم به‌مـن می‌خندن و می‌گن حرفهای گـنده‌تر از دهنم می‌زنم. اما اگه کسی بخواد نـظرات عالی داشته

www.LiLiBook.ir

باشه مجبوره برای بیان اونا کلمه‌های عالی به‌کار ببره، مگه غیر از اینه؟

ماتیو گفت: «راستش حرفهات معقول و درسته.»

ـ خانوم اسپنسر می‌گفت لابد زبون من از وسط اویزونه و از هردو طرف آزاده. اما این‌طور که نیس. یه سرش به‌ته حلقم چسبیده. او می‌گفت شما اسم خونه و مزرعه‌تونو گذاشتین گرین گیبلز. درباره‌اش ازش چیزهایی پرسیدم. گفت دور و برش پراز انواع درخته. این خبر منو خوشحالتر کرد. عاشق گل و درختم. تو پرورشگاه درخت درست و حسابی وجود نداشت. فقط جلو در ورودی چند تا درختچه و بوته‌های کوچیک بی‌رنگ و بو کاشته شده بود؛ درست مثل خود یتیمها. وقتی به‌اونا نگاه می‌کردم گریه‌ام می‌گرفت. مرتب بهشون می‌گفتم: «آه، درختچه‌های بیچاره! اگه شما هم تو یه جنگل بزرگ و میون درختهای دیگه روییده بودین، خزه‌های سبز و نرم، ساقه‌هاتونو پوشونده بودن، نهر آبی در کنارتون جاری بود و پرندگان رو شاخه‌هاتون نغمه‌سرایی می‌کردن می‌تونستین خوب رشد کنین. اما در جایی که الآن هستین چنین امکانی وجود نداره. ای درختهای کوچولو کاملاً می‌فهمم که چه حال و احساسی دارین.» امروز صبح که می‌خواستم اونا رو ترک کنم دلم گرفته بود. آدم به‌این چیزها هم دل می‌بنده مگه نه؟ نزدیک گرین گیبلز نهر یا رودخونه هست؟ فراموش کردم از خانم اسپنسر بپرسم.

ـ بله، یه نهر آب درست از پایین خونه می‌گذره.

ـ عالیه! همیشه یکی از رؤیاهام این بوده که کنار یه نهر یا رودخونه زندگی کنم. اما اصلاً فکر نمی‌کردم رؤیام به‌حقیقت بپیونده. رؤیاها اغلب حقیقت پیدا نمی‌کنن. در هرحال الآن تقریباً خیلی خوشحالم. نمی‌تونم بگم کاملاً؛ چون ـ راستی این چه رنگیه؟

www.LiLiBook.ir

دخترک ناگهان یکی از رشته موهای بافته شدهٔ براقش را که برشانهٔ ظریفش افتاده بود بالا گرفت و در برابر دید ماتیو قرار داد. ماتیو هرگز در عمرش دربارهٔ رنگ موی جنس مؤنث اظهارنظر نکرده بود، اما در این مورد چاره‌ای نداشت.

ماتیو پاسخ داد: «سرخه، این‌طور نیس؟»

دختر رشته مو را رها کرد و آهی کشید که گویی از اعماق وجودش برخاسته بود و همهٔ حسرت و غمهای دنیا را در خود داشت. با لحنی حاکی از رضا و تسلیم گفت: «بله، رنگ موهام سرخه. حالا فهمیدین چرا گفتم نمی‌تونم کاملاً شاد و خوشحال باشم؟ هر کی موهای سرخرنگ داره نمی‌تونه شاد و شنگول باشه. من به‌بقیه نقصهام اهمیت نمی‌دم؛ نه به کک‌مک صورتم، نه به‌رنگ سبز چشمهام، و نه به‌بدن لاغر و استخونیم. چون می‌تونم تصور کنم که یه دماغ ظریف و زیبا و یه‌پوست صورت مثل برگ گل رُز دارم و چشمهام گیرا و مثل ستاره درخشانه. اما نمی‌تونم با نیروی تخیل، رنگ سرخ موهامو پاک کنم، البته سعی خودمو می‌کنم. مثلاً به‌خودم می‌گم موهام سیاه خوش رنگه، سیاه مثل پر زاغ؛ اما در عین حال می‌دونم که رنگشون سرخه و این دلمو می‌شکنه. این غصهٔ بزرگ من تو زندگیه. شما تا حالا تصور کرده‌ای که اگه آدم بی‌نهایت زیبا باشه چه احساسی داره؟»

ماتیو اعتراف کرد: «راستش نه، تصورشو نکرده‌ام.»

ـ اما من خیلی وقتها تصورشو کرده‌ام. ببینم شما اگه حق انتخاب داشته باشین ترجیح می‌دین آدم فوق‌العاده زیبایی باشین یا خیلی باهوش یا مثل فرشته‌ها پاک و خوب؟

ـ راستش من ـ من درست نمی‌دونم.

ـ منم نمی‌دونم. هیچ‌وقت هم نتونستم انتخاب کنم. در هرحال برای من فرق زیادی نداره چون نمی‌تونم هیچ کدومشون باشم. بخصوص نمی‌تونم مثل

www.LiLiBook.ir

فرشته‌ها پاک و خوب باشم، اینو خانوم اسپنسر گفت و ـ اوه، آقای کادبرت! اوه، آقای کادبرت!! اوه، آقای کادبرت!!!

این شور و هیجان نه به‌علت باداوری حرفهای خانم اسپنسر بود، نه آنکه دخترک از درشکه پرت شده بود و نه ماتیو کاری شگفت‌انگیز انجام داده بود، بلکه فقط بدان سبب بود که درشکه از سربیچی گذشته بود و او خود را در «خیابان» یافته بود.

«خیابان» نامی بود که مردم **نیو بریج** برجاده ورودی دهکده‌شان نهاده بودند. جاده‌ای بود مستقیم به‌درازی چهارصد پانصد متر که از درون دالانی از درختهای تنومند و پرشاخ و برگ سیب می‌گذشت. آن درختها را سالها پیش یک کشاورز سالخوردهٔ استثنایی با دست خودش غرس کرده بود. بالای سر و برفراز جاده گویی آلاچیقی طویل از شکوفه‌های سپید خوشبو قرار داشت. از زیر شاخ و برگها که نگاه می‌کردی هوا کاملاً به‌رنگ ارغوانی کمرنگ به‌نظر می‌رسید و پیش روی و در فاصله‌ای دور، آسمان ـ که با انوار خورشید در حال غروب رنگین شده بود ـ مانند پنجره‌ای بزرگ با شیشه‌های سرخرنگ در انتهای سرسرای یک کلیسا پرتوافکن بود.

زیبایی جاده و منظرهٔ افسون‌کنندهٔ آن، دخترک را مبهوت و ساکت کرد. به‌پشتی درشکه تکیه داد و انگشتهای کوچک و لاغرش را درهم چفت کرد. چهره‌اش که سرشار از حالت وجد و خلسه بود به‌بالا و به‌سوی سپیدی شکوفه‌های آن آلاچیق باشکوه متمایل شد. حتی وقتی که از «خیابان» گذشتند و درشکه در سراشیبی درازی به‌سوی نیوبریج پیش می‌رفت او از جا نجنبید و کلمه‌ای بر زبان نیاورد. خاموش و آرام، غرق در جذبه و رؤیا به‌غروب آفتاب در غرب دوردست خیره شد و چشمهایش مناظری خیالی را که در پی یکدیگر

www.LiLiBook.ir

شکوهمندانه بر آن زمینهٔ مشعشع نقش می‌بستند، در ذهنش ثبت کرد. هنگام عبور از دهکدهٔ شلوغ و پرهیاهوی نیوبریج، سگها دنبال درشکه پارس کردند، پسربچه‌ها قیل و قال راه انداختند و سوت زدند و چهره‌های کنجکاو از درون پنجره‌ها پدیدار شدند. اما ماتیو و دخترک آرام در سکوت پیش می‌رفتند. حدود پنج کیلومتر هم از آن دهکده گذشته بودند، اما دخترک هنوز لب به‌سخن نگشوده بود. معلوم بود او همان‌طور که می‌توانست با شور و حرارت صحبت کند توانایی آن را نیز داشت که تا هروقت بخواهد ساکت بماند.

ماتیو که می‌پنداشت یگانه دلیل سکوت طولانی دخترک را می‌داند سرانجام سکوت را شکست و گفت: «حدس می‌زنم خیلی خسته و گرسنه باشی. راه زیادی نمونده. فقط دو کیلومتر دیگه.»

دخترک نفسی عمیق کشید، از حالت بهت و خلسه بیرون آمد و مانند کسی که رؤیایی دور و دراز را از سر گذرانده نگاه ماتش را بر ماتیو افکند و آرام و نجواکنان به‌او گفت: «اوه، آقای کادبرت! جایی که از اون گذشتیم ـ اون آلاچیق بزرگ سفید ـ چی بود، کجا بود؟»

ماتیو پس از چند لحظه تعمق و تفکر گفت: «آها، باید منظورت خیابون باشه، خب اونجا هم یکی از جاهای قشنگه.»

ـ قشنگ؟ اوه، در این مورد، قشنگ کلمهٔ درست و مناسبی نیس. حتی زیبا هم کافی نیس. باید گفت شگفت‌انگیز ـ شگفت‌انگیز. این اولین چیزیه که امکان نداره قوهٔ تخیل بتونه بهترشو بیافرینه.

بعد یک دستش را روی سینه‌اش گذارد و ادامه داد: «اون منظره اینجارو[1] ارضا کرد. دردی عجیب و غریب و شاید هم مضحک رو سینه‌ام سنگینی کرد، اما

---

۱. اشاره به‌قلب خودش

www.LiLiBook.ir

دردی بود خوشایند و لذت‌بخش. آقای کادبرت تا حالا چنین دردی‌رو احساس کرده‌این؟»

ـ راستش یادم نمی‌آد احساس کرده باشم.

ـ من بارها احساس کرده‌ام و اون وقتی بوده که چیزهای شگفت‌انگیز و باشکوه دیده‌ام. اما اهالی اون دهکده نباید به‌اون جای زیبا و خیال‌انگیز بگن خیابون. کلمهٔ خیابون هیچ معنی خاصی نداره. باید اسم اونجارو بذارن... بذار کمی فکر کنم: آها، راه سپید سرور. این یه اسم خیالی زیبا نیس؟ هروقت از اسم کسی یا چیزی خوشم نیاد فوراً یه اسم جدید خیالی براش می‌سازم و همیشه هم با همون اسم بهش فکر می‌کنم. مثلاً اسم یکی از دخترهای پرورشگاه **هپزیبا جنکینز** بود اما همیشه تصور می‌کردم اسمش **روزالیا دور** است. کسان دیگه می‌تونن به‌اون جاده بگن خیابون، اما من همیشه می‌گم راه سپید سرور. واقعاً تا خونه دو کیلومتر دیگه راهه؟ هم خوشحالم و هم نیستم. خوشحال نیستم چون این مسافرت با درشکه خیلی لذت‌بخش بود و همیشه وقتی چیزهای لذت‌بخش تموم می‌شن پکر می‌شم. البته ممکنه چیزهای لذت‌بخش‌تری در پیش باشه اما هیچ‌وقت نمی‌شه مطمئن بود. اغلب اتفاق افتاده که برعکس، وضع بدتر شده. و اما خوشحالم چون دارم به‌رسیدن به‌خونه فکر می‌کنم. آخه تا اونجا که یادم می‌آد هیچ‌وقت تو یه خونهٔ واقعی زندگی نکرده‌ام. فکر رفتن به‌یه خونهٔ درست و حسابی دوباره همون درد لذت‌بخشو نصیبم می‌کنه. اوه! اینجارو نگاه کن! واقعاً زیبا نیس؟

چند لحظه پیش آنان از بالای تپه‌ای گذشته بودند. پایینتر از محلی که درشکه در آن پیش می‌رفت آبگیری بسیار دراز و تقریباً به‌شکل رودخانه‌ای بزرگ و مارپیچ قرار داشت. بر روی آبگیر پلی چوبی زده بودند که تا میانهٔ آب کمی سربالا بود و از

www.LiLiBook.ir

آنجا سرازیر می‌شد و تا سوی دیگر امتداد می‌یافت؛ یعنی تا جایی که کمربندی از تپه‌های شنی کهربایی رنگ آبگیر را از خلیج واقع در پشت آن که آبی به‌رنگ آبی سیر داشت جدا می‌کرد. اب آبگیر در حول و حوش کنارهٔ شنی ترکیب باشکوهی از رنگهای گوناگون را در خود داشت: آمیزه‌ای روح‌انگیز از رنگهای زعفرانی، سرخ، سبز اثیری و رنگهای فریبای دیگری که هیچ نامی بر آنها نمی‌توان نهاد. آبگیر تا درون باغستانی سرسبز از درختهای صنوبر و افرا ادامه می‌یافت و زلالی آبش را آینهٔ سایه‌های رقصان انها قرار می‌داد. اینجا و آنجا شاخه‌ای از یک درخت آلوی وحشی از ساحل به‌سوی آبگیر خم شده بود و همانند دختری در جامه‌ای سراسر سپید آرام و با ناز به‌تصویرش در اب می‌نگریست. از مردابی که در ابتدای آبگیر واقع بود، آوای حزن‌انگیز وزغها با همخوانی دلنشینی شنیده می‌شد. نزدیک آبگیر خانه‌ای کوچک با نمایی خاکستری رنگ قرار داشت که به‌باغ سیبی واقع در سرازیری پشت آن منتهی می‌شد. با اینکه هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود نور چراغی از پشت یکی از پنجره‌های خانه به‌بیرون می‌تابید. ماتیو گفت: «به‌این می‌گن آبگیر خونهٔ آقای **باری**.»

ـ نه، از اسم آبگیر خوشم نمی‌اد. اسمشو می‌ذارم... صبر کن فکر کنم... آها، اسمشو می‌ذارم دریاچه ابهای درخشان، برای این دریاچه اسم مناسبیه. از هیجانی که در من به‌وجود می‌آد می‌فهمم که مناسبه. این چیزها در شما هیجان به‌وجود می‌آره؟

ماتیو مدتی به‌این پرسش اندیشید و گفت: «راستش بله. مثلاً وقتی با بیل اون کرمهای سفید زشتو از خاک پای بوته‌های خیار بیرون می‌آرم یه حالت هیجان توام با تنفر به‌من دست می‌ده.»

ـ اوه، فکر نمی‌کنم این دقیقاً اون‌جور هیجانی باشه که منظورمه. ارتباط

www.LiLiBook.ir

زیادی بین کرم و دریاچه آبهای درخشان وجود نداره، داره؟ اصلاً چرا مردم به‌این دریاچه می‌گن آبگیر آقای باری؟

ـ چون آقای باری تو خونهٔ نزدیک اون زندگی می‌کنه. به‌خونه هم می‌گن «خونهٔ باغ سرازیر» چون تو سرازیری تپه قرار داره. اگه درختهای این باغ کوتاهتر بودن گرین گیبلز از اینجا پیدا بود. اما حالا باید از روی پل بگذریم و از جاده پشت باغ بریم. حدود یک کیلومتری راهمون دورتر می‌شه.

ـ آقای باری دختر کوچیک داره؟ البته نه خیلی کوچولو، همسن و همقد من؟

ـ یه دختر یازده ساله داره، اسمش **دیاناس**.

دخترک با نفسی طولانی که حاکی از رضایت و شعف بود هوا را درون ریه‌هایش فرو برد و آن را بیرون داد و گفت: «هی! چه اسم قشنگی!»

ـ چی بگم. به‌نظر من اسم ناجوریه. من **جین** یا **ماری** یا این‌جور اسمهایی‌رو که بامعنا باشن ترجیح می‌دم. وقتی دیانا متولد شد پدر و مادرش از مدیر مدرسهٔ اینجا خواستن اسمی برای دخترشون انتخاب کنه؛ او اسمشو گذاشت دیانا.

ـ ای کاش جایی که من متولد شدم چنین مدیر مدرسه‌ای وجود داشت. آها، رسیدیم به‌پل. می‌خوام چشمهامو کاملاً ببندم. از گذشتن از روی پل می‌ترسم. همیشه تصور می‌کنم شاید به‌محض اینکه به‌وسط یه پل رسیدم مثل تیغهٔ قلمتراش که روی دسته‌اش تا می‌شه از وسط بشکنه و منو مچاله کنه. اما حدس می‌زنم روی پل مجبورم چشمهامو وا کنم چون دوست دارم شکستن اونو ببینم. چقدر چیزهای دوست‌داشتنی تو این دنیا وجود داره، این شگفت‌انگیز نیس؟ خب، از پل گذشتیم. حالا باید پشت‌سرمو نگاه کنم. خداحافظ دریاچهٔ آبهای درخشان عزیز. همیشه با چیزهایی که دوست دارم سلام و تعارف می‌کنم. همین‌طور با مردم. فکر می‌کنم اونا هم خوششون می‌آد. مثل اینکه آب دریاچه به‌من لبخند

www.LiLiBook.ir

می‌زد.

وقتی از تپه بالا رفتند و درشکه از یک پیچ گذشت ماتیو دستش را بالا برد و با اشاره به‌نقطه‌ای گفت:

ـ خب، رسیدیم نزدیک خونه. اون...

دخترک به‌سرعت دست ماتیو را در هوا قاپید و حرف او را قطع کرد و چشمهایش را بست تا نبیند ماتیو به‌کدام یک از خانه‌ها اشاره می‌کند. بعد گفت: «نگو، نگو. بذار خودم حدس بزنم. مطمئنم حدسم درسته.»

دخترک چشمهایش را گشود و به‌اطراف نگریست. آنان درست بالای تپه بودند. آفتاب غروب کرده بود، اما چشم‌انداز مقابل آنان هنوز در شفق به‌وضوح دیده می‌شد. در سمت مغرب و بر زمینهٔ آسمان نارنجی رنگ، تیغهٔ منارهٔ تیره‌رنگ کلیسا قد برافراشته بود. در پایین تپه دره‌ای کوچک و در آن‌سوی دره فضایی نسبتاً شیبدار، با خانه‌ها و مزارع پراکنده، قرار داشت. نگاه دخترک مشتاقانه و حریصانه از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر پر می‌کشید. سرانجام چشم او برخانه‌ای در سمت چپ و دور از جاده دوخته شد. خانه به‌جهت وجود درختهای پرشکوفه و هوای تاریک‌ـروشن جنگل اطرافش تقریباً سفید به‌نظر می‌رسید. در سمت جنوبغربی و برفراز آسمان صاف خانه، ستاره‌ای پرفروغ همانند فانوس دریایی می‌درخشید.

دخترک اشاره‌ای به‌آن خانه کرد و گفت: «همینجاس، ها؟»

ماتیو تسمه را با بی‌قراری و شعف برپشت مادیان زد و گفت: «آره، حدست درسته! اما فکر می‌کنم خانوم اسپنسر نشونیهای این‌جارو داده.»

ـ نه او چیزی نگفته، واقعاً چیزی نگفته. اصلاً نمی‌دونستم خونه کجا و چه‌جوریه، اما به‌محض اینکه دیدمش حس کردم باید خونهٔ شما باشه. اوه، مثل

www.LiLiBook.ir

اینکه دارم این خونه‌رو تو خواب می‌بینم. می‌دونین، بازوهام از آرنج به‌بالا باید کبود و سیاه شده باشن چون امروز چندین دفعه خودمو وشگون گرفتم. مرتب این احساس بد و آزار دهنده به‌من دست می‌داد که نکنه دارم همه چی‌رو تو خواب می‌بینم. بنابراین خودمو وشگون می گرفتم تا مطمئن بشم همه چی حقیقت داره. بله، حقیقت داره و حالا ما رسیدیم نزدیک خونه.

دخترک نفسی کشید، در خلسه فرورفت و سکوت اختیار کرد. ماتیو ناآرام و در عین حال خوشحال به‌نظر می‌رسید. خوشحال از اینکه این ماریلا است که سرانجام به‌این دخترک یتیم بی‌خانمان خواهد گفت خانه‌ای که او در انتظارش بوده نمی‌تواند او را در خود پناه دهد. آنان از درهٔ کنار خانهٔ خانم لیند ـ که تاریک بود ـ گذشتند؛ اما نه تا آن حد تاریک که او از پنجره نتواند آنان را ببیند. درشکه سربالایی را پیمود و وارد گذرگاه گرین گیبلز شد. ماتیو به‌محض ورود به‌حیاط احساس کرد از توضیح دربارهٔ آنچه می‌رفت تا برملا شود بیشتر و بیشتر عذاب می‌کشد؛ و این به‌دلیل ماریلا یا خودش یا مشکلاتی که آن اشتباه به‌بار می‌آورد نبود، بلکه درماندگی و ناامیدی دخترک او را آزار می‌داد. وقتی به‌خاموش شدن برق شوقی که در چشمهای دخترک درخشیده بود می‌اندیشید احساس ناراحتی می‌کرد. چون فکر می‌کرد دارد به‌نابودی چیزی یا کشتن کسی کمک می‌کند؛ درست همان احساسی که هنگام کشتن گوساله‌ای، بره‌ای یا هر موجود کوچک بی‌گناهی به‌او دست می‌داد.

حیاط کاملاً تاریک بود و برگ درختهای سپیدار به‌آرام با یکدیگر نجوا می‌کردند. ماتیو دخترک را از درشکه برزمین گذاشت. دخترک نیز درگوشی به‌ماتیو گفت: «گوش کن! درختها دارن تو خواب حرف می‌زنن. حتماً دارن خوابهای خوش می‌بینن.»

www.LiLiBook.ir

آن گاه کیف جاجیمیش را که دار و ندارش در آن بود به‌دست گرفت و به‌دنبال ماتیو به‌سوی ساختمان خانه به‌راه افتاد.

www.LiLiBook.ir

۳

به‌محض آنکه ماتیو در آشپزخانه را گشود، ماریلا چابک و فرز به‌استقبال آمد. اما وقتی نگاهش بر دخترکی عجیب و غریب با لباسی زمخت و زشت، موهای بلند سرخ بافته شده و چشمهایی مشتاق و درخشان افتاد، از تعجب لحظه‌ای خشکش زد و سپس با ناشکیبایی پرسید: «ماتیو کادبرت، این کیه؟ پسره کو؟»

ماتیو با درماندگی پاسخ داد: «پسری در کار نبود، فقط این دخترک منتظرم بود.»

ماتیو هنگامی که سرش را به‌سوی دخترک برگرداند به‌یاد آورد که حتی اسم او را هم نپرسیده است. ماریلا حیرتزده تأکید کرد: «پسری در کار نبود! اما ما انتظار یه پسررو داشتیم. برای خانوم اسپنسر پیغام داده بودیم یه پسر برامون بفرسته.»

ـ خب نفرستاده. او این دخترک‌رو تحویل مامور ایستگاه داده بود. مجبور بودم بیارمش خونه. اینکه چه اشتباهی شده مهم نیس. نمی‌تونستم اونو ولش کنم تو ایستگاه.

ماریلا خشمگین و به‌طعنه گفت: «خوبه، خوشم باشه!»

در طی این گفت و گو دخترک ساکت بود و چشمهایش بین ماریلا و ماتیو در

www.LiLiBook.ir

نوسان بودند. هرنوع حالت و حرکتی از چهره‌اش محو شد. ناگهان به‌معنای آنچه گفته شده بود پی برد. کیفش را که برای او بسیار عزیز و باارزش بود بر زمین انداخت، گامی به‌جلو پرید، انگشتهای ظریفش را درهم چفت کرد و فریاد زد: «شما منو نمی‌پذیرین! شما منو نمی‌خواهین چون پسر نیستم! باید چنین چیزی‌رو پیش‌بینی می‌کردم. هیچ‌کس تا حالا منو به‌فرزندی قبول نکرده، وای، حالا چکار باید بکنم؟ بغضم داره می‌ترکه!»

و بغضش ترکید و اشکهایش جاری شد. روی صندلی کنار میز نشست، با خشم بازوانش را روی میز نهاد، چهره‌اش را در آنها پنهان کرد و های های گریست. ماریلا و ماتیو که تحمل آن وضع برایشان دشوار بود از کنار بخاری به‌یکدیگر نگریستند. هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانست چه بگوید یا چه بکند. سرانجام ماریلا برخلاف میلش پرخاشگرانه گفت: «خب بسه دیگه، لازم نیس شیون و زاری کنی.»

ـ چرا، لازمه!

دخترک به‌سرعت سرش را بلند کرد، چهرهٔ خیس از اشک و لبهای لرزانش را آشکار ساخت و گفت: «شما هم اگه یتیم بودین و به‌جایی می‌اومدین که فکر می‌کردین خونهٔ شماس و بعداً می‌فهمیدین شمارو نمی‌پذیرن چون پسر نیستین بیشتر از من گریه و زاری می‌کردین. آه، این بدترین و غم‌انگیزترین حادثه‌ایه که تا حالا برام پیش اومده!»

ماریلا با اکراه لبخندی زد که حالت چهرهٔ گرفته و عبوس او را تعدیل کرد؛ لبخندی که گویی به‌سبب آشکار نشدن و بی‌مصرف ماندن زنگار بسته بود. او گفت: «خب، دیگه گریه نکن. خیال نداریم همین امشب تورو بندازیم بیرون. چاره‌ای نیس جز اینکه اینجا بمونی تا در مورد اشتباهی که پیش اومده پرس و جو

www.LiLiBook.ir

کنیم. اسمت چیه؟»

دخترک برای لحظه‌ای دچار تردید شد و بعد مشتاقانه گفت: «ممکنه خواهش کنم منو **کوردلیا** صدا کنین؟»

ماریلا گفت: «صدات کنیم کوردلیا!؟ مگه این اسم خودت نیس؟»

ـ نه، نه، اسم واقعیم نیس. اما دوست دارم کوردلیا صدام کنین. اسم خیلی زیباییه.

ـ نمی‌فهمم، منظورت چیه؟ اگه اسمت کوردلیا نیس، پس اسم واقعی تو چیه؟

دخترک با اکراه و تردید گفت: «آ... آنی **شرلی**، اما خواهش می‌کنم به‌من بگین کوردلیا. اگه قراره مدت کمی اینجا بمونم پس برای شما چه اهمیتی داره چی صدام کنین. آخه آنی اسم با احساسی نیست.»

ماریلا قاطعانه و جدی گفت: «با احساس! این حرفها چیه می‌زنی!؟ آنی اسم واقعاً خوب، ساده و بامعناییه. لازم نیس از داشتن این اسم خجالت بکشی.»

دخترک توضیح داد: «نه، خجالت نمی‌کشم؛ فقط از اسم کوردلیا بیشتر خوشم می‌آد. همیشه تصور کرده‌ام که اسمم کوردلیاس، دست‌کم در این چند سال آخر. وقتی کوچیکتر بودم خیال می‌کردم اسمم **جرالدینه**، اما حالا کوردلیارو بیشتر دوست دارم. اگه قرار منو به‌اسم واقعی خودم صدا کنین پس اقلاً بگین **آن**.»

ماریلا در حالی که قوری چای را برمی‌داشت لبخند کمرنگ و زنگ‌زدهٔ دیگری برلب آورد و گفت: «چه فرقی داره؟»

ـ اوه، خیلی فرق داره. زیباتر به‌نظر می‌آد. وقتی یه اسم‌رو تلفظ می‌کنین می‌تونین شکل حروف اونو تو ذهنتون ببینین؟ من می‌تونم. اگه آن صدام کنین

www.LiLiBook.ir

سعی می‌کنم دیگه به‌اسم کوردلیا اهمیت ندم و فراموشش کنم.

ـ بگذریم، می‌تونی بگی چطور این اشتباه پیش اومد. ما برای خانوم اسپنسر پیغام داده بودیم یه پسر همراه خودش بیاره. تو پرورشگاه پسر نبود؟

ـ چرا، خیلی هم زیاد بود. اما خانوم اسپنسر خیلی واضح گفت شما یه‌دختر ده دوازده ساله‌رو به‌فرزندی می‌پذیرین. خانوم مدیر پرورشگاه گفت فکر می‌کنه من مناسب باشم. نمی‌دونین چقدر ذوق‌زده شدم. دیشب از خوشحالی نتونستم بخوابم.

بعد نگاهش را به‌سوی ماتیو برگرداند و گویی قصد بازخواست از او را داشت گفت: «چرا تو ایستگاه به‌من نگفتین منو قبول نمی‌کنین و منو به‌حال خودم رها نکردین؟ اگه راه سپید سرور و دریاچه ابهای درخشان‌رو ندیده بودم این‌قدر برام سخت نبود.»

ماریلا به‌ماتیو خیره شد و پرسید: «منظورش چیه؟»

ماتیو دستپاچه گفت: «او... او دربارهٔ گفت و گویی که تو راه داشتیم صحبت می‌کنه. من می‌رم مادیون رو ببرم تو اصطبل. تا برمی‌گردم چای‌رو حاضر کن.»

وقتی ماتیو از آشپزخانه بیرون رفت ماریلا پرسید: «خانوم اسپنسر جز تو بچه دیگه‌ای‌رو هم با خودش اورد؟»

ـ او **لیلی جونز** رو به‌فرزندی قبول کرد. لیلی فقط پنج سالشه و خیلی زیبا و نازه. رنگ موهاش قهوه‌ایه. اگه منم خیلی خوشگل بودم و رنگ موهام قهوه‌ای بود منو قبول می‌کردین؟

ـ نه. ما یه پسر لازم داریم که تو کارهای مزرعه به‌ماتیو، برادرم کمک کنه. یه دختر به‌درد این‌جور کارها نمی‌خوره. حالا کلاهتو از سرت وردار تا با کیفت بذارم رو میز تو راهرو.

www.LiLiBook.ir

آنی به‌آرامی کلاهش را از سر برداشت. ماتیو بـه‌آشپزخانه بازگشت و به‌اتفاق ماریلا برای صرف شام پشت میز نشستند. آنی میلی به‌خوردن نداشت. کمی نان و کره برداشت و یـک قاشق مربای سیب تـرش از ظرفی صدفی شکل در بـشقابش ریخت، اما در واقع دست دست کرد و چیزی نـخورد. ماریلا طوری به‌آنی نگاه کرد که گـویی کار خلافـی انجام داده اسـت. بعد سـریع و قاطع گـفت: «چرا چـیزی نمی‌خوری؟»

آنی آهی کشید و گفت: «میل ندارم. خیلـی ناراحت و ناامیدم. شما اگه ناامید باشین می‌تونین چیزی بخورین؟»

ماریلا پاسخ داد: «نمی‌دونم. چون هرگز تو زندگی ناامید نبوده‌ام.»

ـ هرگز؟ هیچ‌وقت تصورشو هم نکرده‌این؟

ـ نه، این کار رو نکرده‌ام.

ـ پس فـکر نـمی‌کنم درک کـنین ناامـید بـودن یعـنی چی. واقـعاً احـساس آزاردهنده‌ایه. وقتی آدم نـاامیده و بخواد چیزی بخوره مثل اینـه که یک گلوله راه گلوشو مـی‌بنده و نمی‌تونـه لقمه‌شو فروبـده، حتی اگه اون چیز شـکلات کارامل باشه. دو سال پـیش یه شکلات کارامـل خوردم، واقعاً خوشمـزه بود. امیدوارم از اینکه نمـی‌تونم چیزی بخورم ناراحت نـشین. همه چی خوب و عالیـه، اما لقمه از گلوم پایین نمی‌ره.

ماتیو کـه از هنگام بازگشـت به‌آشپزخانه ساکـت نشسته بود گـفت: «ماریلا، گمونم خیلی خسته‌اس. بهتره ببری بخوابونیش.»

ماریلا درمانده بود که آنی را کجا بخوابـاند. او یک کاناپه را در آشپزخانه برای پسری که قرار بود بـه‌خانه آورده شود آماده کرده بود. گرچه آشپزخـانه تر و تمیز و مانند یک اتاق به‌نـظر می‌رسید، اما به‌گمان ماریلا صحیح نـبود یک دختر در آنجا

www.LiLiBook.ir

بخوابد. راه یافتن دختری یتیم، آن هم با آن سر و وضع، به‌اتاق خواب مخصوص مهمان[۱] ابداً امکان نداشت. پس فقط باقی می‌ماند اتاق شرقی گرین گیبلز. ماریلا شمعی را روشن کرد و به‌آنی گفت دنبالش راه بیفتد. دخترک غمگین و پکر اطاعت کرد و هنگام گذشتن از راهرو کیف و کلاهش را از روی میز برداشت. راهرو تا اندازه‌ای خلوت و ترسناک اما بسیار تمیز بود و اتاق شرقی که اکنون آنی به‌آن وارد شده بود پاکیزه و تمیزتر.

ماریلا شمع را روی میزی سه‌پایه و سه‌گوش گذاشت و لحاف و ملافهٔ روی تخت‌خواب را پس زد و پرسید: «لباس خواب داری؟»

آنی سرش را به‌نشانهٔ مثبت پایین آورد و گفت: «بله، دو دست. مسئول پرورشگاه برام تهیه کرد. دوختشون بده و جنسشون از پارچهٔ ارزون قیمته. توی پرورشگاه جایی برای گردش و تفریح وجود نداره و برای همین هم همه چی زشت و ارزون قیمته؛ اقلاً تو پرورشگاه فقیر ما، وضع این‌طور بود. از این‌جور لباس خواب متنفرم. گرچه آدم تو همین لباس هم ممکنه همون خوابهایی‌رو ببینه که توی لباس خواب زیبا و بلند دنباله‌دار، با توری دور یقه می‌بینه. این خودش آدمو تسکین می‌ده.»

ـ خب، حالا فوراً لباس خوابتو بپوش و بگیر بخواب. چند دقیقه دیگه برمی‌گردم و شمع‌رو خاموش می‌کنم. جرئت نمی‌کنم این کار رو به‌عهدهٔ خودت بذارم. ممکنه خونه‌رو به‌آتیش بکشی.

وقتی ماریلا اتاق را ترک کرد، آنی ناخرسند به‌اطراف نگریست. دیوارهای سفید اتاق به‌طرز دردناکی لخت و دلگیر بودند، تا حدی که آنی پنداشت آنها از

---

۱. Spare room ـ اتاقی است با رختخواب و وسایل بسیار تمیز که برای مهمان غریبه در نظر گرفته می‌شود.

www.LiLiBook.ir

فرط لختی دارند درد می‌کشند. کف اتاق نیز تقریباً لخت بود. فقط یک تکه زیلوی گرد ریشه‌دار، که آنی هرگز شبیه آن را ندیده بود، در وسط کف اتاق پهن بود. یک تخت‌خواب فلزی مدل قدیمی با چهار میلهٔ تیره رنگ در چهار گوشه آن در کنجی قرار داشت. در کنج دیگر اتاق هم یک میز سه‌گوش با روکشی از مخمل قرمز جا داده شده بود. بالای میز آینه‌ای کوچک بر دیوار نصب بود. بین میز و تخت‌خواب پنجره‌ای قرار داشت و جلو آن پرده‌ای از جنس چلوار آویزان بود. روبه‌روی میز یک دستشویی مدل قدیمی درون چهارپایه‌ای بزرگ و گنجه مانند قرار گرفته بود. خلاصه تمام فضای اتاق چنان سرد و بی‌روح و کسالت‌آور بود که تا مغز استخوان آنی نفوذ کرد. او هق‌هق‌کنان لباسش را بیرون آورد، لباس خوابش را پوشید و طوری روی تخت پرید که دمر روی آن دراز کش شد و صورتش در بالش فرو رفت؛ آن‌گاه ملافه و لحاف را روی سرش کشید. وقتی ماریلا وارد اتاق شد تا شمع را خاموش کند چشمش به‌لباسهای آنی افتاد که بر کف اتاق پراکنده بودند و درهم ریختگی و برجستگی لحاف وجود او را در زیر آن گواهی می‌داد. ماریلا بادقت لباسها را جمع کرد، آنها را روی یک صندلی زرد رنگ زمخت اما تمیز جا داد، سپس شمع را برداشت و به‌سوی بستر دخترک رفت و با لحنی رسمی اما مهربان گفت: «شب خوش.»

ناگهان چهرهٔ مهتابی رنگ آنی با آن چشمهای درشت از زیر لحاف پدیدار شد. او معترضانه گفت: «چطور می‌تونین به‌چنین شبی بگین خوش در حالی که بدترین شبی بوده که در عمرم گذرونده‌ام؟»

و بار دیگر در زیر لحاف ناپدید شد. ماریلا آرام از پله‌ها پایین رفت، وارد آشپزخانه شد و به‌شستن ظرفها پرداخت. ماتیو داشت پیپش را دود می‌کرد که خود نشان‌دهندهٔ خاطر پریشان او بود. او به‌ندرت پیپ می‌کشید چون ماریلا

www.LiLiBook.ir

به‌شدت مخالف بود و آن را عادت زشتی می‌دانست. اما در عین حال هروقت احساس می‌کرد ماتیو در مواقع خاصی شدیداً به‌کشیدن پیپ نیاز دارد آن را نادیده می‌گرفت، زیرا به‌خوبی می‌دانست که هرمرد برای تسکین آلام و هیجاناتش باید به‌مسکنی پناه ببرد. ماریلا خشمگین گفت: «چی فکر می‌کردیم، چی شد! باید این بلا سرمون می‌اومد، چون عوض اینکه خودمون بریم، پیغام فرستادیم. حتماً دختر **رابرت** اسپنسر پیغامو عوض کرده یا عوضی رسونده. یکی از ما باید فردا بره و با خانوم اسپنسر صحبت کنه؛ مجبوریم! باید این دخترهرو برگردونیم پرورشگاه.»

ماتیو با اکراه گفت: «بله، شاید.»

ـ شاید؟ یعنی مطمئن نیستی؟

ـ او دختر واقعاً خوبیه ماریلا. بی‌انصافیه که دخترکی رو که این همه ذوق موندن در این جا رو داره برگردونیم پرورشگاه.

شاید اگر ماتیو تمایل نشان داده بود که به‌جای پا روی سرش راه برود ماریلا آن‌قدر تعجب نمی‌کرد. او حیرتزده گفت: «ماتیو، امیدوارم منظورت این نباشه که ما مجبوریم دخترهرو اینجا نگهداریم!»

ماتیو کلافه دور خودش چرخید و گفت: «نه، مجبور که نیستیم، اصلاً. منظورم اینه که از ما انتظار دارن اونو نگهداریم.»

ـ باید بگم نه، او به‌چه دردمون می‌خوره؟

ماتیو ناگهان و دور از انتظار گفت: «ممکنه ما به‌درد او بخوریم.»

ـ ماتیو کادبرت، گمونم این دختره تورو سحر و جادو کرده! کاملاً پیداس که بدت نمی‌آد اونو تو این خونه نگه داری.»

ماتیو پافشاری کرد و گفت: «او دخترک جالب و شیرین زبونیه. کاش بودی

www.LiLiBook.ir

بلبل زبونیشو تو راه می‌شنیدی.»

ـ بله، او می‌تونه خیلی زیاد و تند حرف بزنه. اینو فوراً فهمیدم. اما این دلیل خوبی او نیس. من از بچه‌های پرچونه خوشم نمی‌آد. میل ندارم یه دختر یتیم‌رو تو خونه نگه دارم. تازه اگر هم چنین خیالی داشتم این دختر مورد علاقهٔ من نیس. یه‌جوریه. مرموز به‌نظر می‌آد. نه، باید فوراً برش گردونیم به‌همون جایی که بوده.

ـ من می‌تونم برای کارهای مزرعه یه پسر فرانسوی‌رو استخدام کنم. دختره هم تو کارهای خونه به‌تو کمک می‌کنه.

ماریلا قاطعانه گفت: «نه احتیاج به‌کمک کسی دارم و نه اجازه می‌دم او اینجا بمونه.»

ماتیو از جا برخاست، پیپش را کناری نهاد و گفت: «البته نظر تو شرطه ماریلا. من می‌رم بخوابم.»

ماتیو رفت تا بخوابد و ماریلا که ظرفها را شسته بود نیز عبوس و مصمم به‌بستر رفت؛ اما در طبقهٔ بالا و در اتاق شرقی دخترکی تنها، غمگین و گرسنه آن‌قدر گریسته بود تا خوابش برده بود.

www.LiLiBook.ir

۴

وقتی آنی چشم گشود آفتاب در همه جا پهن بود. او روی تخت نشست و گیج و گنگ به‌پنجره خیره شد. انوار شادی‌بخش و دلچسب آفتاب از پنجره به‌درون اتاق می‌ریخت و در ورای پنجره چیزی سپید و نرم و سبک همچون پر در زمینهٔ آسمان آبی، موج‌وار در نوسان بود.

آنی برای لحظه‌ای نتوانست به‌یاد بیاورد در کجاست. نخست هیجانی لذت‌بخش وجودش را فراگرفت و آنگاه یادآوری حادثهٔ وحشتناکی که بر او گذشته بود او را به‌خود آورد. بله؛ این خانه، گرین گیبلز بود و صاحبان آن او را به‌این دلیل که پسر نبود نمی‌خواستند!

در هرحال اکنون صبح بود و درخت گیلاس پرشکوفه‌ای پشت پنجره خودنمایی می‌کرد. آنی ناگهان از بستر بیرون جست و به‌سوی پنجره دوید. ارسی چوبی پنجره را بالا کشید. ارسی به‌قدری سخت و غژغژکنان بالا رفت که نشان می‌داد مدت درازی بازنشده بود، و چنان محکم در جایش ماند که نیازی به‌چیزی که آن را بالا نگه دارد نبود.

دخترک آرام کنار پنجره زانو زد و در حالی‌که برق شادی و سرور در چشمهایش

www.LiLiBook.ir

می‌درخشید به‌آن صبح زیبای ماه ژوئن خیره شد. صبح آن‌چنان روح‌نواز و دلکش و فضای بیرون به‌اندازه‌ای باصفا و پرطراوت بود که جولان دادن به‌هر تخیلی امکان‌پذیر بود. بنابراین با اینکه دخترک مطمئن بود او را در آن خانه نخواهند پذیرفت اما تحت‌تاثیر آن صبح و آن منظره می‌توانست تصور کند که در آنجا خواهد ماند.

درخت گیلاس بزرگ پشت پنجره به‌حدی نزدیک به‌اتاق بود که شاخ و برگ‌هایش نمای بیرون را لمس می‌کردند و آن‌چنان غرق در شکوفه بود که به‌زحمت می‌شد برگی را به‌وضوح دید. باغ سیب در یک سوی خانه و باغی پر از درختهای گیلاس در سوی دیگر دیده می‌شدند که آنها نیز شکوفه‌باران بودند و فرشی از گلهای قاصدک بر علفهایشان گسترده شده بود. در باغ دیگری که در پایین خانه واقع بود درختهای یاس بنفش آرمیده بودند و نسیم صبحگاهی عطر مست‌کنندهٔ آنها را با خود به‌سوی پنجره می‌برد.

پایینتر از باغ، سبزه‌زاری پوشیده از شبدر پرپشت و شاداب به‌سمت درهٔ کوچک سرازیر می‌شد که در آن جویباری روان بود و درختهای توسکا در کناره‌اش روییده بودند. آن سوی سبزه‌زار تپه‌ای جنگلی سرسبز از صنوبر و کاج، با برگهایی پر مانند، لمیده بود. یک فضای باز از کنار تپه شروع می‌شد و به‌انتهای بنای خاکستری رنگ گرین گیبلز ختم می‌گردید. این در واقع همان نمایی بود که آنی هنگام آمدن، از آن سوی دریاچه ابهای درخشان دیده بود.

در سمت چپ مزرعه‌ای بزرگ با آغل و اصطبل و چند انبار قرار داشت و در پشت آن قسمتی از دریای آبی به‌چشم می‌خورد.

چشمهای زیباپسند آنی به‌آرامی از منظره‌ای به‌منظرهٔ دیگر دوخته شدند و همه چیز را حریصانه در خود جای دادند. این دخترک بیچاره در زندگی، مکانهای زشت

www.LiLiBook.ir

و ناجور زیاد دیده بود، به‌همین سبب آن خانه زیباترین جایی بود که تا آن زمان تصورش را کرده بود. او همان جا کنار پنجره زانو زده بود و همه چیز جز زیبایی‌های بیرون از اتاق را از یاد برده بود؛ تا آنکه با احساس دستی بر شانه‌اش ناگهان به‌خود آمد. ماریلا که آهسته و بی‌صدا کنار دخترک رؤیایی آمده بود کوتاه و قاطع گفت: «وقتشه که لباس بپوشی.»

ماریلا واقعاً نمی‌دانست چگونه با دخترک سخن بگوید و همین سردرگمی آزاردهنده موجب شده بود که برخلاف خواست خودش خشک و جدی رفتار کند.

انی از جا برخاست، آهی کشید و با دست به‌دنیای بیرون اشاره کرد و گفت: «اوه، زیبا نیس؟»

ماریلا گفت: «درخت بزرگیه و خیلی هم شکوفه می‌ده، اما میوه‌اش کمه و اغلب هم کرمو.»

ـ نه، فقط درخت گیلاسو نمی‌گم: البته خیلی قشنگه، واقعاً باشکوه و زیباس، اما منظورم همه چیزه. باغ، باغهای میوه، نهر آب و جنگل؛ همهٔ دنیای بزرگ و زیبا. احساس نمی‌کنین که در این صبح پرنشاط و باطراوت دنیارو خیلی دوست دارین؟ من می‌تونم از اینجا صدای خنده نهر آبو بشنوم. هیچ‌وقت دقت کرده‌این که نهرها و جویها چه چیزهای شادی بخشی‌ان؟ همیشه می‌خندن. حتی تو زمستون صدای خنده اونارو از زیر یخها می‌شنوم. خیلی خوشحالم که نزدیک این‌جا نهر آب هست. شاید فکر کنین چون خیال ندارین منو اینجا نگه دارین این چیزها برام اهمیتی ندارن، اما دارن. بعدها همیشه به‌یاد می‌آرم که یه نهر آب نزدیک گرین گیبلز جاریه. اگه این نهر نبود خیلی ناراحت می‌شدم. امروز صبح اصلاً مایوس و ناامید نیستم، یعنی صبحها هیچ‌وقت ناامید نیستم. صبحها وجود دارن و این خودش خیلی عالی و باارزشه. من فقط پکرم. تو ذهنم مجسم کرده

www.LiLiBook.ir

بودم که بالاخره شما منو می‌پذیرین و برای همیشه و همیشه اینجا می‌مونم. تا وقتی که خیالها و رؤیاها ادامه داشتن خیلی احساس راحتی و خوشحالی می‌کردم. بدترین حالت خیالپردازی وقتیه که مجبوری اونو متوقف کنی، این خیلی آزاردهنده‌اس.

ماریلا به‌محض انکه مجال یافت کلمه‌ای بگوید گفت: «بهتره لباس بپوشی و بیایی پایین و از خیالبافی هم دست وردازی. صبحونه حاضره. صورتتو بشور و موهاتو شونه کن. بذار پنجره باز بمونه. رختخوابو هم مرتب کن. تا اونجا که ممکنه زودتر بیا پایین.»

معلوم بود آنی می‌توانست آنچه را شنیده بود به‌سرعت انجام دهد. چون ده دقیقه بعد لباس پوشیده، با موهای شانه خورده و بافته شده و صورت تمیز از پله‌ها پایین رفت. او احساس ارامش می‌کرد و وجدانش راحت بود که تمام دستورات ماریلا را اجرا کرده است، اما در واقع فراموش کرده بود لحاف و ملافه را مرتب کند. او به محض آنکه در صندلی‌ای که ماریلا برایش گذاشته بود جا گرفت اعلام کرد: «امروز خیلی گرسنمه. دیگه مثل دیشب دنیا به‌نظرم یه برهوت وحشتناک نمی‌آد. خوشحالم که امروز یه روز آفتابیه. البته صبحهای بارونی‌رو هم واقعاً دوست دارم. همهٔ صبحها دوست‌داشتنی و خوبن، مگه نه؟ چون اصلاً نمی‌دونی تا شب چه چیزهایی اتفاق می‌افته و مجال زیادی برای تخیل وجود داره. در هرحال خوشحالم که امروز بارون نمی‌باره؛ چون تو یه روز آفتابی آسونتر می‌شه غصه‌هارو تحمل کرد و شاد بود. احساس می‌کنم ناراحتی‌های زیادی رو باید تحمل کنم. وقتی دربارهٔ رنجها و غصه‌ها چیزی می‌خونی و تصور می‌کنی که مثل یه قهرمان با اونا درگیری لذت می‌بری، اما به‌محض اینکه واقعاً به‌اونا دچار می‌شی می‌فهمی که خیلی هم خوشایند نیستن، مگه نه؟»

www.LiLiBook.ir

ماریلا گفت: «به‌خاطر خدا بس کن. دختری به‌سن تو نباید این‌قدر پرچونگی کنه.»

آنی اطاعت کرد و آن‌چنان لب فروبست که سکوت طولانیش ماریلا را تا حدی عصبی کرد. ماریلا احساس کرد در برابر کسی نشسته که کاملاً طبیعی به‌نظر نمی‌رسید. ماتیو نیز ساکت و خاموش بود، که البته عادی بود. بنابراین خوردن صبحانه در سکوت کامل ادامه یافت.

آنی سر میز صبحانه هر لحظه بیشتر در خیالات غرق می‌شد. صبحانه خوردن مکانیکی او، با آن چشمهای درشتش که مات و بی‌حرکت براسمان پشت پنجره دوخته شده بود، ماریلا را بیش از هروقت دیگر کلافه می‌کرد. او احساس می‌کرد تا زمانی که آن دخترک عجیب سر میز صبحانه نشسته روحش بر بالهای خیال در جایی دوردست و مه‌آلود در پرواز است؛ و چه کسی از چنین دخترکی در خانه‌اش نگهداری خواهد کرد؟

با این همه، ماتیو هنوز هم مایل به‌نگهداری دخترک بود. ماریلا پی برد که برادرش حتی بیشتر از شب گذشته به‌پذیرش آنی علاقه نشان می‌دهد و می‌دانست که او در این کار پافشاری خواهد کرد. بله، خلق و خوی ماتیو چنین بود. وقتی چیزی یا کسی نظرش را جلب می‌کرد دیگر دست‌بردار نبود و با سکوت خود پافشاری حیرت‌انگیزی از خود نشان می‌داد؛ سکوتی که هزار بار گویاتر و مؤثرتر از سخن گفتن بود.

وقتی صبحانه صرف شد، آنی از دنیای خیال و رؤیا بیرون آمد و پیشنهاد کرد ظرفها را بشوید. ماریلا مردد پرسید: «می‌تونی ظرفهارو درست و حسابی بشوری؟»

ـ خیلی خوب ظرف می‌شورم. هرچند که بچه‌داریم خیلی خیلی بهتره، چون تو

www.LiLiBook.ir

این کار تجربه دارم. باعث تأسفه که شما بچه ندارین تا ازش پرستاری کنم.

ـ اگه یه روزی هوس داشتن بچه‌رو داشتم حالا دیگه چنین هوسی‌رو ندارم. تو به‌قدر کافی باعث دردسر هستی. نمی‌دونم چکار باید کرد. ماتیو مرد عجیبیه، عقلشو از دست داده.

آنی با اعتراض و حاضرجوابی گفت: «به‌نظرم مرد خوبیه. خیلی مهربونه. از حرف زدن من هم ناراحت نمی‌شه، حتی خوشش هم می‌آد. تا دیدمش فهمیدم آدم خوش‌قلب و مهربونیه.»

ماریلا نفسش را در دماغش بالا کشید و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «هردوتون عجیب و غریب هستین. خب، حالا می‌تونی ظرفهارو بشوری. به‌اندازهٔ کافی آب گرم وردار و ظرفهارو پس از شستن، خوب خشک کنی. امروز صبح زیاد کار دارم چون بعدازظهر مجبورم برم دهکده وایت سندز و با خانوم اسپنسر صحبت کنم. تو هم باید بیایی تا ببینم در مورد این اشتباهی که پیش اومده چکار می‌شه کرد. بعد از شستن ظرفها برو بالا و رختخوابتو مرتب کن.»

آنی در حالی که ماریلا زیرچشمی و به‌دقت کار کردن او را می‌پایید ظرفها را ماهرانه و تمیز شست. بعد تخت‌خوابش را مرتب کرد که البته در انجام آن چندان موفق نبود چون او هیچ‌گاه هنر مرتب کردن لحاف و تشک پراز پر را یاد نگرفته بود. اما به‌هر حال کار به شکل قابل قبولی انجام شد. ماریلا برای آنکه از شر وجود دخترک راحت شود به‌او گفت می‌تواند در فضای بیرون پرسه بزند و خودش را تا وقت ناهار سرگرم کند.

آنی با چهره و چشمهایی سرشار از برق شادی به‌سوی در پرواز کرد، اما ناگهان در آستانهٔ در توقف کوتاهی کرد. چرخی زد و به‌سمت میز بازگشت و پشت آن نشست. گویی کسی مایع خاموشی آتش براو پاشیده باشد. آن آتش هیجان و

www.LiLiBook.ir

نور شادی یکباره خاموش شد.

ماریلا پرسید: «چی شده؟»

آنی مانند یک تارک دنیا که از تمامی لذات زمینی چشم پوشیده باشد گفت: «جرئت نمی کنم برم بیرون. اگه قرار نیس تو این خونه بمونم پس چه فایده که عاشق گرین گیبلز بشم. اگه برم بیرون و با درختها و گلها و باغ و نهر آب آشنا بشم دیگه نمی‌تونم دوستشون نداشته باشم و ترکشون کنم. همین الآن هم دل کندن از این خونه برام سخته. نمی‌خوام کار رو سخت‌تر کنم. البته خیلی دلم می‌خواد برم بیرون. مثل اینکه همهٔ چیزها دارن منو صدا می کنن و می گن: ‹آن[1]، آن، بیا بیرون پیش ما. آن، ما به همبازی می‌خواهیم.› اما بهتره این کاررو نکنم. دوست داشتن چیزهایی که مجبوری ازشون جدا بشی هیچ فایده‌ای نداره. چه رؤیاهایی دربارهٔ اومدن و موندن در اینجا داشتم. حالا دیگه تسلیم سرنوشتم می‌شم. از ترس اینکه نکنه دوباره وجودم پر از شوق و شور بشه ترجیح می‌دم نرم بیرون. ممکنه بگین اسم اون گل خوشبویی که ساقه‌اش به‌چارچوب پنجره پیچیده چیه؟»

ـ یه نوع شمعدونی که بوی عطر سیب می‌ده.

ـ این‌جور اسمو نمی گم... منظورم اینه که شما چه اسمی روی اون می‌ذارین؟ می‌تونیم به‌اون بگیم... بذار فکر کنم؛ آها، **بانی** خوب اسمیه. می‌تونم تا وقتی اینجا هستم به‌اون گل بگم بانی؟

ـ پناه برخدا! برای من مهم نیس. اما این دیگه چه اسمیه؟

ـ یعنی شاداب و سرحال. من دوست دارم به‌هرچیزی یه اسم جدید بدم. این باعث می‌شه اونا بیشتر به‌آدمها شبیه بشن. از کجا معلوم که اگه به‌یه شمعدونی

---

۱. آنی از نظر خودش دوست دارد نامش «آن» باشد.

www.LiLiBook.ir

فقط یکی شمعدونی احساساتش جریحه‌دار نشه؟ خود شما هم دوست ندارین همیشه بهتون بگن زن. امروز صبح هم اسم درخت گیلاس جلوی پنجرهٔ اتاقمو گذاشتم «ملکهٔ برفی»، چون کاملاً سفیدپوش بود. البته همیشه شکوفه نداره اما می‌شه تصور کرد که همه وقت پر از شکوفه‌اس، مگه نه؟

ماریلا که درصدد خلاصی از دست دخترک بود به‌بهانهٔ آوردن سیب‌زمینی از پله به‌سردابه سرازیر شد و غرولندکنان گفت: «واه، واه چه حرفها! در تموم عمرم کسی مثل این دختره ندیده‌ام. اون‌وقت ماتیو می‌گه او خیلی خوب و خیلی دوست‌داشتنیه. نمی‌دونم دختره دیگه قراره چی بگه. لابد خیال داره منو هم جادو کنه. ماتیورو که حسابی جادو کرده و قاپشو دزدیده. وقتی از خونه بیرون می‌رفت با نگاهش به‌من فهموند که اصرار داره دختره بمونه. کاش مثل همهٔ مردها حرفشو رک و پوست کنده می‌گفت. اون‌وقت آدم می‌تونست بحث کنه و براش دلیل بیاره. اما با مردی که فقط نگاه می‌کنه چه می‌شه کرد؟»

وقتی ماریلا از سفر طولانی در سردابه بازگشت، دید که دخترک دستهایش را زیر چانه نهاده، چشم بر آسمان دوخته و بار دیگر غرق در رؤیاهای دور و دراز شده. ماریلا تا آماده شدن ناهار، او را همچنان به‌حال خودش رها کرد.

ماریلا سر میز غذا گفت: «ماتیو، می‌تونم امروز بعدازظهر از درشکه استفاده کنم؟»

ماتیو سرش را به‌نشانهٔ توافق پایین آورد و محبت‌آمیز و پدرانه به‌آنی نگریست، اما ماریلا با نگاهش راه را بر نگاه او بست و عبوس و جدی گفت: «می‌خوام برم وایت سندز و انی‌رو هم با خودم می‌برم. باید با خانوم اسپنسر صحبت کنم. او احتمالاً ترتیب برگردوندن این دخترو به‌پرورشگاه می‌ده. برات چای درست می‌کنم و برای دوشیدن گاوها هم سر وقت می‌آم خونه.»

www.LiLiBook.ir

ماتیو باز هم کلمه‌ای برزبان نیاورد و ماریلا که احساس کرد حرفهایش چون باد هواست آهی از دل برکشید. هیچ‌چیز کشنده‌تر از این نیست که مردی سکوت کند و چیزی نگوید.

ماتیو ساعتی بعد مادیان را به‌درشکه بست و ماریلا و آنی سوار برآن به‌راه افتادند. او دروازه را گشود و هنگامی که درشکه به‌آرامی از دروازه می گذشت به‌نحوی که گویی با مخاطب خاصی صحبت نمی کند گفت: «**جری بیوته**، یه جوونک اهل یونان، امروز صبح اومده بود مزرعه. شاید برای فصل تابستون استخدامش کنم. این حرفو به‌خودش هم گفتم.»

ماریلا جوابی نداد، اما چنان شلاق را برپشت مادیان فرود آورد که حیوان بینوا که عادت به‌چنان رفتاری نداشت خشمگین شیهه‌ای سر داد، درشکه را از جا کند و با سرعتی خطرناک در گذرگاه پیش راند.

ماریلا که با تکانهای درشکه بالا و پایین می‌رفت به‌پشت‌سر نگریست و ماتیوی پریشان حال را دید که به‌دروازه تکیه داده و ناخرسند و سرزنش‌آمیز رفتن آنان را می‌نگرد.

www.LiLiBook.ir

۵

آنی با اعتماد به‌نفس گفت: «تصمیم گرفته‌ام از این مسافرت لذت ببرم. تجربه به‌من ثابت کرده هر کسی می‌تونه همیشه از همه چی لذت ببره به‌شرط اینکه جداً تصمیم بگیره. مثلاً من تو این سفری که با هم هستیم خیال ندارم دربارهٔ برگشتن به‌پرورشگاه فکر کنم؛ فقط می‌خوام خوش بگذرونم. اوه، به‌اون غنچهٔ رز وحشی نگاه کن. زیبا نیس؟ به‌نظر شما اون از رز بودن خودش خوشحاله؟ اگه گلهای رز می‌تونستن حرف بزنن جالب نبود؟ رنگ صورتی سحرآمیزترین رنگ تو دنیاس. خیلی از این رنگ خوشم می‌آد، اما حیف که نمی‌تونم لباس صورتی رنگ بپوشم. این رنگ به‌کسانی که موهاشون سرخه نمی‌آد، حتی نمی‌تونن در ذهنشون تصورشو هم بکنن. شما تا حالا شنیدین کسی که در بچگی رنگ موهاش سرخه وقتی بزرگ بشه رنگ موهاش عوض بشه؟»

ماریلا بی‌رحمانه گفت: «نه، نشنیده‌ام. فکر نمی‌کنم رنگ موهای تو هم عوض بشه.»

دخترک آهی کشید و گفت: «خب، یه امید دیگه هم برباد رفت. زندگی من گورستان آرزوهای مدفون است. این جمله‌رو تو یه کتاب خوندم و هروقت ناامید

www.LiLiBook.ir

می‌شم برای دلخوشی اونو باز گو می کنم.»

ماریلا گفت: «در این جمله‌ای که گفتی چیز تسکین‌دهنده‌ای نمی‌بینم.»

ـ اما به‌نظر من خیلی زیبا و رمانتیکه. چون وقتی کتابو می‌خوندم خودمو عیناً جای قهرمان زن کتاب می‌دیدم. این جمله چیزیه که آدم می‌تونه در ذهنش مجسم کنه. این‌طور نیس؟ ببینم، ما از روی دریاچه آبهای درخشان می گذریم؟»

ـ اگه منظورت آبگیره باید بگم نه. از کنار دریا می‌ریم.

آنی با حالتی رؤیاگونه گفت: «کنار دریا! چه اسم جالبی. خودش هم به‌زیبایی اسمش هست؟ تا گفتین کنار دریا تصویرشو تو ذهنم کشیدم. وایت سندز هم اسم قشنگیه، اما به‌زیبایی آونلی نیس. آونلی مثل موسیقی می‌مونه. تا وایت سندز چقدر راهه؟»

ـ هشت کیلومتر. و اگه قراره باز هم حرف بزنی بهتره درباره‌ٔخودت بگی.

آنی مشتاقانه گفت: «اونچه درباره‌ٔ خودم می‌دونم، ارزش گفتن نداره. اگه اجازه بدین رؤیاهامو درباره‌ٔ خودم بگم می‌بینین که جالبترن.»

ـ نه، علاقه‌ای به‌شنیدن رؤیا و خیالبافی ندارم. بهتره رک و پوست‌کنده واقعیاتو تعریف کنی. از اول شروع کن. بگو کجا دنیا اومدی و چند سالته.

آنی آهی کشید، خود را تسلیم واقعیات کرد و گفت: «مارس گذشته پا گذاشتم تو یازده سال. در **بولینگ‌بروک**، یکی از دهکده‌های نووا اسکوتیا به‌دنیا اومدم. اسم پدرم **والتر** شرلی بود و تو یکی از دبیرستانهای همون دهکده معلم بود. اسم مادرم **برتا** شرلی بود. والتر و برتا اسمهای قشنگی نیستن؟»

ماریلا که احساس کرد شاید تذکر محاسن اخلاقی در دخترک مؤثر باشد گفت: «اگه کسی اخلاق و رفتارش خوب و شایسته باشه اسمش چندان مهم نیس.»

www.LiLiBook.ir

آنی که به‌نظر می‌رسید به‌موضوعی می‌اندیشد گفت: «راستش نمی‌دونم. تو یه کتاب خوندم که: یک گل رز اگر هر اسم دیگری هم می‌داشت باز همچنان خوشبو بود. اما هیچ‌وقت نتونسته‌ام این گفته‌رو باور کنم. باور کردنی نیس که گل رز اگه اسمش خرزهره یا مثلاً سلغم باشه باز هم همون‌قدر زیبا به‌نظر بیاد. البته فکر می‌کنم اگه اسم پدرم مثلاً **یدیاه** بود باز هم مرد خوبی بود، اما مطمئنم خیلی زجرآور بود. در هرحال مادرم هم معلم دبیرستان بود، اما وقتی با پدرم ازدواج کرد کارشو ول کرد چون شوهرداری و کارهای خونه مسئولیت سنگینی بود. خانوم توماس می‌گفت پدر و مادرم مثل جوجه ریزه‌میزه و در ضمن فقیر بودن. اونا تو یه خونهٔ کوچیکِ درب و داغون در بولینگ‌بروک زندگی می‌کردن. من هیچ‌وقت اون خونه رو ندیدم، اما هزار دفعه اونو تو ذهنم مجسم کرده‌ام. خیال می‌کنم یه پیچک خوشبو کنار پنجرهٔ اتاق، درختهای یاس تو حیاط و زنبقهای سفید جلو در ورودی روییده بوده. حتماً جلو همهٔ‌پنجره‌ها پرده‌های کرباسی آویخته شده بوده. بله، من تو چنین خونه‌ای متولد شدم. خانوم توماس می‌گفت من زشت‌ترین بچه‌ای بودم که او در عمرش دیده بوده. یه تیکه گوشت لاغر و مردنی. در واقع چیزی نبودم جز یه جفت چشم. او می‌گفت اما به‌نظر مادرم زیباترین بچه بودم. فکر می‌کنم یه مادر بهتر می‌تونه دربارهٔ بچه‌اش قضاوت کنه تا خانوم توماس، این‌طور نیس؟ او بعضی وقتها می‌اومده و در نظافت خونه به‌مادرم کمک می‌کرده. به‌هرحال خوشحالم که مادرم منو دوست داشت. افسوس که بعد از زاییدن من زیاد عمر نکرد. فقط سه ماهم بود که به‌علت تب شدید مرد. کاش بیشتر عمر می‌کرد و می‌دید که مادر صداش می‌کنم. گفتن کلمهٔ مادر خیلی لذت‌بخشه، مگه نه؟ چهار روز بعد از مرگ مادرم پدرم هم تب شدیدی کرد و مرد و من یتیم شدم. مردم اون دهکده نمی‌دونستن با من چکار کنن چون

www.LiLiBook.ir

پدر و مادرم در اونجا قوم و خویشی نداشتن. بله، اون موقع هم کسی حاضر نبود منو به‌فرزندی قبول کنه. انگار سرنوشتم این‌طور بوده. بالاخره خانوم توماس با اینکه خودش فقیر بود و یه شوهر الکلی هم داشت حاضر شد از من نگهداری کنه. او منو با دست خودش بزرگ کرد. هیچ می‌دونین کسانی که این‌جور بزرگ شده باشن بهتر از کار درمی‌آن؟ چون هروقت شیطونی یا کار بدی می‌کردم خانوم توماس سرزنشم می‌کرد و می‌گفت چطور دلم می‌آد دختر بدی باشم در حالی که او منو با زحمت و با دستهای خودش بزرگ کرده.

«خانوم و آقای توماس از بولینگ بروک رفتن به **ماریزویل** و من تا هشت سالگی پیش اونا بودم و از بچه‌هاشون پرستاری می‌کردم. چهار تاشون از من کوچیکتر بودن و نگهداریشون خیلی سخت بود. آخه خانوم توماس هشت تا بچه داشت. او سه دفعه دوقلو زاییده بود. واقعاً از بغل کردن و نگهداریشون خسته می‌شدم. اونا همگی تو یه کلبه که وسط یه قلمستون بود زندگی می‌کردن. جای پرت و دلگیری بود. دو سال، پیش خانوم و آقای توماس موندم تا اینکه آقای توماس رفت زیر قطار و مرد. مادرش قبول کرد از زن و بچه‌هاش نگهداری کنه، اما منو نپذیرفت. خانوم توماس مجبور شد منو ببره به‌پرورشگاه در هوپ‌تاون. اونجا هم قبول نمی‌کردن چون می‌گفتن جا نیس، اما به‌هرحال ناچار شدن قبولم کنن. چهار ماه اونجا بودم تا اینکه خانم اسپنسر اومد و منو با خودش آورد.»

آنی با کشیدن آهی حرفش را تمام کرد، آهی که این‌بار از سر تسکین و تسلی خاطر او بود. معلوم بود که او علاقه نداشت دربارهٔ تجربه‌هایش در دنیایی که او را نپذیرفته بود صحبت کند.

ماریلا همزمان با گرداندن افسار مادیان به‌سوی ساحل دریا پرسید: «تا حالا مدرسه رفته‌ای؟»

www.LiLiBook.ir

ـ چند وقتی. پارسال که پیش خانوم توماس بودم چند ماهی رفتم مدرسه، اما تو زمستون، هم رفتن سخت بود و هم مجبور بودم بچه‌داری کنم. فقط بهار و پاییز می‌رفتم مدرسه. البته تو پرورشگاه هم می‌رفتم سر کلاس. هم خیلی خوب می‌تونم کتاب بخونم و هم شعرهای زیادی‌رو حفظم. مثلاً نبرد هوهن لیندن[۱]، ادینبورو پس از فلودن[۲]، بینگن کنار رودخانه راین[۳] و چند بیت از شعر بانوی دریاچه و بیتهای زیادی از شعر فصول **جیمز تامپسون**. شما شعرهایی‌رو که پشتتونو بلرزونه دوست دارین؟ چنین شعری به‌اسم سقوط لهستان تو کتاب ریدر پنجم[۴] هست. خیلی هیجان‌انگیزه. البته من تو مدرسه فقط تا ریدر چهارم خوندم، اما دخترهای دورهٔ پنجم کتابهاشونو به‌من قرض می‌دادن که بخونم.

ماریلا از گوشهٔ چشم آنی را نگریست و پرسید: «خانوم توماس و شوهرش نسبت به‌تو مهربون بودن؟»

آنی ناآرام و بی‌قرار جابه‌جا شد. صورت کوچک و حساسش ناگهان از شرم گلگون گشت و با تردید گفت: «ا ـ و ـ ه، اوه، دلشون می‌خواس مهربون باشن. مطمئنم نیتشون این بود که خوب و مهربون باشن، و وقتی کسی چنین نیتی داشته باشه اگه هم کاملاً از عهده برنیاد آدم اهمیت نمی‌ده. آخه خودشون کلی گرفتار بودن، بخصوص خانوم توماس. داشتن یه شوهر الکلی و سه بار پشت‌سرهم دوقلو زاییدن خیلی گرفتاریه، مگه نه؟ در هرحال مطمئنم خانوم توماس نیتش این بود که به‌من خوبی کنه.»

---

۱. The Battle of Hohenlinden

۲. Edinburgh after Floddem

۳. Bingen on the Rhine

۴. Fifth Reader

www.LiLiBook.ir

ماریلا دیگر چیزی نپرسید. انی خودش را در سکوتی که برجاده ساحلی حاکم بود رها کرده بود و ماریلا غرق در بحر تفکر و با خاطری پریشان مادیان را هدایت می‌کرد. ناگهان احساس ترحم نسبت به‌دخترک به‌خانهٔ قلبش راه یافت و آن را لرزاند. از ذهنش گذشت که این دختر کوچک چه زندگی سخت و مشقتباری را پشت‌سر نهاده است؛ یک زندگی سراسر رنج و فقر و دربه‌دری. بله، ماریلا آن‌قدر زیرک بود که ناگفته‌های سرگذشت انی و حقیقت زندگی او را خود به‌فراست دریابد. و حالا این مسئله که چرا دخترک از تصور ماندن در یک خانهٔ واقعی آن همه هیجان‌زده و خوشحال شده بود دیگر تعجب کسی را برنمی‌انگیخت. وادار کردن دخترک به‌بازگشت به‌یتیمخانه بی‌انصافی بود. چه می‌شد اگر او، ماریلا، به‌خواست ماتیو گردن می‌نهاد و اجازه می‌داد دخترک در آن خانه بماند؟ هم ماتیو مایل به‌این کار بود و پافشاری می‌کرد و هم دخترک موجودی بود خوب، دوست‌داشتنی و قابل تربیت؛ پس مشکل چه بود؟

ماریلا انی را ارزیابی کرد و با خود چنین اندیشید: این دختر ک زیاد پرچونه‌اس، اما می‌شه این عادتو از سرش بیرون کرد. او هرگز حرف زشت و ناجوری نزده و بی‌ادب نبوده. رفتارش خانم‌منشه و پدر و مادرش آدم‌های خوب و درست و حسابی بودن.

جاده ساحلی جاده‌ای بود جنگلی، خلوت و ساکت. در سمت راست جاده کاجهای سوزنی پرپشت و درهم روییده بودند. این درختها با وجود سالها دست و پنجه نرم کردن با باد وزان از سوی خلیج، هنوز شادابی و سرسبزیشان را از دست نداده بودند. در طرف چپ صخره‌های شیبدار و سرخ رنگ ادامه داشت. در بعضی جاها سنگهای بیرون جسته از صخره به‌قدری نزدیک به‌جاده بودند که اگر اسب چموشی درشکه را می‌کشید شاید هوس می‌کرد از زیر آنها بگذرد و دل و جرئت

www.LiLiBook.ir

سرنشینان را به‌محک آزمایش بزند. در پایین صخره‌های خلیج تخته‌سنگ‌های بزرگ پوشیده از امواج کف‌الود و پناهگاه‌های کوچک غارمانند، پر از سنگ‌ریزه‌های صاف و شفاف، و به‌تعبیری جواهرات دریایی، به‌چشم می‌خوردند. در پشت صخره‌ها، دریایی نیلگون و رخشنده آرمیده بود و برفراز آبهای آن مرغان دریایی با بالهایی که در اثر تابش نور خورشید نقره‌فام به‌نظر می‌رسیدند در پرواز بودند.

آنی سکوت طولانی را شکست و با چشمهایی درشت و سرشار از شگفتی پرسید: «دریا واقعاً زیبا و باشکوه نیس؟ وقتی در ماریزویل زندگی می کردم یه روز آقای توماس یه درشکهٔ دو اسبهٔ تندرو کرایه کرد و ما رو به‌ساحل دریا در پانزده کیلومتری برد. گرچه مجبور بودم تموم مدت از بچه‌ها مراقبت کنم اما سعی کردم از هر لحظهٔ اون روز لذت ببرم. من خاطره اون سفر رو سالهای سال در رؤیاهای خوشی که داشتم زنده می کردم. اما این ساحل خیلی زیباتر از ساحل ماریزویله. و این مرغهای دریایی. جالب نیستن؟ دوست داشتین جای اونا بودین؟ من که دوست داشتم؛ البته اگه قرار نبود دختر آدمیزاد باشم. چقدر عالی و هیجان‌انگیزه که با طلوع آفتاب فرود بیایی و تموم روز رو بالای آبهای آبی پرواز کنی و وقت غروب به‌لونه‌ات برگردی. اون ساختمون بزرگ سفید که داریم به‌طرفش می‌ریم چیه؟»

ـ مهمانسرای وایت‌سندز. فصل مسافرت هنوز شروع نشده. تابستونها گروه‌گروه آمریکایی میان اینجا چون عقیده دارن ساحل خیلی خوبیه.

آنی با لحنی محزون و دردناک گفت: «ترسیدم خونهٔ خانوم اسپنسر باشه. دلم نمی‌خواد به‌اونجا برسیم، چون این‌طور که پیداس با رسیدن به‌اون خونه همه چی تموم می‌شه.»

www.LiLiBook.ir

۶

خانم اسپنسر در خانه‌ای بزرگ با نمایی زرد رنگ واقع در انحنای ساحل وایت‌سندز زندگی می‌کرد. او به محض دیدن ماریلا و آنی شگفت‌زده اما با رویی گشاده و خندان به‌استقبال آنان آمد:

ـ عزیزانم، عزیزانم امروز انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز شماها. واقعاً از دیدنتون خیلی خوشحالم. ماریلا، می‌تونی درشکه‌رو بیاری تو حیاط. تو چطوری آنی؟

آنی که گویی خوره ناامیدی به‌جانش افتاده بود با چهره‌ای گرفته و درهم گفت: «همون‌طور که باید باشم. از لطف شما ممنونم.»

ماریلا گفت: «ما نمی‌تونیم مدت زیادی این‌جا بمونیم، فقط تا وقتی که مادیون خستگی در کنه. چون به‌ماتیو قول دادم زود برگردم. خانوم اسپنسر، حقیقت اینه که گویا اشتباهی پیش اومده و من اومدم اینجا ببینم موضوع چیه. ما، یعنی من و ماتیو، توسط برادرت رابرت پیغام داده بودیم که برامون از پرورشگاه یه پسر بیاری. ما به‌او گفتیم یه پسر ده دوازده ساله می‌خوایم.»

خانم اسپنسر ناراحت و حیرت‌زده گفت: «ماریلا کادبرت! خودت گفته بودی دختر می‌خواهی. بله، رابرت پیغامو توسط دخترش **نانسی** به‌من داد و اونم گفت

www.LiLiBook.ir

شما مایلین یه دختررو به‌فرزندی قبول کنین.»

بعد خانم اسپنسر برای تایید حرفش رویش را به‌سوی دخترش **فلورا جین** که از اتاق به‌سوی پله‌ها می‌آمد کرد و پرسید: «مگه نانسی نگفت ماریلا کادبرت یه دختر می‌خواد؟»

فلوراجین در تایید گفتهٔ مادرش گفت: «دقیقاً همین پیغامو داد.»

خانم اسپنسر گفت: «واقعاً متاسف و شرمنده‌ام، خیلی بد شد. اما ماریلا، بدون که به‌هیچ‌وجه تقصیر من نیس. من هرچه از دستم برمی‌اومد برات انجام دادم و فکر می‌کردم دارم طبق دستور تو عمل می‌کنم. نانسی واقعاً دختر گیج و سربه‌هواییه. اغلب به‌خاطر همین سبک‌مغزیش اونو سرزنش و دعوا کرده‌ام.»

ماریلا که چاره‌ای جز پذیرش واقعیت نداشت گفت: «تقصیر خودمونه. باید خودمون می‌اومدیم اینجا و یه چنین پیغام مهمی رو دهن‌به‌دهن برای تو نمی‌فرستادیم. به‌هرحال این اشتباه پیش اومده و حالا باید دید چطور می‌شه درستش کرد. می‌تونیم دخترک‌رو برگردونیم پرورشگاه؟ فکر می‌کنم دوباره قبولش کنن، ها؟»

خانم اسپنسر با قیافهٔ اندیشمندانه گفت: «بله، قبولش می‌کنن. اما خیال نمی‌کنم احتیاجی باشه اونو برگردونیم پرورشگاه. خانوم **پیتر بلوت** دیروز یه سری اومد اینجا. می‌گفت دنبال یه دختربچه می‌گرده که تو کارهای خونه کمکش کنه. می‌دونی که تعداد افراد خونواده‌شون زیاده. گمونم آنی کاملاً به‌درد اونا بخوره. من عقیده دارم شاید خواست خدا و قسمت آنی این‌طور بوده.»

به‌نظر نمی‌رسید که ماریلا وجود ارتباط میان خواست خداوند یا قسمت و این موضوع را پذیرفته باشد. فرصتی خوب و دور از انتظار برای او پیش آمده بود تا از شر این یتیم ناخوانده خلاص شود. همین.

www.LiLiBook.ir

ماریلا، خانم پیتر بلوت را فقط گهگاهی دیده بود. او زنی بود کوچک‌اندام، با صورت و چانه‌ای مانند پوزهٔ روباه و بدون مثقالی گوشت اضافی بر بدنش. اما ماریلا شنیده بود که او «زنی است بی‌نهایت جانسخت در کار، غرغرو و سختگیر.» کلفتهایی که هر کدام مدت کوتاهی در خانهٔ او خدمت کرده بودند از بدخلقی، اذیت و آزار و حرفهای نیشدارش و همچنین از خانوادهٔ گستاخ و بچه‌های پرسر و صدا و بی‌تربیت او حکایتهای دلهره‌آوری تعریف می‌کردند. ماریلا وقتی به‌انداختن آنی در زیر دست چنین موجودی اندیشید وجدانش برای لحظه‌ای ناراحت شد. با وجود این گفت: «بسیار خب، می‌آم تا در این‌باره صحبت کنیم.»

ناگهان خانم اسپنسر با تعجب گفت: «عجیبه! این خانوم بلوت نیس که داره می‌اد اینجا! درست سر بزنگاه رسید.»

بعد مهمانانش را از راه سرسرا به‌اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. هوای اتاق به‌اندازه‌ای سرد و نمور و نافذ بود که گویی در اثر تماس مدام با کرکره‌های بستهٔ سبز تیره رنگ، تمام گرمایش را از دست داده بود. مهمانان هنگام ورود مورمورشان شد. خانم اسپنسر گفت: «واقعاً چه خوب شد! حالا می‌تونیم رودررو دربارهٔ موضوع صحبت کنیم. خانم کادبرت، خانم بلوت بفرمایین بنشینین روی این صندلیهای دسته‌دار. آنی، تو هم بشین روی این کاناپه و از جات جنب نخور. کلاهاتونو بدین به‌من. فلوراجین، کتری‌رو بذار رو اجاق. خب، خوش اومدی خانم بلوت. اجازه بدین شماهارو به‌همدیگه معرفی کنم. خانوم کادبرت، خانوم بلوت. اوه، می‌بخشین. یادم رفت به‌فلورا بگم کیک‌رو از تو اجاق دربیاره.»

خانم اسپنسر پس از بالا کشیدن کرکره‌ها، تر و فرز از اتاق بیرون رفت. آنی با انگشتهای درهم چفت شده ساکت روی کاناپه نشسته بود و به‌خانم بلوت خیره

www.LiLiBook.ir

شده بود. آیا قرار بود او را به‌دست آن زن بدصورت ریزچشم بسپارند؟ دخترک احساس کرد چیزی راه گلویش را بست و در اثر ترشح اشک سوزشی نیز چشمهایش را آزرد. او می‌ترسید که نتواند از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند. در همان موقع خانم اسپنسر شاد و پذیرا به‌اتاق بازگشت. حالت او نشان می‌داد که به‌خوبی از عهدهٔ حل هر مشکلی ـ جسمی، روحی و روانی ـ برمی‌آید. او گفت: «خانوم بلوت، داشتم می‌گفتم چه خوش‌شانسی که به‌موقع رسیدی. گویاد در مورد این دخترک اشتباهی پیش اومده. من فکر کرده بودم که خانوم کادبرت و برادرش آقای کادبرت تصمیم دارن یه دختررو به‌فرزندی قبول کنن، اما حالا معلوم شده که اونا یه پسر می‌خوان. بنابراین اگه تصمیمی که دیروز داشتی عوض نشده فکر می‌کنم این دخترک از هرلحاظ به‌درد خونوادهٔ شما بخوره.»

خانم بلوت سر تا پای آنی را برانداز کرد و پرسید: «اسمت چیه و چند سالته؟»

دخترک که دیگر در فکر اسمش نبود جا خورده و پریشان پاسخ داد: «آنی شرلی، یازده سالمه.»

ـ هوم!! سنت کمه، اما کاری و پرطاقت به‌نظر می‌آیی. خب، اگه تورو قبول کنم باید دختر خوب، زرنگ و مؤدبی باشی. باید هرکاری‌رو زود یاد بگیری و بدون اشتباه انجام بدی. خب، خانوم کادبرت ناچارم این دخترک‌رو قبول کنم. چون بچه کوچیکه خیلی نـر شده و بدقلقی می‌کنه. دیگه از دستش ذله شده‌ام. اگه مایلین می‌تونم همین الآن ببرمش خونه.

ماریلا به‌آنی و چهرهٔ رنگ‌پریده او نگریست و حال نزار او را دریافت: حال نزار دخترک بی‌پناهی که خود را بار دیگر در دامی که از آن جسته بود گرفتار می‌دید. ماریلا احساس کرد اگر وضع رقتبار دخترک را نادیده بگیرد وجدانش تا آخرین روز عمرش او را آزار خواهد داد. وانگهی، از خانم بلوت اصلاً خوشش نیامده بود. پس

www.LiLiBook.ir

چگونه می‌توانست دخترکی حساس و رؤیایی را در دست چنان زنی گرفتار کند. نه، او وجداناً نمی‌توانست مسئولیت آن کار را بپذیرد. بنابراین آهسته و آرام گفت: «راستش نمی‌دونم. منظورم این نبود که ماتیو و من جداً تصمیم گرفته‌ایم اونو قبول نکنیم. در حقیقت باید بگم ماتیو خیلی هم مایله اونو نگه داریم. من فقط اومده بودم اینجا ببینم چه اشتباهی شده و موضوع چیه. فکر می‌کنم بهتره آنی‌رو ببرمش خونه و با ماتیو هم مشورت کنم. اگه تصمیم گرفتیم اونو نگه نداریم فردا عصر می‌آرمش اینجا یا همراه کسی دیگه می‌فرستمش. اگه هم نیاوردیمش بدونین که خیال داریم نگهش داریم. این‌طوری بهتر نیس خانوم بلوت؟»

خانم بلوت با دلخوری گفت: «هرطور میل شماس.»

در طی سخنان ماریلا، آفتاب وجد و شعف در چهرهٔ آنی طلوع کرد. حالت رقتبار او ناپدید شد، بارقه‌ای از امید در دلش راه یافت و چشمهایش همانند ستارهٔ سحری درخشیدند. حال دخترک کاملاً دگرگون شد. خانم اسپنسر برای بدرقهٔ خانم بلوت و دادن کتاب آشپزی، که برای قرض گرفتن آن آمده بود، از اتاق بیرون رفت. به‌محض رفتن آنان آنی از جا پرید و به‌سوی ماریلا شتافت:

ـ اوه، خانوم کادبرت! راست گفتین که شاید منو در گرین گیبلز نگه دارین؟

او این موضوع‌رو با صدای خفه و به‌نجوا پرسید، گویی بیم داشت که شاید با صدای رسا و بلند او، آن فرصت مغتنم از دست برود.

آنی ادامه داد: «واقعاً چنین حرفی‌رو زدین یا من خیال می‌کنم که زدین؟»

ماریلا جدی و قاطعانه گفت: «آنی، اگه نمی‌تونی بین چیزهای واقعی و خیالی فرق بذاری پس اقلاً یاد بگیر خیالبافیتو کنترل کنی. بله، چیزی که گفتی درسته. شاید تورو نگه داریم. البته هنوز قطعی نیس. شاید هم به‌این نتیجه رسیدیم که باید بری خونهٔ خانوم بلوت. حتماً او بیشتر از من به‌تو احتیاج داره.»

www.LiLiBook.ir

آنی با احساساتی برانگیخته گفت: «ترجیح می‌دم برگردم پرورشگاه تا اینکه برم خونهٔ او. قیافه و قد و قواره‌اش درست مثل مته می‌مونه.»

ماریلا لبخندی از سر تایید برلب آورد، اما در عین حال به‌طور جدی گفت: «دختری به‌سن و سال تو باید از این‌جور حرف زدن دربارهٔ یه زن غریبه خجالت بکشه. حالا برو سر جات ساکت بشین، زبونتو نگه دار و مثل یه دختر خوب رفتار کن.»

آنی آرام و موقر به‌سوی کاناپه بازگشت و گفت: «اگه قول بدین منو نگه دارین سعی می‌کنم مطابق میل شما رفتار کنم.»

آن روز عصر وقتی آنان به گرین گیبلز بازگشتند ماتیو در گذرگاه انتظار می‌کشید. ماریلا از دور قدم‌زدن ناشکیبانهٔ او را دیده بود و علت آن را حدس زده بود. او انتظار چهرهٔ گشاده و تسکین خاطر ماتیو را داشت چون دست‌کم دوباره آنی را به‌خانه آورده بود. ماریلا تا زمانی که به همراه ماتیو برای دوشیدن گاوها به‌آغل پشت حیاط رفتند چیزی دربارهٔ موضوع نگفت. در آنجا بود که به‌اختصار سرگذشت آنی و نتیجهٔ گفت‌وگو با خانم اسپنسر را شرح داد. ماتیو با تعصبی غیرعادی گفت: «اگه یه سگ مریض و ولگرد هم داشتم به‌خانم بلوت نمی‌دادم.»

ماریلا در تایید حرف ماتیو گفت: «خود منم از اخلاق و رفتارش خوشم نمی‌آد. اما اگه آنی‌رو نفرستیم خونهٔ او، باید خودمون به‌فرزندی قبولش کنیم؛ و چون می‌بینم خیلی دلت می‌خواد اونو نگه داریم منم حرفی ندارم، یعنی بهتره بگم مجبورم. اون‌قدر به این موضوع فکر کردم تا به‌فایدهٔ این کار پی بردم. بله، نگهداری این دخترک یه وظیفه‌اس. من هیچ‌وقت بچه‌ای‌رو بزرگ نکرده‌ام، اونم یه دختررو. باید بگم که شاید نتونم خوب بارش بیارم، اما سعی خودمو

www.LiLiBook.ir

می‌کنم. آره ماتیو، فکر می‌کنم بهتره او، تو همین خونه بمونه.»

چهرهٔ شرمگین ماتیو از فرط خوشی و شعف گشوده شد و گفت: «ماریلا، می‌دونستم که بالاخره از او خوشت می‌آد. دختر دوست‌داشتنی و جالبیه.»

ماریلا با حاضرجوابی و به‌کنایه گفت: «اگه دختری کاری و به‌دردخور باشه بهتره تا دوست‌داشتنی و جالب. تموم سعی خودمو می‌کنم تا اونو یه دختر زرنگ و کاری بار بیارم. اما ماتیو، از حالا یادت باشه که نباید در کار تربیت او دخالت کنی. شاید یه زن شوهر نکردهٔ مسن چیز زیادی دربارهٔ بزرگ کردن بچه ندونه، اما در هر حال بیشتر از یه مرد مسن مجرد سرش می‌شه. پس تربیت اونو به من واگذار کن. اگه از عهده برنیومدم آنوقت تو مداخله کن.»

ماتیو با لحنی موافق و اطمینان‌بخش گفت: «معلومه ماریلا، حق با تو است. فقط بدون اینکه لوس و نترس کنی خیلی باهاش مهربون باش. مطمئنم که او از اون نوع بچه‌هایی‌یه که می‌شه همه‌جور بارش آورد. فقط باید کاری کنی که دوستت داشته باشه.»

ماریلا با بیرون دادن نفسش از دهان و بینی ناخوشنودیش را از مداخلهٔ ماتیو در کاری که به‌زنها مربوط است نشان داد و با سطلهای پر از شیر به‌سوی کارگاه کوچک لبنیات‌سازی به‌راه افتاد. او در حالی که شیر را درون دستگاه کره‌گیری می‌ریخت گفت: «امشب به‌دخترک نمی‌گم که می‌تونه اینجا بمونه چون به‌قدری ذوق‌زده می‌شه که یه لحظه هم خوابش نمی‌بره.»

بعداً ماریلا به‌خودش گفت: ماریلا کادبرت، هرگز فکر می‌کردی یه‌روزی یه دختر یتیم‌رو به‌فرزندی قبول کنی؟ این خیلی عجیبه، اما نه عجیبتر از قیافهٔ ماتیو در آینده. به‌نظر می‌رسید که او همیشه از برخورد با دختربچه‌ها بیزاره. به‌هر حال ما تصمیم به‌این کار گرفتیم و فقط خدا می‌دونه چی پیش می‌آد.

www.LiLiBook.ir

۷

آن شب وقتی ماریلا آنی را به‌اتاق بالا برد، خشک و جدی به‌او گفت: «دیشب هر تیکه لباستو انداخته بودی یه گوشه اتاق. این عادت خیلی زشتیه و من اجازه چنین کاری‌رو نمی‌دم. به‌محض اینکه لباسهاتو درمی‌آری، تاشون می‌کنی و می‌ذاری روی صندلی. دخترهای شلخته به‌درد من نمی‌خورن.»

آنی گفت: «دیشب به‌قدری ناراحت و کلافه بودم که اصلاً به‌فکر لباسهام نبودم. خیلی هم عجله داشتم زودتر بخوابم و به‌رؤیاهام پناه ببرم. امشب اونارو مرتب تا می‌کنم. تو پرورشگاه هم همیشه وادارمون می‌کردن این کار رو بکنیم.»

ماریلا هشدارانه گفت: «اگه قراره این‌جا بمونی بهتره یاد بگیری هیچی‌رو فراموش نکنی. خب، حالا دعا کن و بگیر بخواب.»

ـ من هیچ‌وقت دعا نمی‌کنم.

ماریلا که جا خورده بود، حیرت‌زده گفت: «منظورت چیه آنی؟ خداوند همیشه دوست داره دختربچه‌ها هم دعا کنن. اصلاً می‌دونی خدا کیه؟»

آنی سریع و طوطی‌وار پاسخ داد: «خداوند روحی است لایتناهی، ابدی، غیرقابل تغییر و قائم به‌ذات خود و از صفات دیگر او دانایی، توانایی، تقدس،

www.LiLiBook.ir

عدالت، خوبی و حقیقت را می‌توان نام برد.»

ماریلا تا حدی تسکین خاطر یافت و گفت: «پس یه چیزهایی می‌دونی. خب، خدارو شکر که اقلاً کافر نیستی. این دعارو کجا یاد گرفتی؟»

ـ تو کلاس روزهای یکشنبه در پرورشگاه. اونجا وادارمون می‌کردن اصول دین‌رو یاد بگیریم. خیلی از «سؤال و جوابها»[1] خوشم می‌اومد، چون بعضی از کلمه‌ها خیلی عالی و قشنگن: مثلاً لایتناهی، ابدی و تغییرناپذیر. این کلمه‌ها باشکوه نیستن؟ آهنگ خاصی در اونا هست. درست مثل یه موسیقی که از یه ارگ بزرگ شنیده بشه. البته نمی‌شه گفت کاملاً شعر هستن، اما خیلی به‌یه قطعه شعر شبیه‌ان. این‌طور نیس؟

ـ ما داریم دربارهٔ دعا کردن تو صحبت می‌کنیم و نه شعر و موسیقی. هیچ می‌دونی وحشتناک‌ترین چیز اینه که آدم هرشب دعاشو نخونه؟ متاسفم که دختر بدی هستی.

آنی با حاضرجوابی و اعتراض گفت: «اگه موهاتون سرخ بود می‌فهمیدین که بد بودن خیلی آسونتر از خوب بودنه. اونایی که موهاشون سرخ نیس نمی‌دونن که چه مصیبتیه. خانوم توماس گفت خدا از قصد رنگ موهامو سرخ کرده و منم از اون‌وقت دیگه دعا نکرده‌ام. البته یه دلیل دیگه هم این بود که هر شب به‌قدری خسته بودم که حال و حوصلهٔ این کار رو نداشتم. آخه از کسی که مجبور بوده از بچه‌های دوقلوی ونگ‌ونگی پرستاری کنه نباید انتظار دعا کردن داشت.»

ماریلا به‌این نتیجه رسید که تعلیمات مذهبی آنی باید به‌زودی از سر گرفته شود و در این مورد نباید لحظه‌ای از وقت را از دست داد. بنابراین آمرانه گفت: «آنی، تا وقتی در زیر این سقف هستی باید همیشه دعاتو بخونی.»

---

۱. در کلاس روزهای یکشنبه تعالیم مذهبی بیشتر به‌صورت سؤال و جواب شفاهی بوده است.

www.LiLiBook.ir

آنی خوشحال و پذیرا گفت: «اگه شما دوست دارین البته که می‌خونم. هر کاری بگین می‌کنم، اما باید بگین برای امشب چه دعایی بخونم؟»

ماریلا پرسش دخترک را در ذهنش ارزیابی کرد و با کمی تردید گفت: «اول باید زانو بزنی.»

آنی در برابر ماریلا زانو زد و خیلی جدی پرسید: «چرا مردم برای دعا کردن باید زانو بزنن؟ دوست دارین بهتون بگم من اگه می‌خواستم واقعاً دعا کنم چکار می‌کردم؟ تک و تنها می‌رفتم تو یه دشت خیلی بزرگ یا وسط یه جنگل و به‌آسمون در اون بالا بالاها نگاه می‌کردم، به‌آسمون زیبا که انگار رنگ آبیش پایانی نداره، و فقط دعارو تو قلبم احساس می‌کردم، همین. خب، من حاضرم. چی باید بگم؟»

ماریلا کمی احساس ناراحتی و شرمندگی کرد. او تصمیم گرفته بود همان دعاهای قدیمی و کلیشه‌ای مخصوص بچه‌ها، مثل «من بچهٔ خوبی می‌شم و می‌گیرم می‌خوابم» را به آنی بیاموزد، اما از آنجا که زنی بود کاردان و موقع‌شناس ناگهان دریافت که آن گونه دعاهای ساده و تکراری شاید برای بچه‌هایی که در لباس خواب سفید برروی زانوی مادرها به‌خواب می‌روند مناسب باشد ولی برای این ساحرهٔ کوچک و صورت کک‌مکی که دربارهٔ معنای «خدا یعنی عشق و محبت» نه چیزی می‌داند و نه به‌آن اعتنایی دارد مسلماً جالب نخواهد بود. ماریلا پی برد که علت این امر این بوده که پرستش خداوند و دعا کردن هیچ‌گاه از طریق عشق و محبت انسانی به‌وجود دخترک منتقل نشده است. بنابراین گفت: «آنی، تو دیگه دختر بزرگی هستی و باید خودت تصمیم بگیری موقع دعا کردن چی بگی. فقط از خداوند به‌خاطر لطف و عنایتش نسبت به‌خودت سپاسگزاری کن و با فروتنی از او هرچی‌رو که آرزو داری بخواه.»

www.LiLiBook.ir

آنی پذیرفت و گفت: «سعی خودمو می کنم.» و همان‌طور که زانو زده بود صورتش را در دامان ماریلا پنهان داشت و دعا کرد: «ای پدر آسمانی مهربان...» و ناگهان صورتش را بالا گرفت و گفت: «کشیشها تو کلیسا این‌جوری دعا می کنن، بنابراین فکر می کنم تو خونه هم می‌شه همین‌طوری دعا کرد، مگه نه؟» بعد سرش را همان‌طور بالا نگه داشت و دعا را ادامه داد:

ای پدر آسمانی مهربان. به خاطر اینکه راه سفید سرور و دریاچه آبهای درخشان و بانی و ملکه برفی رو آفریده‌ای از تو تشکر می کنم. واقعاً متشکرم. اما چون چیزهایی را که آرزوشان را دارم خیلی زیادند و گفتن همه‌شان خیلی وقت می گیرد فقط دو تا از مهمترینشان را می گویم. یکی اینکه کاری کن اینجا در گرین گیبلز بمانم و دیگر اینکه خواهش می کنم کاری کن که وقتی بزرگ شدم زیبا بشوم.

با احترام فراوان
آنی شرلی

آنی در حالی که برمی‌خاست مشتاقانه پرسید: «خب، چطور بود؟ درست گفتم؟»

ماریلای بیچاره که از فرط حیرت داشت پس می‌افتاد پی برد که چنان دعا و درخواستهایی نه به‌علت بی‌احترامی آنی نسبت به‌مقدسات، بلکه در اثر جهل روحی او صورت گرفته است. او دخترک را روی تخت خواباند و لحاف را روی او کشید و در همان حال از ذهنش گذشت که روز بعد باید دعایی خوب و مؤثر به‌آنی یاد بدهد. ماریلا داشت شمع در دست از اتاق خارج می‌شد که آنی خطاب به‌او گفت: «الان به‌فکرم رسید که در آخر دعایی که کردم باید به‌جای «با احترام فراوان» می گفتم امین، همون چیزی که کشیشها می گن، اما پاک فراموش کردم. فقط احساس کردم بالاخره دعا باید یه‌جوری تموم بشه. به‌نظر شما اصلاً

www.LiLiBook.ir

فرقی داره؟»

ماریلا پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. حالا مثل یه دختر خوب بگیر بخواب. شب‌خوش.»

آنی همان‌طور که دراز کشیده بود سرشار از وجد و شعف بالشش را در آغوش فشرد و گفت: «امشب با خیال راحت می‌تونم بگم شب‌خوش.»

ماریلا به‌آشپزخانه بازگشت. شمع را روی میز گذاشت و به‌ماتیو خیره شد و گفت: «ماتیو کادبرت، واقعاً وقتش بود که یه نفر این دختره‌رو به‌فرزندی قبول می‌کرد و چیزهایی یادش می‌داد. چیزی نمونده بود بشه یه کافر تموم عیار. باور می‌کنی که تا امشب اصلاً دعا نکرده بوده؟ فردا باید یه کتاب تعلیمات دینی از کشیش قرض کنم. بعد هم به‌محض اینکه تونستم یه لباس مناسب براش تهیه کنم باید بره کلاس روز یکشنبه. پیش‌بینی می‌کنم که از این به‌بعد وقت سر خاروندن نداشته بام. خب دیگه، نمی‌شه تو این دنیا همیشه بدون مسئولیت و دردسر زندگی کرد. تا امروز یه زندگی راحت و بی‌دردسری داشتم، اما بالاخره نوبتی هم باشه نوبته منه و چاره‌ای نیس جز اینکه وظیفه‌امرو به‌بهترین نحو انجام بدم.»

www.LiLiBook.ir

۸

ماریلا به‌دلایلی که خود بهتر می‌دانست تا عصر روز بعد به‌آنی نگفت که می‌تواند در آن خانه بماند. او از صبح تا ظهر انجام کارهای مختلفی را به‌دخترک سپرد و خود غیرمستقیم و زیرچشمی کار کردن او را پایید. سرانجام به‌این نتیجه رسید که آنی دختری است باهوش، مطیع و کاری و مستعد است همه چیز را خیلی زود یاد بگیرد. تنها عیبی که در او یافت، این بود که هنگام کار کردن گه‌گاه غرق در رؤیاهای دور و دراز می‌شد و کار را به‌کلی فراموش می‌کرد تا اینکه در اثر حادثه‌ای یا سرزنش کسی به‌خود می‌آمد و به‌دنیای واقعیات بازمی‌گشت.

آنی شستن ظرفهای ناهار را تمام کرده بود که ناگهان باعث شد ماریلا با عجیبترین منظرهٔ ممکن روبه‌رو شود: بدن لاغر و کوچک دخترک سر تا پا شروع به‌لرزیدن کرد، از فرط هیجان و دلواپسی رنگ از صورتش پرید و چشمهایش به‌حدی براق و از حالت طبیعی خارج شدند که تقریباً سیاه به‌نظر می‌رسیدند. او طبق عادت انگشت دستهایش را درهم جفت کرد و ملتمسانه گفت: «اوه، خانم کادبرت. بالاخره نمی‌خواین بگین تصمیم دارین منو نگه دارین یا نه؟ من صبح تا حالا سعی کردم طاقت بیارم اما واقعاً احساس می‌کنم دیگه نمی‌تونم انتظار

www.LiLiBook.ir

بکشم. خیلی سخته، خواهش می کنم بگین.»

ماریلا بی‌آنکه خودش را ببازد با خونسردی گفت: «قابدستمال‌رو اون‌طور که گفته بودم با آب جوش، تمیز نشسته بودی. قبل از هرسؤالی فوراً برو و اونو بشور.»

آنی رفت و سرگرم شستن قابدستمال شد. آنگاه بازگشت و چشمهای پرتمنایش را به‌چهرهٔ ماریلا دوخت. ماریلا که دیگر عذر موجهی برای به‌تأخیر انداختن اعلام نظرش نداشت گفت: «بله، فکر می کنم به‌هرحال باید به‌تو بگم. ماتیو و من تصمیم گرفتیم تورو نگه داریم، البته به‌شرط اینکه دختر خوب و مؤدبی باشی و شایستگی خودتو نشون بدی ـ اه، چت شد دختر؟»

آنی هیجان‌زده و از خود بی‌خود گفت: «گریه‌ام گرفته، نمی‌دونم چرا. فقط بیش از حد خوشحالم. شاید خوشحال کافی یا کلمهٔ‌مناسبی نباشه، چون من موقع دیدن راه سفید سرور و شکوفه‌های گیلاس خوشحال شدم، اما این مژده یه چیز دیگه‌اس. باید بگم ـ بگم بی‌اندازه شادمانم. سعی می کنم دختر خیلی خوبی باشم. می‌دونم کار سختیه، چون خانوم توماس همیشه می گفت خیلی شیطونم. راستی می‌تونین بگین چرا گریه‌ام گرفت؟»

ماریلا سرزنش‌آمیز گفت: «چون بیش از اندازه هیجان‌زده شده بودی. حالا بشین رو صندلی و سعی کن آروم باشی. تعجب می کنم که چطور می‌تونی هم زود بخندی و هم فوراً گریه کنی. بله، تو می‌تونی این‌جا بمونی و ما سعی می کنیم خوب به‌تو رسیدگی کنیم. تو باید بری مدرسه، اما دو هفته دیگه بیشتر به‌تعطیل شدن مدرسه نمونده و امسال دیگه ارزش نداره اسم بنویسی. بهتره تا سپتامبر صبر کنی.»

آنی پرسید: «شمارو چی باید صدا کنم؟ باید همیشه بگم خانوم کادبرت یا

www.LiLiBook.ir

می‌تونم صداتون کنم عمه ماریلا؟»

ـ نه، فقط بگو ماریلا، همین. عادت ندارم کسی خانوم کادبرت صدام کنه، عصبی می‌شم.

ـ آخه خیلی بی‌ادبیه که فقط بگم ماریلا.

ـ گمون نکنم بی‌ادبی باشه، به‌شرط اینکه لحنت مؤدبانه باشه. تو آونلی همه از پیر و جوون به‌من می‌گن ماریلا. جز کشیش که صدام می‌کنه خانم کادبرت. ضمناً می‌تونی با من خودمونی‌تر صحبت کنی.

آنی با ناخرسندی گفت: «دوست دارم شمارو عمه ماریلا صدا کنم، چون هیچ‌وقت عمه یا قوم و خویش یا حتی مادربزرگ نداشته‌ام. اگه صداتون کنم عمه ماریلا احساس می‌کنم واقعاً متعلق به‌شما هستم. اجازه می‌دین؟»

ـ نه، من عمه تو نیستم و دوست ندارم چیزی که نیستم صدام کنن.

ـ اما می‌تونیم تصور کنیم که عمهٔ منی.

ماریلا عبوس و جدی گفت: «نه، نمی‌تونم.»

آنی با چشمهای براق پرسید: «هیچ‌وقت فکر کرده‌ای که چیزها با اونچه که واقعاً هستن فرق دارن؟»[1]

ـ نه.

آنی نفس عمیقی کشید و گفت: «اوه، خانوم... ببخشین، ماریلا در این صورت خیلی چیزهارو از دست داده‌ای!»

ماریلا حاضرجواب و با کنایه گفت: «من به‌این موضوع که می‌شه تصور کرد چیزها با اونچه واقعاً هستن فرق دارن اعتقاد ندارم. وقتی خداوند مارو در شرایط معینی قرار می‌ده منظورش این نیس که ما اون شرایطرو تغییر بدیم. راستی یادم

۱. لازم به‌یادآوری است که از این پس آنی با ماریلا و بویژه با ماتیو خودمانی‌تر صحبت می‌کند.

www.LiLiBook.ir

اومد، آنی، برو اتاق نشیمن و اون کارت‌های عکسداری‌رو که روی پیش‌بخاریه بیار اینجا. دعاهای مربوط به‌پرستش خداوند روی اونا نوشته شده و تو امروز عصر باید هروقت بی کار بودی اونارو از بر کنی. دیگه نباید دعایی‌رو که دیشب خوندی تکرار کنی.»

آنی با پوزش‌خواهی گفت: «بله، فکر می کنم دیشب خیلی ناجور دعا کردم اما می‌دونی که قبلاً هیچ تجربه‌ای نداشتم. نباید از کسی که برای اولین دفعه دعا می کنه زیاد انتظار داشت، درسته؟ همون‌طور که قول داده بودم دیشب وقت خوابیدن باز هم دعا کردم. دعام مثل دعای کشیشها طولانی و تقریباًشاعرانه بود، اما امروز صبح که از خواب پاشدم یه کلمه‌اش هم یادم نمونده بود، اینو باور می کنی؟ متاسفم که دیگه نمی‌تونم اون دعارو به‌یاد بیارم. هرچند هرچیزی که تکرار بشه دیگه به‌خوبی و جالبی دفعه اول نیس. هیچ‌وقت به‌این موضوع توجه کرده‌ای؟»

ـآنی، این تویی که باید به‌یه موضوع توجه کنی. وقتی به‌تو دستوری می‌دم دلم می‌خواد فوراً اطاعت کنی نه اینکه وایسی و با من جر و بحث کنی. حالا زود برو و کاری‌رو که گفتم انجام بده.

آنی به‌سرعت از راهرو گذشت و به‌اتاق نشیمن رفت. مدتی گذشت و بازنگشت. پس از ده پانزده دقیقه ماریلا بافتنیش را کنار گذاشت و با چهره‌ای درهم به‌سراغ او رفت. با ورود به‌اتاق دید که آنی آرام و بی‌حرکت دستهایش را در پشتش جفت کرده، سرش را بالا نگه داشته و در برابر عکسی که روی دیوار بین دو پنجره نصب شده ایستاده و در حالتی‌رؤیاگونه به‌آن خیره شده است. نور سبز رنگی که از لابه‌لای درختهای سیب و شاخ و برگهای درخت مو می گذشت بردخترک، که گویی در روی زمین نبود، تابیده بود. ماریلا معترضانه پرسید:

www.LiLiBook.ir

«آنی، به‌چی داری فکر می‌کنی؟»

آنی یکه‌ای خورد و به‌خود آمد و با اشاره به‌عکس که بالای آن با رنگ زرد روشن نوشته شده بود «عیسی مسیح بچه‌ها را حفاظت می‌کند»، گفت: «داشتم تصور می‌کردم که من یکی از این بچه‌ها هستم؛ به‌جای اون دختر کوچیکه که لباس آبی پوشیده و جدا از بقیه تک و تنها در گوشه‌ای وایساده. شاید اونم مثل من پدر و مادر نداره و به‌کسی متعلق نیس. فکر نمی‌کنی او تنها و غمگین به‌نظر می‌آد؟ او خجالت می‌کشه و امیدواره جز عیسی مسیح هیچ‌کس اونو نبینه. می‌دونم چه احساسی داره. حتماً قلبش تاپ‌تاپ می‌کنه و دستهاش یخ یخه؛ درست مثل دستهای من وقتی می‌خواستم بپرسم شما منو نگه می‌دارین یا نه. او ترسیده مبادا عیسی مسیح نگاش نکنه، اما به‌نظر می‌آد که به‌دختره نگاه کرده، مگه نه؟ در هرحال من سعی کردم در ذهنم مجسم کنم که دخترک کم‌کم به‌عیسی مسیح نزدیک می‌شه تا او ببیندش. بعد دستهاشو رو موهای او می‌ذاره و اون‌وقت چه هیجانی به‌دخترک دست می‌ده! اما کاش نقاش عیسی مسیح‌رو این‌قدر عبوس و غمگین نشون نمی‌داد. اگه دقت کنی می‌بینی همهٔ‌عکسهاش همین طوره. مطمئنم که او نمی‌تونه تا این حد اخمو و افسرده باشه وگرنه بچه‌ها ازش می‌ترسن.»

ماریلا که خود متحیر بود چرا حرفهای آنی را زودتر قطع نکرده گفت: «آنی، تو نباید از این حرفها بزنی. این بی‌حرمتیه، واقعاً بی‌احترامیه.»

چشمهای آنی از تعجب گرد شد و گفت: «چرا؟ خودم احساس کردم دارم کاملاً با احترام حرف می‌زنم. اصلاً قصد بی‌احترامی نداشتم.»

ـ نمی‌گم چنین قصدی داشتی، اما این درست نیس که با عیسی مسیح و قدیسین این‌قدر خودمونی حرف بزنی. موضوع دیگه اینه که وقتی تو رو دنبال

www.LiLiBook.ir

کاری یا چیزی می‌فرستم باید فوراً انجام بدی نه اینکه بیایی عکسهارو نگاه کنی و غرق در رؤیا بشی، اینو فراموش نکن. حالا اون کارت رو بردار و فوری بیا تو آشپزخونه. خب، حالا بشین یه گوشه‌ای و اون دعارو از بر کن.

آنی کارت را به گلدانی پر از شکوفه‌های سیب، که خودش برای تزیین میز شام آماده کرده بود، تکیه داد. ماریلا قبلاً گلدان و گلها را با تعجب و تردید دیده بود اما چیزی نگفته بود. آنی چانه‌اش را روی دستهایش نهاد و چند دقیقه‌ای در سکوت به‌مطالعهٔ مطالب روی کارت پرداخت و بعد اعلام کرد: «از این نوشته‌ها خوشم می‌آد؛ جالبن. البته اینهارو قبلاً شنیده بودم. کشیشی که تو پرورشگاه سرپرست کلاس روزهای یکشنبه بود مرتب این چیزهارو تکرار می‌کرد. اون موقع از این حرفها خوشم نمی‌اومد. صداش گوشخراش بود و خیلی هم سوزناک دعا می‌خوند. واقعاً احساس می‌کردم برای خودشم دعا کردن یه وظیفه سخت و رنج‌آوری بود. چیزی که از روی این کارت می‌خوام بخونم شعر نیس اما به‌نظرم خیلی نزدیک به‌شعره: ‹ای پدری که جایگاه تو در آسمانهاست، نام تو مقدس باد.› مثل یه قطعه موسیقی می‌مونه. خانوم... ماریلا، خیلی خوشحالم که باعث شدی این شعر رو یاد بگیرم.»

ماریلا قاطعانه و جدی گفت: «خب، دیگه حرف نزن و دعارو از بر کن.»

آنی گلدان پر شکوفه را تا آن حد پیش کشید که بتواند بوسه‌ای نرم و ملایم بر غنچه‌های صورتی رنگ آن بزند. آنگاه دقایقی چند عمیقاً و به‌طور جدی سرگرم مطالعه مطالب روی کارت شد. سپس پرسید: «ماریلا، فکر می‌کنی من بتونم یه روزی یه دوست دختر که با من جون‌جونی باشه تو آونلی پیدا کنم؟»

- یه دوست که چی باشه؟

- جون‌جونی، یعنی یه دوست واقعاً صمیمی و مهربون که بتونم به‌او اعتماد و

www.LiLiBook.ir

باهاش درددل کنم. همیشه تو خوابهام دیده‌ام که با یه چنین دوستی برخورد می‌کنم. ممکنه خوابم درست از آب دربیاد؟

ـ دیانا باری اون طرف دره تو خونهٔ باغ سرازیر زندگی می‌کنه و همسن تو است. دختر خیلی خوب و مؤدبیه. الآن رفته شهر کارمودی خاله‌شو ببینه. وقتی برگرده شاید بتونه دوست و همبازی خوبی برای تو باشه، البته در دوستی با او باید خیلی مواظب اخلاق و رفتارت باشی. خانوم باری زن مقرراتی و سخت‌گیریه. اجازه نمی‌ده دخترش با هرکسی دوست و همبازی باشه.

آنی نگاهش را که با شنیدن آن مژده پرفروغ شده بود، از لابه‌لای شکوفه‌های سیب برماریلا افکند و پرسید: «دیانا چه شکلیه؟ رنگ موهاش که سرخ نیس؟ امیدوارم که نباشه. موی سرخ برای خود من بسه.»

ـ دیانا دختر بسیار زیباییه. موها و چشمهاش سیاهه و گونه‌هاش مثل برگ گل رز می‌مونه. در ضمن سربه‌راه و باهوشه، که خیلی بهتر از زیبا بودنه.

ماریلا که به‌مسائل اخلاقی و مبادی آداب بودن بسیار اهمیت می‌داد عقیده داشت که برای خوب تربیت کردن بچه باید هر نکته‌ای را در وقت مقتضی به‌او گوشزد کرد. اما آنی در آن لحظه در فکر مسائل اخلاقی نبود و چیزهای عینیِ شادی‌بخش برایش مهمتر و جالبتر بودند، بنابراین گفت: «اوه، خیلی خوشحالم که دیانا زیباس. هرکسی علاوه‌براینکه خوبه خودش زیبا باشه ـ که من اصلاً نیستم ـ بهتره یه دوست صمیمی و زیبا هم داشته باشه. وقتی با خانوم توماس زندگی می‌کردم یه قفسه جای کتاب با درهای شیشه‌ای تو اتاق نشیمن بود، اما هیچ‌وقت توش کتاب نبود. خانوم توماس ظرفهای چینی و کوزه‌های مربا رو اونجا می‌ذاشت. یکی از درهای شیشه‌ای شکسته بود. آقای توماس یه شب که مست بود اونو شکست. وقتی عکسم می‌افتاد تو شیشهٔ دری که سالم بود همیشه

www.LiLiBook.ir

تصور می‌کردم اون یه دختر کوچیک دیگه‌اس که تو قفسه زندگی می‌کنه. صداش می‌کردم **کتی موریس** و خیلی با هم صمیمی بودیم. ساعتها با او درددل می‌کردم، مخصوصاً روزهای یکشنبه، و همه چیز رو به‌او می‌گفتم. کتی همدم و باعث آسودگی خاطرم تو زندگی بود. ما وانمود می‌کردیم که قفسه یه جای سحرآمیزه و مثلاً اگه من کلمه‌های رمز رو می‌گفتم می‌تونستم در رو واکنم و وارد اتاق کتی موریس بشم. بعد کتی دست منو می‌گرفت و به یه جای شگفت‌انگیز، پراز گل و خورشید و پری می‌برد و ما می‌تونستیم برای همیشه در اونجا زندگی کنیم. وقتی آقا و خانوم توماس تصمیم گرفتن از اون خونه برن قلبم شکست، چون مجبور بودم کتی موریس‌رو ترک کنم. مطمئن بودم که اونم حال منو داشت، چون وقتی برای خداحافظی از پشت در شیشه‌ای منو بوسید اشکهاش سرازیر شد. وقتی رفتیم ماریزویل، نزدیک اونجا و درست بالای رودخونه یه دره سبز کوچیک بود. در اونجا هرچی که می‌گفتی عیناً برگشت اونو می‌شنیدی. پیش خودم مجسم می‌کردم که برگشت صدا از طرف یه دختر همسن خودم به‌اسم **ویولتا** بود. ما خیلی با هم دوست بودیم و اونو هم به‌اندازهٔ کتی موریس دوست داشتم؛ البته نه کاملاً، تقریباً. قبل از اینکه برم پرورشگاه یه روز رفتم اونجا و از ویولتا خداحافظی کردم. اوه، نمی‌دونی اوتم با چه لحن غم‌انگیزی از من خداحافظی کرد. به‌قدری به‌او عادت کرده بودم که تصور پیدا کردن یه دوست صمیمی دیگه تو پرورشگاه برام سخت بود، مخصوصاً اینکه اونجا امکان خیال‌پردازی هم نبود.»

ماریلا خشک و کنایه‌آمیز گفت: «خدارو شکر که هم برات سخت بوده و هم‌چنین امکانی وجود نداشت. این درست نیس که به‌این خیال‌بافی‌ها ادامه بدی. بهتره یه دوست واقعی و زنده داشته باشی و این چرندیاتو هم از کله‌ات

www.LiLiBook.ir

بریزی بیرون. بعد هم یادت باشه جلو خانم باری دربارهٔ این کتی موریس و ویولتا و این‌جور چیزها حرفی نزنی و گرنه خیال می‌کنه زده به‌سرت و داری هذیون می‌گی.»

ـ معلومه که نمی‌زنم. من این چیزهارو برای هرکسی تعریف نمی‌کنم چون حتی یادآوری اونا هم برام خیلی عزیز و مقدسه. اما دوست داشتم به‌شما بگم. اوه، این جارو نگاه کنین! این زنبور بزرگ از لای شکوفه‌ها زد بیرون! فکرشو بکنین: شکوفه‌های سیب چه جای زیبایی برای زندگیه! مجسم کن که وقتی باد شکوفه‌هارو می‌جنبونه آدم تو اونا خوابیده باشه. فکر می‌کنم اگه دختر آدمیزاد نبودم دوست داشتم زنبور باشم و میون گلها زندگی کنم.

ماریلا نفسش را در بینیش بالا کشید و گفت: «دیروز که دلت می‌خواس مرغ دریایی باشی. گمونم خیلی دمدمی مزاجی. گفتم دعا رو از بر کن و حرف هم نزن. اما گویا هروقت شنونده‌ای گیر بیاری غیرممکنه بتونی از پرچونگی دست برداری. حالا برو تو اتاق خودت و دعا رو از بر کن.»

ـ تقریباً همهٔ اونو از حفظم، به‌جز خط آخر.

ـ با این وجود برو تو اتاقت و همه‌شو خوب یاد بگیر و همون‌جا بمون. وقتی خواستم چای درست کنم صدات می‌کنم بیایی کمکم.

آنی با خواهش و تمنا پرسید: «می‌تونم شکوفه‌های سیب‌رو به‌عنوان یه دوست با خودم ببرم تو اتاقم؟»

ـ نه. لازم نیس اتاقتو با این شکوفه‌ها و این‌جور چیزها ریخته و پاشیده کنی. از اولم بهتر بود اونارو نمی‌چیدی.

آنی گفت: «خودمم بعداً پشیمون شدم. احساس کردم نباید با چیدن اونا عمرشونو کوتاه می‌کردم، اما وسوسه شدم و نتونستم جلو خودمو بگیرم. شما

www.LiLiBook.ir

وقتی وسوسه می‌شین چکار می‌کنین؟»

ـ آنی، مگه نگفتم برو بالا تو اتاقت؟

آنی آهی کشید و به‌اتاقش، همان اتاق شرقی، رفت؛ روی صندلی کنار پنجره نشست و با خود گفت: «خب، حالا تمومشو از حفظم. وقتی می‌اومدم بالا خطا آخرو یاد گرفتم. حالا می‌خوام چیزهایی‌رو تو این اتاق در ذهنم مجسم کنم که برای همیشه در خیالم به‌همون صورت بمونن. مثلاً: یه فرش مخملی سفید رنگ کف اتاق پهن شده که روش پر از رزهای صورتی. پرده‌های ابریشمی صورتی رنگ جلو پنجره‌ها آویخته شده و روی دیوارها قالیچه‌های رزی کوبیده شده. مبل‌ها از جنس ماهاگونیه. البته من در عمرم مبلمان ماهاگونی ندیده‌ام اما به‌نظرم باید خیلی مجلل و زیبا باشه. یه کاناپه با بالشتک‌های صورتی و آبی و قرمز و طلایی رنگ، که من روش نشسته‌ام و مثل خانوم‌ها تکیه داده‌ام. حتی می‌تونم تصویر خودمو تو آینه قدی و شیک روی دیوار ببینم. من قدم خیلی بلنده و یه لباس بلند دنباله‌دار با توار و تور سفید پوشیده‌ام و رشته‌های مروارید روی سینه و موهام کشیده شده. رنگ موهام مثل شب سیاه سیاهه. اسمم هست **لیدی کوردلیا فیتز جرالد**. نه، اسمم این نیس، چون نمی‌تونم اونو طوری تصور کنم که انگار واقعیت داره.

آنی به‌سوی آینهٔ کوچکی که در اتاقش بود دوید و در آن خیره شد. چهرهٔ لاغر و کک‌مکی و چشمهای غمگین او در آینه، متقابلاً به‌او خیره شدند. او مشتاقانه به‌تصویرش گفت: «تو فقط آنی گرین گیبلز هستی. من الآن تورو همون‌طور که هستی می‌بینم. اگرچه همیشه سعی می‌کردم خیال کنم لیدی کوردلیا هستم، اما حالا می‌فهمم که یه میلیون بار بهتره آنی گرین گیبلز باشم تا «آن»ی که به‌هیچ‌جا

www.LiLiBook.ir

تعلق نداره، این‌طور نیس؟»[1]

بعد آنی خم شد و با صمیمیت و مهربانی تصویرش را بوسید و به‌سوی پنجره که باز بود بازگشت و گفت: «سلام ملکهٔ برفی عزیزم؛ سلام به‌شما درختهای عزیز توسکا که در پایین دره روییده‌این؛ و سلام ای خونهٔ عزیز خاکستری بالای تپه. نمی‌دونم که دیانا با من دوست صمیمی می‌شه یا نه؟ امیدوارم بشه و من خیلی دوستش داشته باشم. اما هرگز نباید کتی موریس و ویولتارو فراموش کنم چون ناراحت می‌شن و من دلم نمی‌خواد کسی‌رو ناراحت کنم. باید همیشه به‌یادشون باشم و هرروز یه بوسه براشون بفرستم.»

آنی با دمیدن نفسش بر انگشتهای باز دستش چند بوسه را از میان شکوفه‌های درخت گیلاس پشت پنجره در هوا رها کرد. آن‌گاه چانه‌اش را روی دستهایش نهاد و سرشار از وجد و سرور در دریای رؤیاها غرق شد.

---

۱. آنی برای چند لحظه با خودش ساده‌دلانه روبه‌رو می‌شود و نام و هویت واقعی‌اش را می‌پذیرد، اما خیلی زود آن را فراموش می‌کند.

www.LiLiBook.ir

۹

دو هفته از اقامت آنی در گرین گیبلز گذشته بود که خانم لیند برای دیدن او و سردرآوردن از چند و چون قضیه به‌آنجا آمد. اگر بخواهیم منصفانه قضاوت کنیم نباید او را برای دیر آمدنش به گرین گیبلز مقصر بدانیم. در آن مدت، سرماخوردگی سخت و بی‌موقع آن زن خوب و خونگرم اما فضول را خانه‌نشین کرده بود. او معمولاً مریض نمی‌شد و حتی کسانی را که بیمار می‌شدند سرزنش می‌کرد، اما معتقد بود که گریپ هیچ ربطی به‌بیماریهای دیگر ندارد و فقط می‌شود آن را مشیت خاص خداوند تعبیر کرد. به‌محض آنکه دکتر اجازه داد پایش را از خانه بیرون گذارد به‌سوی گرین گیبلز شتافت تا دخترک یتیم ماریلا و ماتیو را که در آونلی درباره‌اش همه جور داستانی یک کلاغ چهل کلاغ شده بود، از نزدیک ببیند و با کنجکاوی از ته و توی ماجرا سردرآورد.

در طی آن دو هفته آنی از هر لحظهٔ اقامتش به‌خوبی استفاده کرده بود. او با تمام درختها، بوته‌ها و گلهای خانه و باغ آشنا شده بود. او همچنین راهی را کشف کرده بود که از زیر باغ سیب می‌گذشت و تا درون یک جنگل کم‌رنگی ادامه

www.LiLiBook.ir

می‌یافت. او آن جاده را تا انتهایش پیموده بود و در طول آن مناظری خیال‌انگیز از نهر و پل و از بیشهٔ درختهای صنوبر و کاج، از آلاچیق‌های شکل گرفته از گیلاس وحشی و از جاده‌های فرعی واقع در میان درختهای افرا و سماق کوهی را یافته بود. آنی با چشمه پایین دره دوست شده بود؛ چشمه‌ای باصفا با آب سرد و زلال که بدنه‌اش را سنگهای صاف سرخ رنگ پوشانده بود و لبهٔ داخلیش را رشته‌هایی از سرخسهای بزرگ ابی فرا گرفته بود. آن‌سوی چشمه پلی چوبی برروی نهر آب زده شده بود.

پل، پاهای رقصان آنی را دعوت کرد که از رویش بگذرد و به‌تپه‌ای جنگلی در سوی دیگر برود. در آنجا همواره هوایی تاریک‌روشن در زیر شاخ و برگهای فراوان و درهم کاج و صنوبر حکمفرما بود. میلیونها گل بنفشهٔ ظریف و خوشبو و تعداد بی‌شماری گلهای ستاره‌ای شکل رنگ پریده، که گویی روح و روان شکوفه‌های سال گذشته بودند، به‌چشم می‌خورد. تارهای عنکبوت همچون رشته‌هایی سیمین در میان درختها می‌درخشیدند و شاخ و برگ صنوبرها دوستانه با همدیگر نجوا می‌کردند.

تمام آن سفر اکتشافی و جالب در طول همان نیم ساعتی که آنی اجازهٔ گردش داشت صورت گرفت. او با شرح کشفیاتش برای ماتیو و ماریلا، تقریباً آنان را دچار سرسام کرد. البته ماتیو نه تنها شکایتی نکرد بلکه ساکت و با رویی گشاده و خندان به‌همهٔ حرفهای آنی گوش داد. اما ماریلا تا آنجا به‌دخترک اجازهٔ حرافی داد که احساس کرد دارد بیش از حد شیفته حرفهای او می‌شود. طبق معمول آمرانه به‌او دستور داد وراجی را تمام کند.

وقتی خانم لیند به‌گرین گیبلز آمد آنی در باغ بود و به‌دلخواه خودش در میان علفها و بوته‌های شاداب و رقصان، که زیر تابش نور آفتاب عصر سرخگون به‌نظر

www.LiLiBook.ir

می‌رسیدند، پرسه می‌زد. بنابراین خانم لیند فرصت مناسبی یافت تا شرح بیماریش و تمام دردها و ناراحتی‌های ناشی از آن را چنان جذاب و با آب و تاب تعریف کند که ماریلا پنداشت حتی گریپ هم می‌تواند یک بیماری لذت‌بخش باشد. خانم لیند پس از گزارش موبه‌موی مریضیش، علت واقعی آمدنش را به‌آنجا گفت: «حرفهای عجیبی دربارهٔ وضعی که برای تو و ماتیو پیش اومده شنیده‌ام. خیلی تعجب کردم.»

ـ گمون نکنم بیشتر از خود من تعجب کرده باشی، اما الآن دیگه برام تعجبی نداره.

خانم راشل لیند با اظهار همدردی گفت: «اشتباه خیلی بد و ناجوری بوده. حالا نمی‌تونین اونو برگردونین پرورشگاه.»

ـ گمونم بتونیم، اما تصمیم گرفتیم این کار رو نکنیم. ماتیو خیلی از دختره خوشش اومده و باید بگم خود منم دوستش دارم، گرچه بی‌عیب هم نیست. حالا این خونه یه‌جور دیگه به‌نظرم می‌آد، با سابق فرق کرده. دخترک واقعاً یه بچه باهوش و دل‌زنده و نشاط‌آوره.

ماریلا که ناخرسندی را در چهرهٔ خانم لیند مشاهده کرده بود بیش از آنچه در ابتدا قصد داشت بگوید از آنی تعریف کرد. خانم لیند دلخور و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «مسئولیت سنگینی‌رو به‌عهده گرفتی. بخصوص اینکه تو اصلاً تو کار بچه‌داری تجربه نداری. گمون نکنم چیزی دربارهٔ او و اخلاق و رفتارش بدونی، برای همین نمی‌شه حدس زد که این‌جور بچه‌ها چطور از آب در میان. ماریلا فکر نکن می‌خوام بترسونمت.»

ماریلا با لحنی خشک پاسخ داد: «اصلاً احساس ترس نمی‌کنم. من وقتی تصمیم بگیرم کاری‌رو انجام بدم، انجامش می‌دم. فکر می‌کنم دوست داری

www.LiLiBook.ir

آنی‌رو ببینی، الان صداش می‌کنم.»

آنی به‌درون آشپزخانه دوید. چهره‌اش از فرط سرور و لذتی که از گردش در باغ به‌او دست داده بود می‌درخشید، اما زمانی که خود را در برابر غریبه‌ای ناخوانده یافت، جا خورد و گیج و درمانده در آستانهٔ در خشکش زد. بدیهی بود که در آن هنگام او دخترکی با سر و وضعی عجیب به‌نظر می‌آمد چون هنوز لباس ارمک تنگ و کوتاه پرورشگاه را بر تن داشت ـ که از زیر آن ساقهای لاغرش، دراز و زشت جلوه می‌کردند. کک‌مک صورتش زیادتر و چشمگیرتر به‌نظر می‌رسیدند. باد موهایش را کاملاً آشفته و ژولیده کرده بود به‌گونه‌ای که رنگ سرخش هرگز تا آن حد توی ذوق نزده بود. نظر قاطع و تعبیر مؤکد خانم لیند درباره آنی چنین بود: «خب معلومه، کسان دیگه به‌خاطر همین سر و وضعت قبولت نکردن.»

خانم لیند نمونه‌ای از آدمهای بذله‌گو و سرشناسی است که افتخارشان این است که هرچه را به‌مغزشان خطور کند بدون ترس و ملاحظه برزبان می‌آورند. او خطاب به‌ماریلا گفت: «ماریلا، دختره خیلی بی‌ریخت و مردنیه. دختر بیا اینجا و بذار خوب نگات کنم. وای، آدم جیگرش کباب می‌شه. کسی تا حالا چنین صورت کک‌مکی دیده؟ موهاش هم که سرخه. عین لبو! گفتم بیا اینجا دختر!»

آنی به‌سوی خانم لیند رفت اما نه آن‌طور که او انتظار داشت، بلکه با یک پرش عرض آشپزخانه را طی کرد و خود را رودرروی او قرار داد. چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود. لبها و همچنین بدن نحیف و لاغرش سر تا پا می‌لرزید. او در حالی که از فرط ناراحتی پاهایش را برزمین می‌کوفت با صدایی بغض‌آلود که به‌زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، فریاد زد: «از تو متنفرم، از تو متنفرم، متنفرم!» و با هربار کوفتنی خشم و نفرتش بیشتر می‌شد، «چطور جرئت می‌کنی به‌من بگی مردنی و بی‌ریخت؟ چطور جرئت می‌کنی بگی کک‌مکی‌ام و موهام

www.LiLiBook.ir

سرخه؟ تو زن بی‌تربیت و پررو و بی‌احساسی هستی.»

ماریلا که دهانش از حیرت باز مانده بود، هشدار دهنده سر دخترک داد زد: «آنی!»

اما آنی سرش را بالا گرفته بود و با انگشتهای چفت شدهٔ درهم، و با چشمهایی چون دو گوی آتشین، همچنان بی‌پروا در برابر خانم لیند ایستاده بود. از ذره‌ذرهٔ وجودش خشم و نفرت چون برق بیرون می‌جست. او با احساساتی برانگیخته شده بار دیگر گفت: «چطور جرئت می‌کنی این حرفهارو به‌من بزنی؟ اگه کسی این چیزهارو به‌خودت بگه خوشت می‌آد؟ اگه به تو بگن خیکی و بدقواره‌ای و احتمالاً ذره‌ای قوه تخیل نداری خوشت می‌آد؟ من اهمیت نمی‌دم که با حرفهام احساساتتو جریحه‌دار کنم، امیدوارم این کار رو کرده باشم، چون تو هم احساسات منو جریحه‌دار کردی. حتی بیشتر از موقعی که توسط شوهر مست خانم توماس جریحه‌دار شد. من هرگز تو رو نمی‌بخشم، هرگز! هرگز! هرگز!»

و پاهایش را بر زمین کوبید و کوبید و کوبید. خانم لیند که دچار شوک شده بود متحیر و جاخورده گفت: «واه، واه، واه. کسی تا حالا چنین اخلاق و رفتاری از یه دختربچه دیده؟!»

ماریلا که به‌سختی قدرت سخن گفتن را بازیافته بود به‌آنی دستور داد: «آنی برو تو اتاقت و همون‌جا بمون تا من بیام بالا.»

آنی گریه را سر داد، به‌سوی در راهرو دوید و آن را پشت‌سرش چنان با شدت بست که ظرفهای مسی آویخته از دیوار ایوان جرینگ‌جرینگ به‌صدا درآمدند. او به‌سرعت از راهرو گذشت و مانند گردباد از پله‌ها بالا رفت. صدایی که از طبقهٔ بالا به‌گوش رسید گواه برآن بود که در اتاق او نیز با همان شدت در آشپزخانه بسته شد.

www.LiLiBook.ir

خانم لیند با حالت جدی غیرقابل توصیف گفت: «خوشحالم که جای تو نیستم که این تحفه‌رو بزرگش کنم.»

ماریلا دهانش را باز کرد که بگوید نمی‌داند چطور عذرخواهی کند یا ناراحتی را از دل راشل درآورد و یا اینکه آنچه را آنی گفت خود او را هم به‌شدت حیرتزده کرده است، اما چنین گفت: «راشل، کار درستی نبود که به‌خاطر سر و وضعش اونو تحقیر کنی.»

خانم لیند خشمگین و برآشفته و در ضمن با کنایه گفت: «ماریلا کادبرت، امیدوارم منظورت این نباشه که خیال داری دختره‌رو با این اخلاق گند و افتضاحی که امروز دیدم بار بیاری؟»

ماریلا با ملایمت گفت: «نه. نمی‌خوام بگم او کار درستی کرد. رفتارش خیلی زشت بود و در این مورد جدی با او صحبت می‌کنم، اما ما هم باید رعایت حال اونو بکنیم و گذشت داشته باشیم. او کسی‌رو نداشته که تربیتش کنه و بهش بگه چی درسته و چی نادرست؛ و تو هم بیش از حد بی‌رحمی نشون دادی و تحقیر و ناراحتش کردی.»

ماریلا نتوانست از گفتن آخرین جمله خودداری کند و خودش هم از گفتن آن تعجب کرد. خانم لیند که احساس می‌کرد، به‌شأن او اهانت شده از جا برخاست و گفت: «خب، گویا از این به‌بعد باید خیلی مواظب حرف زدنم باشم، چون پیش از هرچیز باید رعایت احساسات لطیف یتیمهارو کرد. خدا می‌دونه این احساساتو از کجا آوردن. خیال نکن به‌من برخورده ماریلا؛ نه، اصلاً خودتو ناراحت نکن. همین مشکلاتی که با این دختره داری برات بسه. فقط می‌خوام یه نصیحت به‌تو بکنم. با اینکه ده تا بچه بزرگ کرده‌ام و دو تا هم به‌خاک سپرده‌ام شاید نصیحت منو قبول نکنی، اما به‌هرحال می‌گم. تو قبلاً گفتی در مورد وضعی که پیش اومد

www.LiLiBook.ir

با او صحبت می‌کنی، و نصیحت من اینه که بهتره صحبت کردن با چند ضربه ترکه همراه باشه. فکر می‌کنم این مؤثرترین زبون قابل فهم برای این‌جور بچه‌هاس. مزاج این دختره مثل موهاش آتشیه. خب، عصر بخیر ماریلا. امیدوارم طبق معمول گاهی سری به‌من بزنی. اما اگه من مستحق چنین حمله و اهانتی بودم پس دیگه توقع نداشته باش زود به‌زود بیام اینجا. به‌هرحال تجربهٔ تازه‌ای بود.»

خانم لیند به‌سرعت باد از خانه خارج شد؛ البته اصطلاح «به‌سرعت باد» را شاید نتوان در مورد این زن چاق که همیشه مثل اردک راه می‌رفت به‌کار برد. به‌محض رفتن او، ماریلا با سگرمه‌های درهم به‌سوی اتاق آنی رفت.

ماریلا هنگام بالا رفتن از پله‌ها ناآرام و بی‌قرار می‌اندیشید که چه باید بکند. او در واقع از وضعی که پیش آمده بود نره‌ای ناراحت نبود، بلکه تاسف او از این بود که چرا آنی بایستی در حضور راشل لیند چنان رفتاری از خود نشان دهد؛ در حضور کسی که از نظر یک کلاغ چهل کلاغ کردن برابر بود با همهٔ مردم آونلی. ماریلا ناگهان به‌چیزی آزاردهنده و سرزنش‌آمیز در وجود خود پی برد که موجب شد بیشتر احساس شرمندگی کند تا اینکه از رفتار آنی متاسف باشد؛ و آن چیز، نوع و نحوهٔ تنبیه دخترک بود. از نظر ماریلا پیشنهاد دوستانه و دلسوزانهٔ راشل در مورد تنبیه آنی پذیرفتنی نبود؛ هرچند که او همهٔ بچه‌های خودش را با چنان روشی، به‌اصطلاح خوب تربیت کرده بود. ماریلا نمی‌توانست باور کند که بتواند بچه‌ای را با ترکه کتک بزند. نه، باید برای تنبیه آنی و فهماندن ناشایستگی رفتارش به‌او روشهای دیگری را به‌کار گرفت.

وقتی ماریلا وارد اتاق شد دید که آنی دمر روی تخت افتاده و به‌شدت می‌گرید و پوتینهای گل‌آلودش روی روتختی تمیز قرار گرفته‌اند. ماریلا با صدایی نسبتاً

www.LiLiBook.ir

بلند گفت: «آنی!»

جوابی شنیده نشد.

ماریلا بلندتر و جدیتر گفت: «آنی! فوراً از تخت بیا پایین و خوب گوش کن ببین چی می‌گم.»

آنی با اکراه از تخت پایین آمد و عبوس و بغض کرده روی صندلی کنار تخت نشست. صورتش پف کرده و از اشک خیس بود. او چشمهایش را بر کف اتاق دوخت. ماریلا او را مورد خطاب قرار داد و گفت: «آنی، این رفتاری که داشتی درست بود؟ از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

آنی با حالتی که حاکی از زیرکی و طفره رفتن او بود پاسخ داد: «او حق نداشت به‌من بگه بی‌ریختم و موهام سرخه.»

ـ تو هم حق نداشتی اون‌طور از کوره دربری و به‌خانم لیند بپری. من از رفتارت شرمنده شدم، واقعاً شرمنده شدم. انتظار داشتم جلو او رفتار شایسته‌ای داشته باشی. اما برعکس منو کنفت و شرمنده کردی. واقعاً نمی‌دونم چرا باید این‌قدر عصبانی بشی؛ فقط به‌این دلیل که گفت بی‌ریختی و موهات سرخه؟ خب خودتم بعضی وقتها این چیزهارو در مورد خودت می‌گی.

آنی هق‌هق‌کنان گفت: «اما بین اونجه که خود آدم می‌گه تا دیگرون می‌گن خیلی فرقه. شاید فکر کنی من خیلی بی‌تربیتم اما نتونستم جلو خودمو بگیرم. وقتی اون حرفهارو زد خونم به‌جوش اومد، مجبور شدم بهش بپرم.»

ـ خب، خوب جوری خودتو نشون دادی! حالا خانم لیند بهانهٔ خوبی پیدا کرده که همه جا بشینه و ماجرارو تعریف کنه، مطمئنم که این کار رو می‌کنه. آنی، برای دختری مثل تو زشته که بد اخلاقی کنی و از کوره دربری.

آنی، گریان گفت: «تصورشو بکن که اگه یکی به‌شما بگه مردنی و بی‌ریخت

www.LiLiBook.ir

چه حالی می‌شی.»

ناگهان موضوعی قدیمی و از یاد رفته پیش چشمهای ماریلا جان گرفت. زمانی که او طفل کوچکی بوده شنیده بود که یکی از عمه‌هایش به‌مادرش گفته: «خدا رحم کنه، عجب بچهٔ زشت و سیاه‌سوخته‌ای داری!» و تا سن پنجاه سالگی هرروز نیش آن حرف خاطر ماریلا را آزرده بود. او با لحن ملایمتری گفت: «آنی، من نمی‌گم خانم لیند کاملاً حق داشته اون حرفهارو بزنه. او زن خیلی رک‌گوییه، اما این دلیل نمی‌شه که تو چنان رفتاری داشته باشی. او یه غریبه، یه زن مسن و مهمون من بود و به‌همین سه دلیل باید به‌او احترام می‌ذاشتی. برعکس، تو گستاخی کردی و باید...» ماریلا قصد داشت بگوید که آنی باید تنبیه شود اما عقیده‌اش را عوض کرد و ادامه داد: «باید بری و به‌خانم لیند بگی از رفتارت متاسفی و ازش بخواهی تورو ببخشه.»

آنی قاطعانه گفت: «اصلاً نمی‌تونم این کار رو بکنم. ماریلا، خودت می‌تونی هرطور که بخواهی منو تنبیه کنی. می‌تونی منو تو یه دخمهٔ تاریک و سرد و نمور که پر از مار و عقربه زندونی کنی و فقط آب و نون بدی بخورم، هیچ گله و شکایتی نمی‌کنم، اما نمی‌تونم از خانوم لیند عذرخواهی کنم.»

ماریلا خشک و جدی گفت: «ما چنین رسم و عادتی نداریم که کسی‌رو تو یه دخمهٔ تاریک و سرد و نمور زندونی کنیم، تازه یه همچین جایی در آونلی به‌ندرت پیدا می‌شه. تو باید از خانوم لیند عذرخواهی کنی و می‌کنی، و تا وقتی تصمیم نگیری این کار رو انجام بدی همین‌جا تو اتاقت می‌مونی.»

آنی غمگین و ماتم‌زده گفت: «پس باید برای همیشه همین تو بمونم، چون نمی‌تونم به‌خانوم لیند بگم به‌خاطر حرفهایی که زدم متاسفم. چطور می‌تونم بگم؟ معذرت می‌خوام که شمارو ناراحت کردم، اما خوشحالم که حرفهایی‌رو که باید

www.LiLiBook.ir

به‌او می‌گفتم گفتم. وقتی که متأسف نیستم نمی‌تونم بگم هستم، می‌تونم؟ حتی نمی‌تونم تصورشو هم بکنم که متأسفم.»

ماریلا از جا برخاست و در حال خروج از اتاق گفت: «شاید تا فردا صبح تصورات و خیالات بهتری به‌سرت راه پیدا کنه. یه شب وقت داری که به‌رفتارت فکر کنی و سر عقل بیایی. تو گفتی اگه ما تو رو اینجا نگه داریم سعی می‌کنی دختر خوبی باشی، اما باید بگم امروز عصر خلافشو ثابت کردی.»

ماریلا با رها کردن آخرین تیر ترکش و نشاندن آن در سینهٔ توفانی آنی، آشفته‌خاطر و ناراحت به‌آشپزخانه رفت. او همان اندازه از دست خودش خشمگین بود که از رفتار آنی، اما در عین حال با به‌یاد آوردن چهرهٔ حیرت‌زده خانم لیند، از مضحک بودن آن صحنه لب‌هایش جنبیدند و احساس کرد هوسی ملامت‌آمیز برای خندیدن دارد.

www.LiLiBook.ir

۱۰

آن شب ماریلا دربارهٔ اتفاقی که افتاده بود چیزی به‌ماتیو نگفت. اما صبح روز بعد که معلوم شد آنی برسر حرفش ایستاده، مجبور شد علت غیبت او را در سر میز صبحانه برملا کند. ماریلا تمام ماجرا را برای ماتیو شرح داد و سعی کرد با انگشت گذاشتن بر رفتار ناشایست آنی، ماتیو را تحت‌تأثیر قرار دهد، اما پاسخ ملایم و تسلی‌بخش ماتیو چنین بود: «راشل لیند سزاوار چنان جوابی بوده، باید تنبیه می‌شد. او زن فضولیه.»

ـ ماتیو کادبرت، از تو تعجب می‌کنم. با اینکه می‌دونی رفتار آنی زشت و توهین‌آمیز بوده باز هم ازش طرفداری می‌کنی! لابد بعدش هم می‌خواهی بگی اصلاً نباید اونو تنبیه کرد.

ماتیو با اکراه گفت: «نه، این‌طور نیس. گمونم باید کمی تنبیه بشه اما زیاد ناراحتش نکن. ماریلا، یادت باشه او کسی‌رو نداشته که درست تربیتش کنه. خب، حالا... حالا خیال داری یه چیزی به‌او بدی بخوره یا نه؟»

ماریلا که این حرف به‌او برخورده بود دلخور پاسخ داد: «تا حالا دیدی و

www.LiLiBook.ir

شنیدی به کسی گرسنگی داده باشم؟ او طبق معمول می‌تونه صبحانه‌شو بخوره. خودم براش می‌برم بالا. اما تا وقتی که حاضر نشه از راشل عذرخواهی کنه باید همون‌جا بمونه، همین و بس!»

آن روز صبحانه، ناهار و شام در سکوت و بدون حضور آنی صرف شد؛ چون او هنوز بر سر تصمیمش باقی بود. پس از هر وعده غذا ماریلا سهم خوراک آنی را در سینی می‌نهاد و به‌اتاق او می‌برد، اما بعداً غذا را بی‌آنکه به‌طور چشمگیر چیزی از آن مصرف شده باشد برمی‌گرداند. ماتیو نگاهی حاکی از دلواپسی به‌آخرین سینی غذایی که برگردانده شده بود انداخت. آیا دخترک چیزی از آن خورده بود؟

عصر آن روز وقتی ماریلا برای آوردن گاوها از مزرعه از خانه بیرون رفت، ماتیو که در اطراف انبار علوفه پرسه می‌زد دزدکی داخل خانه خزید و از پله‌ها بالا رفت. معمولاً رفت و آمد ماتیو در داخل خانه محدود بود به‌مسیر بین آشپزخانه و اتاق کوچکی که در آن می‌خوابید. هر از گاهی هم که کشیش به‌دیدار آنان می‌آمد یا اکراه به‌اتاق پذیرایی یا نشیمن می‌رفت. اما از بهار چهار سال پیش که برای کمک به‌ماریلا در چسباندن کاغذ دیواری اتاق خواب مخصوص مهمان به‌طبقهٔ بالا رفته بود دیگر پا به‌آنجا نگذاشته بود.

او پاورچین‌پاورچین راهرو طبقهٔ بالا را طی کرد و پیش از آنکه با انگشتهایش ضربه‌ای بر در اتاق آنی بزند چند لحظه‌ای پشت در گوش ایستاد. سپس آرام و بی‌صدا در را گشود.

آنی روی صندلی زرد کنار پنجره نشسته بود و با نگاهی محزون به‌منظرهٔ باغ خیره شده بود. او در آن لحظه بسیار نحیف و کوچک و افسرده به‌نظر می‌رسید. قلب ماتیو از دیدن آن صحنه به درد آمد و از اینکه مبادا دخترک را بترساند با صدای آهسته نجوا کرد: «آنی، چطوری، چکار می‌کنی؟»

www.LiLiBook.ir

آنی لبخند سرد و بی‌رمقی زد و گفت: «خوبم. داشتم چیزهایی‌رو در ذهنم مجسم می‌کردم. این کار باعث می‌شه وقتو یه‌جوری بگذرونم. البته خسته‌کننده‌اس، اما باید به‌این وضع عادت کنم.»

آنی بار دیگر لبخند زد و شجاعانه خود را برای رودررویی با سالها گوشه‌نشینی و انزوا آماده کرده بود.

ماتیو به‌یاد آورد که بدون از دست رفتن وقت باید بگوید برای چه منظوری به‌آنجا آمده چون هر لحظه ممکن بود ماریلا به‌خانه بازگردد. او با همان لحن آرام و ملایم گفت: «ببین آنی، فکر نمی‌کنی بهتر باشه این کار رو بکنی و قال قضیه‌رو بکنی؟ دیر یا زود باید این کار انجام بشه، چون ماریلا زن سخت‌گیر و یه‌دنده‌ایه؛ واقعاً این‌طوره. آنی، بهتره قال قضیه‌رو بکنی.»

ـ یعنی از خانوم لیند معذرت بخوام؟

ماتیو مشتاقانه گفت: «آره، معذرت یا هر چی که اسمشو می‌خوای بذار. فقط برای اینکه از دلش دربیاری. منظور همینه.»

آنی پس از دقیقه‌ای تفکر و کشمکش با خود گفت: «فقط به‌خاطر تو این کار رو می‌کنم. حالا اگه بگم متاسفم حقیقت داره چون واقعاً متاسفم. دیشب ذره‌ای متأسف نبودم. عصبانی شدم و تموم شبو هم عصبانی بودم. سه دفعه از خواب پریدم و هربار هم کلافه بودم. اما امروز صبح حالم بهتره و دیگه عصبانی نیستم، فقط از خودم خجالت می‌کشم، اما هرگز فکرشو هم نمی‌کردم که برم و از خانوم لیند عذرخواهی کنم. باعث سرشکستگیه. اما اگه واقعاً می‌خواهی عذرخواهی کنم به‌خاطر تو این کار رو می‌کنم.»

ـ آره، دلم می‌خواد این کار رو بکنی. نمی‌دونی بدون تو پایین چقدر سوت و کوره. پس قضیه‌رو تمومش کن؛ دختر خوبم.

www.LiLiBook.ir

آنی اطاعت کرد و گفت: «باشه، وقتی ماریلا برگشت بهش می‌گم که پشیمون و متأسفم.»

ـ کار خوبی می‌کنی، اما بهش نگو دربارهٔ این موضوع با هم صحبت کردیم؛ چون خیال می‌کنه تو کارش دخالت کرده‌ام. آخه بهش قول دادم در کارهایی که به‌او مربوطه مداخله نکنم.

آنی خیلی جدی قول داد و گفت: «حتی با منقاش هم نمی‌شه رازی‌رو از دهنم کشید بیرون، راستی مجسم کن که چه‌جوری میشه با منقاش حرفو از دهن کسی کشید بیرون، خنده‌داره.»

اما پیش از آنکه آنی حرفش را تمام کرده باشد، ماتیو خوشحال از موفقیت حاصله، اتاق را ترک کرده بود. او با شتاب به‌دورترین نقطهٔ مزرعه و جایی که اسبها مشغول چریدن بودند رفت تا هیچ سوءظنی را در ماریلا برنیانگیزد. وقتی ماریلا به‌خانه بازگشت با تعجبی رضایت‌بخش شنید که صدایی غمالود از بالای نرده‌های پله می‌گوید: «ماریلا!»

ماریلا جواب داد: «بله!» و وارد راهرو شد.

ـ متاسفم که از کوره دررفتم و اون حرفهارو به‌خانم لیند زدم. می‌خوام برم و ازش معذرت بخوام.

چهرهٔ عبوس ماریلا هیچ نشانی از رضایت‌خاطر او را بروز نداد. هرچند که ماریلا پیش از شنیدن این خبر درمانده بود که اگر آنی سرحرفش بایستد با او چه باید بکند. او گفت: «بسیار خب، پس از دوشیدن شیر با هم می‌ریم خونهٔ خانوم لیند.»

طبق برنامه، ماریلا پس از دوشیدن گاوها به‌اتفاق آنی به‌سوی خانهٔ خانم لیند سرازیر شدند. ماریلا هنگام عبور از گذرگاه سرافراز و پیروز به‌نظر می‌رسید، در

www.LiLiBook.ir

حالی که آنی افسرده و غمگین بود. اما در نیمهٔ راه آنی چنان مسحور شگفتی مناظر اطرافش شد که افسردگیش از میان رفت. او سرش را بالا گرفت و سبکبال و رقصان پیش رفت. چشمهای او بر آسمانی که آفتاب در آن غروب می‌کرد دوخته شد و هیجان و شعفی خلسه‌آور به‌او دست داد. ماریلا به‌دگرگونی حالت آنی پی برد، اما خشنود نشد، زیرا چنان شور و سروری مناسب دخترکی نبود که در واقع می‌بایستی شرمسار و سرافکنده برای عذرخواهی به‌حضور خانم لیند برسد. ماریلا سریع و زیرکانه پرسید: «به‌چی فکر می‌کنی آنی؟»

آنی که همچنان غرق در رؤیا و مناظر پیرامونش بود گفت: «دارم مجسم می‌کنم که به‌خانوم لیند چی باید بگم.»

پاسخی بود قانع‌کننده، یا به‌تعبیری می‌توانست باشد، اما ماریلا نمی‌توانست خود را از شر این فکر که در نقشه‌اش برای تنبیه آنی داشت انحرافی رخ می‌داد خلاص کند. به‌عقیدهٔ او دخترک نمی‌بایستی آن‌چنان پرشور و رؤیایی به‌نظر برسد.

آنی با همان شور و حال به‌اتفاق ماریلا نزد خانم لیند رسیدند که کنار پنجره نشسته بود و چیزی می‌بافت. شور و شوق آنی ناگهان از بین رفت و حالت تاسف حزن‌انگیزی در چهرهٔ او پدیدار گشت. او پیش از آنکه کلمه‌ای برزبان آورد ناگهان در برابر خانم لیند که شگفت‌زده شده بود، زانو زد و ملتمسانه دستهایش را به‌سوی او دراز کرد و با صدایی لرزان گفت: «اوه، خانوم لیند، بی‌نهایت متاسفم. حتی اگه از یه کتاب لغت استفاده کنم نمی‌تونم تاسف خودمو بیان کنم. شما فقط باید در ذهنتون مجسم کنین. رفتارم نسبت به‌شما خیلی زشت و وحشتناک بود و باعث شد تا ماتیو و ماریلا رو برنجونم؛ این دوستهای عزیزی که با اینکه پسر نبودم اجازه دادن در گرین گیلز بمونم. دختر خیلی بد و بی‌تربیتی شده بودم و

www.LiLiBook.ir

سزاوارم تنبیه بشم و شما مردم خوب و محترم منو برای همیشه از این دهکده بیرون کنین. کار نابجایی کردم که از کوره دررفتم، اونم فقط به‌این دلیل که به‌من گفتین زشتم. کاملاً حق با شماس و تموم حرفهایی رو که زدین درسته. موهام سرخه، صورتم کک‌مکیه و مردنی و بی‌ریختم. اونچه را هم من دربارهٔ سر و وضع شما گفتم حقیقت داشت اما نباید به‌زبون می‌آوردم. اوه، خانوم لینـد خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم منو ببخشین. اگه قبول نکنین این به‌صورت یه غصه در زندگیم باقی می‌مونه و شما دوست ندارین یه دختر یتیم‌رو برای همیشه غصه‌دار کنین، حتی اگه رفتار ناشایستی داشته. خواهش می‌کنم بگین که منو می‌بخشین.»

آنی انگشتهایش را درهم چفت کرد، سرش را خم نمود و منتظر تصمیم و نظر خانم لیند شد.

بدون تردید در صدای آنی و در هر کلمه‌ای که از دهان او بیرون می‌آمد صداقت مشهود بود. هم ماریلا و هم خانم لیند آن صداقت را دریافتند، اما ماریلا با ترس و نگرانی پی برد که آنی در طول عذرخواهیش آشکارا از تحقیر شدن لذت می‌برد. پس آن تنبیهی که او، ماریلا، به‌آن قانع شده بود و خودش را برای مشاهده‌اش آماده کرده بود چه شد؟ آنی تنبیه را به‌نوعی لذت و شادمانی تبدیل کرده بود.

اما خانم لیند که به‌چنان نکته‌ای توجه نکرده بود طبعاً نگران هم نشد. او فقط به‌عذرخواهی کامل و از صمیم قلب آنی قانع بود و در نتیجه تمام دلخوری و ناراحتی از دل آن زن تقریباً مهربان و بی‌کینه بیرون رفت. او با مهربانی گفت: «پاشو، پاشو دختر جون. البته که تو رو می‌بخشم. گمونم منم تا اندازه‌ای نسبت به‌تو گستاخانه رفتار کردم. من آدم رک‌گویی‌ام و تو نباید حرفهای منو به‌دل

www.LiLiBook.ir

بگیری. شکی نیس که رنگ موهات سرخ سرخه، اما دختری‌رو می‌شناسم ـ یعنی با هم، هم‌مدرسه‌ای بودیم ـ که موهاش عین موهای تو سرخ بود اما وقتی بزرگ شد رنگش کاملاً طلایی و خیلی قشنگ شد. شکی ندارم که رنگ موهای تو هم عوض می‌شه، حتماً.»

آنی شادمانه از جا برخاست، نفسی طولانی و حاکی از تسلی‌خاطر کشید و گفت: «اوه، خانوم لیند، شما منو امیدوار کردین. از این به‌بعد همیشه احساس می‌کنم شما آدم خیری هستین. اگه بدونم وقتی بزرگ بشم رنگ موهام عوض می‌شه همه چی‌رو تحمل می‌کنم. هرکی موهاش زیبا و سیاه و قهوه‌ای سیر باشه آسونتر می‌تونه آدم خوبی باشه، مگه نه؟ حالا اجازه می‌دین برم تو باغتون و روی اون نیمکت زیر درختهای سیب بشینم؟ شاید شما و ماریلا بخواین بشینین و با هم گپ بزنین. بیرون تو باغ جای بیشتری برای خیال‌پردازی هست.»

ـ البته که می‌تونی بری دختر جون. اگه دوست داری می‌تونی یه دسته از گلهای گوشهٔ باغ‌رو بچینی.»

به‌محض آنکه در پشت سر آنی بسته شد خانم لیند تر و فرز برخاست تا چراغ نفتی را روشن کند. او به‌ماریلا گفت: «ماریلا بشین رو این یکی صندلی، راحت‌تره. دختر واقعاً عجیبیه. اما خصوصیات خوبی هم داره. حالا دیگه تعجب نمی‌کنم که چرا تو و ماتیو خیال دارین اونو نگه دارین و براتون متاسف نیستم. خیلی احتمال داره خوب از آب دربیاد. البته در حال حاضر حرکات عجیب و تقریباً خشنی ازش سر می‌زنه، اما چون الآن داره در میون مردم متمدن زندگی می‌کنه حتماً خلق و خوش درست می‌شه. در ضمن گمونم آتشی مزاجه. اما جای نگرانی نیس، چون تجربه نشون داده بچه‌هایی که خیلی زود از کوره درمی‌رن و زود هم آروم می‌شن اصلاً حقه‌باز و آب‌زیر کاه نیستن. ماریلا، باید بگم روی هم رفته از

www.LiLiBook.ir

دختره خوشم اومده.»

وقتی ماریلا عازم خانه شد آنی با دسته‌ای گل نرگس سفید از فضای تاریک-روشن اما معطر باغ بیرون آمد و در حالی که کوچه باغ را پشت سر می‌گذاشتند با افتخار گفت: «عذرخواهی خوبی کردم مگه نه؟ فکر کردم حالا که مجبورم معذرت بخوام پس بهتره اونو خیلی خوب و کامل انجام بدم.»

ماریلا اظهارنظر کرد: «بله، خوب و کامل بود.» او بیم داشت که مبادا از یادآوری صحنهٔ عذرخواهی خنده‌اش بگیرد. در عین حال از اینکه احساس می‌کرد باید آنی را به‌خاطر عذرخواهی نسبتاً خفت‌بارش سرزنش کند ناراحت بود چون احساسی بود مضحک. سرانجام ماریلا خودش را به‌این راضی کرد که بگوید: «امیدوارم دیگه وضعی پیش نیاد که مجبور باشی این‌جور عذرخواهی کنی. و آنی، امیدوارم ازین پس بر اعصابت مسلط باشی.»

آنی آهی کشید و گفت: «به‌شرط اینکه مردم هم منو به‌خاطر ریخت و قیافه‌ام تحقیر نکنن. من از هیچی ناراحت نمی‌شم، اما خیلی زجر می‌کشم وقتی کسی از رنگ موهام بد بگه. خونم به‌جوش می‌آد. راستی فکر می‌کنی وقتی بزرگ بشم موهام سیاه یا قهوه‌ای خوشرنگ بشه؟»

ـ آنی، تو نباید تا این حد نگران سر و وضع و موهات باشی. متأسفم که باید بگم تو در این سن خیلی به‌این چیزها اهمیت می‌دی.

ـ چطور می‌تونم اهمیت ندم وقتی که می‌دونم زشت و بی‌ریختم. من چیزهای زیبارو خیلی دوست دارم و متنفرم از اینکه تو آینه نگاه کنم و موجود زشتی‌رو ببینم. خیلی غصه می‌خورم. درست مثل اینکه به‌چیز زشتی نگاه کنم و از اینکه زیبا نیس دلم براش بسوزه.

ماریلا این گفته را نقل قول کرد: «ارزش آدمها نه به‌صورتشان بلکه

www.LiLiBook.ir

به‌سیرتشان است.» اما آنی که نمی‌توانست آن گفته را بپذیرد در حال بو کردن گلها گفت: «از این حرفها زیاد شنیده‌ام اما شک دارم درست باشن. راستی این گلها خوشبو و قشنگ نیستن؟ خانوم لیند محبت کرد و اجازه داد اونارو بچینم. دیگه از دستش ناراحت نیستم. آدم وقتی عذرخواهی می‌کنه و عذرش پذیرفته می‌شه احساس آرامش می‌کنه، مگه نه؟ امشب ستاره‌ها درخشانتر نیستن؟ اگه می‌تونستی تو یه ستاره زندگی کنی کدومو انتخاب می‌کردی؟ من اون ستاره بزرگ و پرنوری‌رو که بالای اون تپهٔ تیره می‌درخشه بیشتر دوست دارم.»

ماریلا که از ادامهٔ جولان افکار آنی به‌تنگ آمده بود گفت: «آنی، بسه دیگه!»

تا زمانی که به‌گذرگاه گرین گیبلز رسیدند آنی دیگر کلمه‌ای برزبان نیاورد، نسیمی مواج و آکنده از عطر تند سرخسهای خیس از شبنم به‌استقبالشان آمد. کمی جلوتر نور شادی‌بخش آشپزخانه از تاریکی شاخ و برگ درختها می‌گذشت و برسر راهشان می‌پاشید. آنی ناگهان به‌ماریلا نزدیک شد و دست کوچکش را در دست زنانه و زمخت او جای داد و گفت: «چقدر خوبه آدم به‌خونه‌ای بره که می‌دونه خونهٔ خودشه. تا حالا از هیچ کجا به‌اندازهٔ گرین گیبلز خوشم نیومده. اوه، ماریلا، خیلی خوشحالم. حالا می‌تونم خیلی خوب دعا کنم. دیگه برام سخت نیس.»

در اثر لمس کردن آن دست کوچک و ظریف احساسی گرم و مطبوع وجود ماریلا را فراگرفت و سینه‌اش را انباشت. شاید این همان احساس دل‌انگیز و لذت‌بخش مادری بود که او سالها از آن محروم مانده بود. شیرینی آن احساس و در عین حال بیگانه بودن ماریلا با آن او را آشفته کرد. او به‌سرعت سعی کرد با یک نتیجه‌گیری اخلاقی آرامش و احساس طبیعیش را بازیابد:

ـ آنی اگه دختر خوبی باشی همیشه شاد و خوشحال هستی، هیچ‌وقت نباید

www.LiLiBook.ir

فکر کنی دعا کردن کار سختیه.

آنی کـه می‌رفت تا بـار دیگر غرق در افـکار و رؤیاهـایش شود گفـت: «برای تشکر از خدا حتماً لازم نیس آدم دعا کنه. مثلاً من می‌خوام این‌جوری خدارو شکر کنم که تـصور کنم بادم و تا نوک اون درختـها می‌وزم. وقتی از اونجا خـسته شدم آروم می‌آم پایین و میون این درختهای صنوبر و افرا گردش می‌کنم. بعد می‌رم تو باغ خانوم لیند و گلهای اون جـارو به‌رقص درمی‌آرم. بعدش به‌سرعت می‌رم روی اون دشت پر از شبدر، و بعد روی دریاچه آبهـای درخشان و اونو پر از موج می‌کنم. اوه، می‌بینـی که در یه باد چقدر جا برای تـخیل هست! خب ماریـلا، دیگه وراجی نمی‌کنم.»

ماریلا نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر!»

www.LiLiBook.ir

۱۱

ماریلا پرسید: «خب، ازین لباسها خوشت می‌آد؟»

آنی در اتاقش ایستاده بود و دلخور به‌سه دست لباس که روی تختخواب پهن بود می‌نگریست. یک دست از لباسها از کتان قهوه‌ای بدرنگ و ارزانقیمت دوخته شده بود که پارچه‌اش را ماریلا تابستان سال گذشته از یک بزاز دوره‌گرد خریده بود، چون تشخیص داده بود پارچه‌ای است مقاوم و کارکن؛ دومین دست از جنس اطلس‌نما با خانه‌های سیاه و سفید بود که او پارچه‌اش را زمستان همان سال در یک حراج انتخاب کرده بود؛ و لباس سوم از چیت گلدار باسمه‌ای با زمینه‌ای تیره و نامناسب بود که همان هفته از فروشگاهی در شهر کارمودی خریداری شده بود.

ماریلا هرسه دست لباس را که از نظر طرح و مدل کاملاً شبیه یکدیگر بودند خودش دوخته بود: دامن لباسها صاف و بدون چین، بلوزها گشاد و ساده و آستینها مانند دامن و کمر بدون چین اما تنگ و چسبان بودند.

آنی با اخم و اکراه گفت: «در ذهنم تصور می‌کنم که از اونا خوشم می‌آد.»

ـ لازم نیس تصور کنی. گویا این لباسهارو دوست نداری! مگه چه عیبی دارن؟ خوب و تمیز نیستن؟

www.LiLiBook.ir

ـ چرا.

ـ خب، پس برای چی از اونا خوشت نمی‌آد؟

آنی باز هم با اکراه و من‌ومن گفت: «اونا ـ اونا ـ قشنگ نیستن.»

ماریلا نفسش را در بینی بالا کشید و گفت: «قشنگ! بیشتر ازین نمی‌تونستم وقت صرف خرید و دوختن این لباسها کنم. رک و راست بگم که من اعتقادی به‌چیزهای پر زرق و برق بی‌ارزش ندارم. این لباسها خوب، سنگین و کارکتن و تور و توار و چین و ازین‌جور چیزها ندارن. اونارو باید همین تابستون بپوشی. لباس کتونی قهوه‌ای رنگ و لباس چیت گلدار رو وقتی مدرسه شروع شد می‌پوشی. لباس چارخونه هم برای کلیسا و مدرسهٔ روزهای یکشنبه مناسبه. دلم می‌خواد مرتب و تمیز نگهشون داری و پاره‌شون نکنی. خیال می‌کنم بعد از اون لباسهای ارمک درب و داغونی که الان تنته از اینها خوشت بیاد.»

آنی گفت: «از لباسها خوشم می‌آد، اما اگه ـ اگه فقط آستینهای یکیشونو پفدار می‌دوختی بیشتر خوشم می‌اومد. این روزها آستین پفدار خیلی مده. ماریلا پوشیدن یه لباس با آستینهای پفدار عجیب منو به‌هیجان می‌آره.»

ـ فعلاً باید این لباسهارو بدون هیجان بپوشی. پارچهٔ اضافی برای آستین پفدار نداشتم. ازین گذشته فکر می‌کنم اصلاً چیز مضحک و به‌دردنخوریه. من لباس و آستینهای ساده و سنگین‌رو ترجیح می‌دم.

آنی غمگین و شاکی اصرار ورزید و گفت: «اما من ترجیح می‌دم مثل همهٔ اونایی که لباس با آستین پفدار می‌پوشن مضحک به‌نظر بیام تا اینکه فقط خودم از لباس ساده و سنگینم لذت ببرم.»

ـ از تو بعید نیس! خب، حالا این لباسهارو با سلیقه تو قفسه‌ات آویزون کن و بعد بشین درس کلاس یکشنبه‌رو حاضر کن. برات یه فصلنامهٔ دینی از آقای بل

www.LiLiBook.ir

گرفتم. فردا باید بری سر کلاس.

ماریلا این را گفت و در حالی که هنوز آثار ناخشنودی آنی از لباسها در او باقی بود دلخور از پله‌ها سرازیر شد.

آنی انگشتهایش را درهم چفت کرد، به‌لباسها چشم دوخت و زیرلبی گفت: «امیدوار بودم اقلاً رنگ یکیشون سفید و آستینهاش پفدار بود. حتی دعا هم کردم اما فایده‌ای نداشت. گمون نکنم خدا آن‌قدر وقت داشته باشه که بخواد نگران لباس یه دختر یتیم باشه. می‌دونستم که به‌هرحال باید دست به‌دامن ماریلا می‌شدم. اما خوشبختانه می‌تونم در ذهنم مجسم کنم که یکی ازین لباسها از چیت سفید برفی با تور قشنگ چین‌چین و آستینهای سه ربعی پف کرده‌اس.»

صبح روز بعد ماریلا به‌سردردی شدید دچار شد و نتوانست همراه آنی به کلیسا و کلاس روز یکشنبه برود. او گفت: «آنی، باید بری خونهٔ خانوم لیند. او همرات می‌آد تا راهنماییت کنه. مواظب باش اخلاق و رفتارت خوب باشه. اول برای شنیدن وعظ می‌ری کلیسا. از خانوم لیند خواهش کن نیمکت ما[1] رو نشونت بده. بیا این یه سنت‌رو هم بگیر برای اعانه‌ای که تو کلیسا جمع می‌کنن. به‌مردم زل نزن و زیاد هم وول نخور. انتظار دارم وقتی اومدی خونه مطلبی‌رو که از انجیل خوندی یا شنیدی برام تعریف کنی.

آنی که لباس اطلس‌نمای چهارخانهٔ‌سیاه و سفید را پوشیده بود عازم خانهٔ خانم لیند شد. لباسها از لحاظ بلندی نسبتاً ایرادی نداشت و سعی شده بود طرح و دوخت آن طوری باشد که تمام گوشه و زوایای بدن لاغر او را بپوشاند. کلاهش کوچک، براق، لبه‌دار صاف، و بی‌اندازه ساده بود. همین سادگی بیش از حد آنی را بیشتر

---

۱. اشاره به‌این نکته است که هرخانواده‌ای در کلیسا دارای نیمکت مخصوص (خانوادگی) بوده است.

www.LiLiBook.ir

دلخور کـرده بود، تا آن‌جا که او را به‌فـکر واداشت تا خودش کلاهـش را با نوار و گل بیاراید. البته تـهیه نوار ممکن نبود، بنابراین او پیـش از رسیدن به‌جاده اصلی سریع و ماهـرانه کلاه را با آلاله‌های زرد و رزهـای وحشی صورتی رنگ کـه برسر راهش بود تـزیین کرد. بـرای آنی رضایت خـودش مهم بود و نـه عکس‌العـمل و قضاوت مـردم. از این رو، سرش را با آن مـوهای سرخ و کلاه آراسـته به‌گلـهای رنگین با افتخار بالا گرفت و شاد و سبکـبال از جاده به‌سوی خانهٔ‌خانم لیند سرازیر شد.

وقتی به‌آنجا رسیـد خانم لیند رفته بود. هیچ‌چیز مـانع از آن نشد که دخترک از تنها رفتـن به‌کلیسا پروا کند. در پـشت ایوان خانه، او به‌گروهی دخـتر کم و بیش همسـن و سال خودش برخورد کـرد که با لباسهـای سفید و آبی و صـورتی، شاد و شنگول در جـاده پیش می‌رفتنـد. آنان ناگهان نگاهـهای کنجکاوشـان را بردختر غریبـه‌ای که با آن کلاه گلبـاران شده در میانشان بـود دوختند. دخترهـای دهکده آونلی قبلاً حـرفهای عجیب و غریبی دربارهٔ او شـنیده بودند. مثلاً خانم لـیند شایع کرده بود که خلق و خوی دخترک غیرقابـل تحمل است. و جری بیوته، پسری که ماتـیو برای انـجام کارهای مـزرعه استـخدامش کـرده بود، گفتـه بود آنی مـثل دیوانه‌ها همـیشه با خودش و یا با درختهـا و گلها حرف می‌زند. دخترهـا همچنان به‌آنی می‌نگریستند و در پناه فصلنامه‌های دینی‌شان با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. نه در آن موقع و نه حتی هنگامی که مراسم افتتاحیه به‌پایان رسید و آنی خودش را در کلاس خـانم **راجرسون** یافـت، هیچ‌یـک از شاگردهـا با او صـحبت نـکرد و در گشودن باب دوستی پیشقدم نشد.

خانم راجرسون زنی میانه‌سال بود که مـدت بیست سال در کلاس روز یکشنبه تدریس کرده بود. روش درس دادن او پرسیدن مطالبی از فصلنامهٔ دینی به‌صورت

www.LiLiBook.ir

شفاهی بود. او در آن روز اغلب اوقات از بالای لبهٔ فصلنامه‌ای که در دست داشت به‌آن دخترک غریبه چشم می‌دوخت تا دریابد که او می‌تواند به‌پرسشها پاسخ دهد یا نه. آنی فوراً به‌سؤالها پاسخ می‌گفت و در دلش از ماریلا به‌خاطر تمرینهایی که قبلاً به‌او داده بود تشکر می‌کرد. اما مسئله این بود که بایستی سؤال می‌شد آیا دخترک آن پرسشها و پاسخها را کاملاً می‌فهمید؟

آنی از خانم راجرسون خوشش نیامد. در ضمن احساس بدبختی نیز می‌کرد چون آستینهای لباس تقریباً همهٔ دخترهای کلاس پفدار بودند. او احساس کرد بدون داشتن لباسی با آستینهای پفدار واقعاً دنیا ارزش زیستن را ندارد.

وقتی آنی به‌خانه بازگشت ماریلا مشتاق بود نظر او را دربارهٔ کلاس یکشنبه بداند. آنی ناراحتی و خشمش را در آستانهٔ در ورودی از خود دور کرده بود، بنابراین ماریلا بی‌خبر از آنچه بردخترک گذشته بود از او پرسید: «خب، از کلاس درس خوشت اومد؟»

ـ اصلاً، وحشتناک بود،

ماریلا او را سرزنش کرد و گفت: «آنی شرلی!»

آنی آهی طولانی کشید، روی صندلی گهواره‌ای نشست و شروع کرد به‌بوسیدن برگهای بانی[1] و دست تکان دادن برای گلهای آویز پرشکوفه و گفت: «حتماًوقتی رفته بودم مدرسه این گلها احساس تنهایی می‌کردن.» و ادامه داد: «و اما دربارهٔ کلاس. طبق دستور شما منظم و مرتب بودم. وقتی رسیدم خونهٔ خانوم لیند او رفته بود. خودم تنها رفتم. با یه عده دختر رفتم کلیسا و گوشه یه نیمکت نزدیک پنجره نشستم. آقای بل در نیایش افتتاحیه یه دعای طولانی

---

۱. Bonny ـ نامی که آنی بر گلهای شمعدانی نهاده است.

www.LiLiBook.ir

خوند. اگـه کنار پنجره نـنشسته بـودم حسابی خسـته و کلافه می‌شدم. از پـنجره دریاچه آبهای درخشان کاملاً پیدا بود و مـن فقط به‌اون خیره شده بودم و چیزهای باشکوه‌رو در ذهنم مجسم می کردم.»

ـ تو نباید این کار رو می کردی. باید به‌حرفهای آقای بل گوش می‌دادی.

آنی معتـرضانه گفت: «آخه او با مـن حرف نمی‌زد، با خدا صحـبت می کرد؛ و تازه به‌نظر می‌رسید چیزهایی‌رو که می گفت برای خودشم جالب نبودن. گمونم او فکر مـی کرد خدا به‌قـدری از اونجا دوره که متـوجه حرفهاش نـمی‌شه. البـته من خودم کمی دعـا کردم. اوه، صف درازی از شاخ و برگ درختهای بـید روی دریاچه معلق بود و نور خـورشید از میون اونا روی دریاچه می‌تابـید و ته آب می‌رفت. اوه، ماریلا، اون منظره مـثل یه خواب خوش و شیرین بود. نمی‌دونـی چه حالی به‌من دست داد. دو سه دفعه گفتم: خدایا به‌خاطر این همه زیبایی تورو شکر می کنم.»

ماریلا با دلواپسیِ آمیخته به‌اشتیاق گفت: «امیدوارم داد نزده باشی.»

ـ اوه، نه. زیرلبی گفـتم. بعد از اینکه بالاخره آقای بل دعـارو تموم کرد، رفتم سر کلاس خانوم راجرسون. نه تا دختر دیگه هم بودن. آستینهای لباس همه‌شون پفدار بود. سعی کردم تصور کنم که آستینهای منم پفداره اما نشد که نشد. وقتی تو اتاقم تنها بودم خیلی راحت تونستـم تصور کنم، اما تو کلاس و در میون دخترها با اینکه آستینهای پفدار جلو چشمم بود نتونستم.

ـ تو نـباید سـر کلاس به‌فـکر آستـینهـات باشی، بـاید به‌درس گـوش بدی. امیدوارم اینو بفهمی.

ـ گوش می‌دادم. به‌خیـلی از سؤالها هم جواب درست دادم. خـانوم راجرسون فقط سؤال می کرد، به‌نظرم این درست نیـس. خیلی چیزها بود که دلم می‌خواس بپرسـم اما نمی‌شد. ازش خوشـم نیومد چون احـساس کردم زن مهربونـی نیس.

www.LiLiBook.ir

تموم دخترها یه قطعه از انجیل‌رو خوندن. از من پرسید چیزی بلدم گفتم نه، اما اگه دوست داره می‌تونم یه قطعه به‌اسم ‹سگی برسر قبر اربابش› رو بخونم. تو کتاب سوم **رویال ریدر** نوشته شده. گفتم در واقع یه شعر مذهبی نیس اما به‌قدری غم‌انگیز و سوزناکه که می‌شه به‌جای یه شعر مذهبی خوندش. خانوم راجرسون گفت نه نمی‌شه و دستور داد قطعهٔ نوزدهم‌رو برای یکشنبه دیگه یاد بگیرم. بعد از کلاس اونو تو کلیسا مرور کردم، واقعاً مهیجه. بخصوص دو بیت اون که می‌گه:

و به‌همان شتابی که جماعت قتل‌عام شده
بر زمین می‌افتادند،
در روز شوم مدیان[1]

من معنی جماعت و مدیان‌رو نمی‌دونم، اما این شعر خیلی دردناکه. نمی‌تونم تا یکشنبه دیگه صبر کنم. در تموم طول هفته اونو می‌خونم و تمرین می‌کنم. پس از کلاس وقتی دوباره رفتیم تو کلیسا از خانوم راجرسون خواهش کردم نیمکت مخصوص شمارو نشونم بده چون خانوم لیند خیلی دور از من نشسته بود. من ساکت و آروم نشستم. موضوع وعظ مکاشفات یوحنا، فصل سوم، قسمتهای دوم و سوم بود. خیلی هم طولانی بود. اگه من جای کشیش بودم یه موضوع جمع و جورتر انتخاب می‌کردم. اشکال او این بود که به‌قدر کافی قدرت تخیل نداشت. زیاد به‌حرفهاش گوش نمی‌دادم. مدام به‌چیزهای شگفت‌انگیز فکر می‌کردم.

ماریلا احساس ناامیدی کرد و در دل به‌خود گفت باید از طرز فکر و رفتار آنی به‌شدت انتقاد و او را سرزنش کند، اما از سوی دیگر حقایق غیرقابل انکاری که در گفته‌های دخترک وجود داشت او را از آن کار برحذر می‌داشت؛ به‌ویژه حقایقی که

---

۱. اشاره است به کتاب داوران در تورات و ماجرای استیلای قوم مدیان (Median) برقوم بنی‌اسراییل پس از ورود به کنعان و کشتاری که در طی این درگیری رخ داد.

www.LiLiBook.ir

آنی دربارهٔ وعظ کشیش و دعاهای آقای بل گفته بود همانهایی بودند که ماریلا سالها عمیقاً و قلباً به‌آنها اندیشیده بود، اما هیچ‌گاه ابراز نکرده بود. در نظر او آن افکار پنهانی، انتقادی و اظهار نشده ناگهان در شکل و قالبی متهم‌کننده و مرئی در وجود آنی تبلور یافته بودند؛ در وجود دخترکی صریح و صادق که تجلی انسانیت فراموش شده و متروک بود.

www.LiLiBook.ir

۱۲

روز جمعهٔ بعد ماریلا به‌دیدن خانم لیند رفته بود که خبر کلاه گلکاری شدهٔ آنی به‌گوشش رسید و همین که به خانه بازگشت او را بازخواست کرد:

ـ آنی، خانوم لیند گفت روز یکشنبه با کلاه مضحک پراز رز و آلاله رفته بودی کلیسا. چی باعث شد که این کار احمقانه‌رو بکنی؟ می‌تونم تصور کنم که چه ریخت و قیافه‌ای پیدا کرده بودی.

آنی گفت: «خودم می‌دونم که رنگ صورتی و زرد به‌من نمی‌آد.»

ـ این یه افتضاحه! من دارم کلاً راجع به‌زدن گل به‌دور و بر کلاه حرف می‌زنم نه دربارهٔ رنگشون. واقعاً کار مضحکی بوده و تو یه دختر بد و موذی هستی!

آنی اعتراض کرد: «نمی‌فهمم چرا زدن گل به‌کلاه مضحکه اما روی لباس نیس. بیشتر دخترها گل به‌لباسهاشون سنجاق کرده بودن. خب فرقش چیه؟»

ـ آنی این طور جوابمو نده. کار احمقانه‌ای کردی و دیگه هم ازین کلکها به‌من نزن. خانوم لیند گفت وقتی با اون کلاه وارد کلیسا شدی از خجالت آرزو می‌کرده زمین دهن واکنه و اونو فروببره. او خجالت می‌کشیده به تو نزدیک بشه و بگه گلهارو از کلاهت وردار. می‌گفت مردم خیلی بد می‌گفتن. معلومه؛ حتماً اونا

www.LiLiBook.ir

خیال کردن من عقلم نرسیده به‌تو اجازه ندم با اون کلاه بری بیرون.

آنی با چشمهای اشکبار گفت: «معذرت می‌خوام. اصلاً فکر نمی‌کردم برای شما مهم باشه. رز و آلاله به‌قدری زیبا و خوشبو هستن که خیال می‌کردم رو کلاه هم جالب به‌نظر میان. بیشتر دخترها گلهای مصنوعی به کلاهاشون زده بودن. متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم. شاید بهتر باشه منو بفرستین پرورشگاه. البته برام سخته. شاید نتونم تحمل کنم، شاید هم با این بدن لاغر و ضعیفی که دارم اونجا سل بگیرم، اما بهتر از اینه که برای شما دردسر درست کنم.»

ماریلا که از گریه انداختن دخترک وجدانش ناراحت شده بود گفت: «این حرفها چیه می‌زنی. مطمئن باش خیال ندارم بفرستمت پرورشگاه. فقط از تو می‌خوام مؤدب و موقر باشی و خودتو مسخرهٔ مردم نکنی. حالا دیگه گریه نکن. یه خبر برات دارم. دیانا باری امروز بعدازظهر از مسافرت برگشت. خیال دارم یه سری برم خونه‌شون و یه الگوی دامن از خانوم باری امانت بگیرم. اگه دوست داری می‌تونی با من بیایی و با دیانا آشنا بشی.»

آنی در حالی که انگشتهایش را درهم چفت کرده بود و هنوز اشکهایش برگونه‌هایش می‌چکید به‌هوا جست و گفت: «اوه، ماریلا. می‌ترسم! حالا که وقتش رسیده واقعاً می‌ترسم. اگه دیانا از من خوشش نیاد چی؟ فکر می‌کنم بدترین و فاجعه‌آمیزترین حادثهٔ زندگیم خواهد بود.»

ـ لازم نیس بترسی و آن‌قدر هم حرفهای قلمبه سلمبه نزن. شنیدن اونا از دهن دختری به‌سن تو بعید و خنده‌داره. گمون کنم دیانا از تو خوشش بیاد، اما تو اول باید نظر مادرشو جلب کنی. چون اگه او تو رو نپسنده دیگه مهم نیس دیانا خوشش بیاد یا نه. اگه خانوم باری دربارهٔ رفتار بدت نسبت به‌خانوم لیند و رفتنت به‌کلیسا با اون کلاه گل‌افشان چیزهایی شنیده باشه نمی‌دونم نظرش دربارهٔ تو

www.LiLiBook.ir

چیه. بـه‌هرحال باید مـؤدب و خانوم‌منش باشـی، و به‌خاطر خدا از اون حـرفهای رؤیایی هم نزن.

آنی شروع به‌لرزیـدن کرد. چهره‌اش درهم و رنگ‌پریده بـود. او در حالی که با شتاب در جـستجوی کـلاهش بود گفـت: «اوه، ماریلا، تو هـم اگه می‌خواسـتی به‌دیدن دختری بری که قراره در آینده دوست صمـیمی تو باشه اما احتمالاً مادرش ازت خوشش نیاد هیجان‌زده می‌شدی؟»

آن دو از راه میانبر و از کنار نهر گذشتنـد و به‌بالای تپهٔ سرسبز از سرو و صنوبر و به‌طرف خانـهٔ معروف به باغ سرازیر رفتند و در زدند. خانـم باری در آشپزخانه را گشود و به‌استـقبال آنان آمد. او زنی بود بلـند قامت، با چشمهـا و موهای سیاه. او معروف بود به‌ایـنکه در مورد تربیت بچه‌هـایش بسیار وسواسی و سخـتگیر است. خانم باری با لحنی صمیمانه گفت: «حالت چطوره ماریلا؟ بفرما تو. و این هم باید دخترکی باشه که به‌فرزندی قبول کردین، ها؟»

ماریلا گفت: «بله، اسمش آنی شرلی‌یه.»

آنی در عین حال که همچنان هیـجان‌زده بود خواست دربارهٔ اسمش که از نظر خودش مهـم بود توضیحـی داده باشد، بنابرایـن به‌سختی نـفسی کشیـد و گفت: «البته بدون ‹ی› در آخرش.»

خانم باری که یا حرف آنی را نشنید یا از آن سردرنیاورد با او دست داد:

ـ حالت چطوره؟

آنی سنگـین و جدی گفت: «متشکـرم خانوم. از نظر بدنی خوبـم اما از لحاظ روحی درب و داغونم.»

بعد درگوشی، اما قـابل تشخیص، به‌ماریلا گفت: «ماریـلا، چیز بد و ناجوری که نگفتم، ها؟»

www.LiLiBook.ir

وقتی آنان وارد شدند دیـانا روی کاناپه نشسته بود و کتـاب می‌خواند. دختری بود بسیـار زیبا با چشمـها و موهای مشکـی، همچون مادرش، و گونـه‌هایی چون برگ گل رز و چهره‌ای گـشاده و شاد که از پدر به‌ارث برده بود. خانـم باری معرفی کرد: «این دختـرم دیاناست. دیانا می‌تونـی آنی‌رو ببری تو باغ و گلهـارو نشونش بدی. بهتر از اینه که چشمهاتو با مطالعهٔ زیاد خسته کنی.»

وقتی دختـرها بیرون رفتنـد خطاب به‌ماریلا گـفت: «خیلی کتـاب می‌خونه و نمی‌تونم جلوشو بگیرم، چون پدرش تشویقش می‌کنه. خوشحالم اگه یه همبازی خوب پیدا کنه. شاید باعث بشه بیشتر از خونه بره بیرون.»

در بـاغ نور مـلایم عـصـر در میـان درختـهـای سرو کـهـنسـال جاری بـود و به‌کـنارهٔ‌شرقـی می‌تابیـد. آنی و دیانـا ایستـاده بودند و از فراز بـوته‌ای از گلـهای سوسن خال‌خال دل‌انگیز شرمگنانه یکدیگر را می‌نگریستند.

باغ مسـکونی باری در واقـع بیشه‌ای بود پـر از گل و درخت و سبـزه که در هر زمان مـی‌توانسـت قلب آنـی را سرشار از وجد و سـرور کند. بـاغ محصـور بود در حلقه‌ای از بیدهای تنومـد و سروهای بلند که در زیر شاخ و برگشان گلهایی روییده بودند عـاشق سایه. راهـ ی فـرعی مستقـیم و باصفا، بـا جدولهایی از سنـگهای صدف مانند در کناره‌شان، همچون نواری سرخ و نمناک یکدیگر را قطع می‌کردند و در میان بستری از گلهای پرپشت ادامـه می‌یافتند. باغ سرشار بود از انواع گل و سبزه: رزهای سرخ خونین‌دل و پئونیای[1] بنفش شـاداب؛ نرگسهای سفیـد معطر و رزهای اسکاتلندی خاردار و خوشبو؛ گلهـای زبان در قفا به‌رنگهای سفید و آبی و صورتی و یـاسهای گونه‌گـون: زنبقهـای شنی[2] و در کنارشـان پشته‌های نـعناع و

---

۱. Peony ـ نوعی گل.

۲. در ایران به‌نام گیاه صابونی (سوغال) معروف است و مصرف دارویی دارد.

www.LiLiBook.ir

پونه؛ گلهای آدم و حوای زعفرانیرنگ، نرگس زرد و شبدر و معطر؛ و گلهای مخملی که برگهای نیزه مانند آتشی رنگشان را بر گلهای مشک سفید و باطراوت گسترده بودند. باغ جولانگاهی بود برای گردش آفتاب، برای زنبورها که وزوزشان فضا را می‌انباشت، و برای بادهای سرگردان و بازیگوش که سربه‌سر شاخ و برگ درختها می‌گذاشتند و سر و صدایشان را درمی‌آوردند.

سرانجام آنی با انگشتهای درهم چفت کرده و صدایی ملایم گفت: «دیانا، فکر می‌کنی... فکر می‌کنی بتونی خودتو راضی کنی که... که یه کمی از من خوشت بیاد؟ یعنی اون‌قدر که بتونی دوست صمیمی من باشی؟»

دیانا خندید. او عادت داشت همیشه پیش از شروع صحبت بخندد. او با صراحت گفت: «چرا که نه؟ خیلی خوشحالم که آمدی به گرین گیبلز. باعث خوشحالیه که آدم یه همبازی داشته باشه. هیچ دختری این اطراف زندگی نمی‌کنه. خواهرم هم خیلی کوچیکه.»

آنی مشتاقانه پرسید: «قسم می‌خوری برای همیشه با من دوست باشی؟»

دیانا جاخورد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «قسم خوردن کار خوبی نیس.»

ـ نه از این قسمهای معمولی. آخه می‌دونی، قسم دو جوره.

دیانا با تردید گفت: «من که فقط از یه جورش خبر دارم.»

ـ نوع دیگه وقتیه که کسی جداً و از ته دل عهد می‌کنه و قول می‌ده کاری‌رو انجام بده، این‌جور قسم اصلاً بد نیس.

دیانا موافقتش را اعلام کرد و گفت: «حرفی ندارم، حالا چه‌جوری باید عهد ببندیم؟»

آنی جدی و با اشتیاق گفت: «باید هرکدوم در یه طرف یه جوی آب روون وایسیم و دستهای همدیگه‌رو بگیریم. حالا فرض کن این راه باریک جوی آبه.

www.LiLiBook.ir

اول من قسم می‌خورم: جـداً و از ته قلب قسم می‌خورم و عهد مـی کنم تا هروقت که ماه و خورشید می گردن نسبت به‌دوست صـمیمیم دیانا باری وفادار باشم. حالا تو قسم بخور و اسم منو به‌جای اسم خودت بگو.»

دیانا خـندان سوگند را تـکرار کرد و گفت: «دخـتر عجیـبی هستی آنـی. قبلاً شنیده بودم که تو غیرعادی هستی. اما فکر می کنم داره واقعاً ازت خوشم می‌آد.»

وقتی ماریـلا و آنی عازم خانه شدند دیانـا هم تا نزدیک پل چوبی هـمراهشان رفت. دخترها دست در کمر و گردن یکدیگـر گام برمی‌داشتند. نزدیک نهر آب آن دو قول دادند عصر روز بعد را با هم بگذرانند و از یکدیگر خداحافظی کردند.

هنگامـی که از باغ گرین گیبـلز می گذشتنـد ماریلا پرسید: «خب، دیـانا چطور دختریه؟ بالاخره تونستی یه موجود خوشقلب و مهربون پیدا کنی؟»

آنی که به‌لحن کـنایه‌آمیز ماریلا پی نبرده بود شـاد و شنگول پاسخ داد: «اوه، بله ماریلا. مـن الآن خوشبخت‌ترین دختـر ایالت پرنس ادوارد آیلند هـستم. قول می‌دم امشب از صمیم قلب دعا کنم. من و دیـانا خیال داریم فردا یه خونهٔ کوچیک میون درخت‌های باغ آقای ویلیام بل درست کنیم و خونه‌بازی کنیم. اجازه می‌دی اون ظرفهای چینی شکسته‌رو که تو انـباره وردارم؟ دیانا فوریه [بهمن] متولد شده و من مارس [اسفند]. فکـر نمی کنی نزدیکی ماههای تولدمـون یه تصادف خیلی عجیبه؟ دیانا خیال داره یه کتاب داستان به من قرض بده. گفت کتاب خیلی جالب و هیجان‌انگیزیه. بعد هم تصمیـم داره یه جایی‌رو پشت جنگل خونه‌شون که پراز زنبق وحـشیه نشـونم بده. فکـر نمی کنـی دیانا چشـمهای گیـرا و جذابی داره؟ او می‌خواد یـه آواز به‌اسم نلـی در فندقسـتان[1] رو یادم بـده. قراره یه عـکس خیـلی قشنگ هم بـه‌من بده بذارم تو اتاقم. عکس یـه خانوم خوشگل با لبـاس ابریشمی

---

۱. Nelly in the Hazel Dell

www.LiLiBook.ir

آبی رنگ. گفت اونو نماینده فروشگـاه چرخ خیاطی به‌او داده. کاش منم یه چیزی داشتم بـه‌او می‌دادم. من سه سانتـیمتر ازش بلنـدترم اما او کمی از من چـاقتره. گفت دوست داشت لاغر بود چون هیکل لاغر زیباتره. البته فکر می کنم این حرفو زد که منو دلداری بده. خیال داریم یه روز بریم کنار ساحل و گوشماهی جمع کنیم. قرار گذاشتـیم اسم اون چشمهٔ پـایین پل چوبی‌رو بـذاریم ‹چشمه پری جـنگل›. اسم مناسب و ظریفی نیس؟ یه وقت یه داستان دربارهٔ‌یه چشمه خوندم که اسمش همین بود.»

ماریلا گفت: «فقط امیدوارم وقتی با دیانا هستی با پرچونگی مخ اونو نخوری. بعد هم یـادت باشه نباید بیـشتر وقتتو به‌بـازی بگذرونی. باید اول کارهـاتو انجام بدی.»

جام وجود آنـی پربود از شادی و سرور و مـاتیو نیـز باعث شد این جـام سرریز کند. او تازه از سـفری که برای خرید به‌کارمـودی کرده بود بازگشته بود. مـاتیو با حجب و با احـتیاط بستهٔ کـوچکی از جیبش بـیرون آورد و در حالی که زیرچـشمی مراقـب عکس‌العمل مـاریلا بود آن را در دسـتهای آنـی جای داد و خطـاب به‌او گفت: «شـنیدم که گفـتی شیرینـی شکلاتی خیـلی دوست داری. چند تـایی برات خریدم.»

ماریـلا نفسـش را در بینـی بالا کشـید و گـفت: «هوم!! شـکلات دندونـها و معده‌شو خراب می کنه. نه، نه، دختر جون. لازم نیس اخم کنی. چون ماتیو رفته و اونارو خریده می‌تونی بخوری، اما کاش برات نـعناییشو خریده بود، خاصیت داره. مواظب باش همهٔ اونارو یه دفعه نخوری و خودتو مریض کنی.»

آنی مشتاقانه گفت: «معلومه، امشـب فقط یکیشو می‌خورم. ماریلا، می‌تونم نصف اونارو بدم دیانا؟ خوبه که حالا منم یه چیزی دارم به‌او بدم.»

www.LiLiBook.ir

وقتی آنی بـه‌اتاقش رفت ماریلا به‌ماتـیو گفت: «خوشحالم کـه دختر دست و دل‌بازیه. از بچه‌های کنس خیلی بدم می‌آد. دخترک عزیزم! او فقط سه هفته‌اس این‌جاس اما به‌نظرم مـی‌آد که همیشه تو این خونه بوده. نمی‌تـونم تصور کنم که یه روز او زیر این سقف نـباشه. ماتیو حالا لازم نیس با نگاهـت به‌من بگی ‹دیدی بهت گـفتم ازش خوشـت می‌آد.› می‌خوام از تـه دل اعتراف کنـم که خوشحـالم اجازه دادم دخترک‌رو نگه داریم. واقعاً دارم به‌او علاقه‌مند می‌شم. به‌شرط این‌که ماتیو، هی به‌رخم نکشی که دیدی بهت گفتم ازش خوشت می‌آد.»

www.LiLiBook.ir

۱۳

ماریلا به‌ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: «آنـی الآن باید تو خونه مشغول خیاطی می‌شد.» و بعد از پنـجره نگاهی به‌بیرون و به‌بعدازظـهر زردرنگ ماه اوت انداخت که در آن همه چیز از شدت گرما خوابالود به‌نظر می‌رسید. او با خود گفت: «دختره نیم ساعت بیـشتر از مدتی که بهش اجازه دادم بیرون مونـده و با دیانا بازی کرده. لابد حالا هم روی کپه چوبها جا خـوش کرده و داره برای ماتیو وراجی می کنه، در حالی که خـوب می‌دونه باید الآن سر کـار خیاطیش باشـه. البته ماتیـو هم درست مثل یـه بچه وامیـسه و به‌حرفـهاش گوش می‌ده. هـرگز در عمرم مـردی به‌این ساده‌لوحی و احساساتی ندیده‌ام. هرچقدر دخـترک بیشتر حرف می‌زنه و چیزهای عجیب و غریبتری می گه، او بیشتر خوشش می‌آد.

ـ آنی شرلی! فوراً بیا اینجا. صدامو می‌شنوی!؟

و تکضربه‌های کوتاه ماریلا بر شیشـهٔ پنجره، آنی را پرواز کنان از حیاط به‌کنار پنجرهٔ غربـی کشاند. چشمهایش می‌درخـشیدند، گونه‌هایش گل انـداخته بودند و موهـای براقش در پشـت‌سرش افشـان بود. او نفـس‌زنان گفت: «اوه ـ مـاریلا ـ قراره هفته دیگه ـ از طرف مدرسهٔ روزهای یکشنبه ـ یه گردش دسته‌جمعی در ـ در

www.LiLiBook.ir

مزرعهٔ آقای **هارمون اندروز** ـ نزدیک دریاچه آبهای درخشـان برگزار بشه. خانوم بل و خانوم لیند هم قراره بستنی درست کنن. فکرشو بکن ماریلا، بستنی! ماریلا، اجازه می‌دی منم برم؟»

ـ اگه دوسـت داری یه نگاه بـه‌ساعت بـنداز. گفتـم چه ساعـتی باید بـرگردی خونه؟

ـ ساعت دو. ماریلا گردش دسته جمعی عالـیه مگه نه؟ خواهش می‌کنم اجازه بده برم. تا حالا گردش دسته جمعی نرفتم. تو خواب....

ـ بله، گفتم ساعت دو و حالا یه ربع داریـم به‌سه. آنی، دلم می‌خواد بدونم چرا گوش به‌حرفم نمی‌دی؟

ـ خیال داشتـم سروقت بیام، اما نـمی‌دونی آیدل وایلد[1] چقدر خوشـمنظره و قشنـگ و خیال‌انگـیزه. البتـه بعدش هم مجـبور بودم برم پـیش ماتیـو و جریان گردش دسته جمعی‌رو بهش بگم. او شنونـدهٔ همدرد و پرطاقتیه. ماریلا، خواهش می‌کنم بگو می‌تونم برم گردش دسته جمعی؟

ـ باید یاد بگیری در برابر خیال‌انگیزی آیدل... نمی‌دونم چی و هرچیز قشنگ دیگه‌ای مقاومت کنـی. وقتی هم می‌گم باید سروقت بیایی خـونه یعنی سروقت و نه نیم ساعت دیرتر. سرراه هم لازم نیس وایـسی و با هرشنونده همدرد و صبوری خوش وبش کنـی. و اما در مورد گردش دسته‌جمـعی، البته که می‌تـونی بری. تو شاگرد مدرسـهٔ یکشنبه هـستی و وقتی همـهٔ دخترها دارن می‌رن دلیـلی نداره که بهت اجازه ندم بری.

آنی جابه‌جا شد و با تـردید گفت: «اما... اما دیانا گفت هرکس بـاید یه زنبیل کوچیک خوراکی با خودش بیاره. می‌دونی که من آشپزی بلد نیستم و... حالا زیاد

---

۱. Idel Wild ـ نامی ساختگی که آنی بر مکانی خاص نهاده است.

www.LiLiBook.ir

اهمیت نمی‌دم بدون آستینهای پفدار برم گردش دسته جمعی، اما خیلی سرشکستگیه اگه بخوام بدون خوراکی برم. از وقتی دیانا این حرفو زد فکرم ناراحته.»

ـ لازم نیس خودتو ناراحت کنی، یه زنبیل غذا برات تهیه می کنم.

ـ اوه، ماریلای خوب و عزیز. خیلی نسبت به‌من مهربونی. بی‌اندازه متشکرم.

و آنی همان‌طور که مرتب «اوه، اوه» می گفت خودش را در آغوش ماریلا انداخت و گونه‌های زرد و رنگ‌پریده او را بوسید. در سراسر عمر ماریلا این نخستین باری بود که لبهای کودکانه‌ای داوطلبانه صورت او را لمس می کرد. بار دیگر آن احساس شیرین و مطبوع ناگهان او را به‌وجد آورد. او از توجه و محبت هیجان‌انگیز آنی بسیار خوشنود شد، اما آن را بروز نداد؛ و شاید به‌همین سبب بود که سریع و بی‌اراده گفت: «خب، خب، کافیه. این بوسیدنها مهم نیس. همون‌طور که گفتم باید تو کار کردن جدی باشی. مثلاً این روزها خیال دارم آشپزی یادت بدم، اما تو همیشه تو عالم هپروتی و من منتظرم ببینم چه وقت از آسمونا به‌زمین می‌آیی تا کار رو شروع کنم. موقع آشپزی باید خیلی حواستو جمع کنی و وسط پخت و پز نذاری فکرت به‌جاهای دور و دراز بره. حالا چهل تیکه رو از توی سبد دربیار و پیش از وقت چای تمومش کن.»

آنی غمگین و دلخور گفت: «از چهل تیکه‌دوزی خوشم نمی‌آد» و با اکراه سبد لوازم خیاطی را برداشت، کنار کپه کوچکی از پارچه‌های تکه‌تکه سرخ و سفید لوزی شکل نشست و آه کشید:

ـ بعضی از کارهای خیاطی جالبن، اما تو چهل‌تیکه‌دوزی جایی برای تخیل وجود نداره. فقط یه تیکه پارچه‌رو باید کنار یه تیکه دیگه بدوزی و معلوم نیس آخرش چی می‌شه. البته من ترجیح می‌دم آنِ گرین گیبلز باشم و چهل تیکه بدوزم

www.LiLiBook.ir

تا اینکه آنِ جـای دیگه‌ای باشم و فقط بخـوام بازی کنم. کاش وقتی چهـل تیکه می‌دوزم وقت همون‌قدر تند می گذشت که موقع بازی با دیانا. چه اوقات خوشی‌رو با هم گذروندیم. دیانا از هرنظر دختر شایسـته‌ایه. می‌دونی که یه تیکه زمین کنار نهر و بین مـزرعهٔ ما و مزرعهٔ آقای باری هسـت که متعلقه به‌آقـای بل. درست سر پیچ چند تـایی درخت توسکای سفیـد به‌شکل دایره وجود داره. جای خیـلی زیبا و پراحساسـیه. دیانا و من خیـال داریم اون‌جا خونه بازی کنیم. اسمشـو گذاشتیم آیدل‌وایلد. اسم شاعرانه‌ایه، مگه نه؟ تقریباً یه شب تا صبح بیدار موندم تا تونستم این اسمو اختراع کنم؛ یعنی نزدیک صـبح که خوابم برد این اسم به‌من الهام شد. دیانا وقتی اونو شنید خیلی خوشش اومد. خونه‌مونو خیلی قشنگ درست کرده‌ایم. ماریلا، بـاید بیایی و ببـینی، می‌آیی؟ به‌جـای مبل و کاناپـه تخته‌سنگ‌هـایی که روشون پرخزه‌اس گذاشـتیم. مابین درختهـا هم تخته جا دادیم و کردیـم قفسه و تمـوم ظـرفهامونـو چیدیم روش. یـه بشقاب هـست که رگه‌هـای سرخ و زردرنگ روشه و بی‌نهایت قشنگه. اون و یه «بلور پریـها»رو گذاشتیم تو اتاق مهمونخونه. اون لور مثـل یه رؤیا شفاف و ظریـفه. دیانا اونو پشـت مرغدونیشون پـیدا کرده. اون بره از بچه گـین‌کمون‌هایی که انگـار هنوز بزرگ نشده‌ان. مادر دیانـا گفته اون به‌یه چراغ سـقفی که شکسته وصـل بوده. اما شاعرانه‌تره که آدم تـصور کنه اون بلور مـال پریها بوده و یـه شب که اونجا مـی‌رقصیدن گمـش کرده‌ان. برای همین اسمشو گذاشتیم «بلور پریهـا». ماتیو قراره یه میز برامون درست کنه. دیانا خیال داره برای گردش دسته جمعی یه پیـرهن آستین سه ربعی بپوشه. اوه، کاش زودتر روز چهارشنبه می‌شد. اگه نمی‌تونستم برم حالا چه حالی داشتم. قراره روی دریاچه آبهای درخشان قایق‌سواری کنیم، بعدش هم بستنی. به به، چه...

ماریلا گـفت: «آنی، از روی ساعت درسـت ده دقیقه یه‌ریـز حرف زدی. حالا

www.LiLiBook.ir

برای امتحان هم که شده سعی کن ببین می‌تونی ده دقیقه هم ساکت باشی.»

آنی ساکت شد، اما بقیه روزهای هفته فکر و ذکر و رؤیایش فقط گردش دسته‌جمعی بود و بس. روز شنبه باران تندی می‌بارید و آنی شدیداً نگران بود که مبادا بارندگی تا روز چهارشنبه ادامه یابد. نگرانی و ناآرامی او به‌حدی بود که ماریلا برای سرگرم کردن دخترک و آرامش اعصابش او را وادار به‌دوختن یک چهل تکه دیگر کرد.

روز یکشنبه هنگام بازگشت از کلیسا به‌خانه، آنی به‌ماریلا گفت که با شنیدن اعلام برنامهٔ گردش دسته‌جمعی از زبان کشیش از فرط هیجان تمام بدنش به‌رعشه افتاده بوده:

ـ ماریلا، پشتم مورمور می‌شد. تا اون موقع هنوز باور نمی‌کردم برنامهٔ گردش دسته جمعی حتمی باشه. اما وقتی آدم چیزی‌رو از دهن کشیش می‌شنوه یعنی که دیگه صددرصد باید باور کنه.

ماریلا نفسی کشید و گفت: «آنی، تو همیشه دوست داری همه چی مطابق میلت جور شه. اما باید بدونی که در سراسر زندگیت ممکنه خیلی چیزها برخلاف خواسته تو باشه.»

آنی هیجان‌زده گفت: «نصف لذت هرچیز در پیش‌بینی و حرف زدن دربارهٔ اونه،[1] حتی اگه نتونی اون چیزرو به‌دست بیاری. خانوم لیند عقیده داره آدمهایی خوشبخت و رستگارن که هیچ توقع و انتظاری ندارن و در نتیجه ناامید هم نمی‌شن، اما من فکر می‌کنم امید و توقع نداشتن خیلی بدتر از ناامیدیه.»

ماریلا آن روز نیز طبق معمول سنجاق یاقوت‌نشان بزرگ و قدیمیش را به‌یقه لباسش زده بود. او همیشه هنگام رفتن به کلیسا آن را با خود همراه داشت. در نظر

---

۱. وصف‌العیش نصف‌العیش. م.

www.LiLiBook.ir

او فراموش کردن سنجاق درست مانند همراه نـداشتن انجیل یا پول اعانه، گناه و بی‌حرمتی بود. سنجاق باارزش‌ترین داراییِ ماریلا به‌حساب می‌آمد. عموی او که یک دریانـورد بوده، سنجـاق را به‌مادر ماریلا هـدیه کرده بوده و او هـم بعداً آن را به‌ماریلا بـخشیده بود. سنجاق بـیضی شکل و مدل قدیمـی بود. در وسط آن یک قوطی بسیار کوچک و ظریف قرار داشت که رشته‌ای از موی سر مادر ماریلا در آن نـهاده شـده بـود و در اطـراف قوطـی پـنج عـدد یـاقوت درشـت ارغـوانـیرنـگ می‌درخشیدند. مـاریلا چندان اطلاعی دربارهٔ ارزش یاقوتها و سـنجاق نداشت اما سنجاق هـمیشه به‌نظرش زیـبا می‌رسید، بخـصوص وقتی که بالای یقـه پیراهن ساتن قهوه‌ای رنگش نصب می‌شد و نور بنفش‌رنگ یاقوتها روی گردنش منعکس می‌گردید؛ هرچند که خودش نمی‌توانست آن را ببیند.

وقتی آنی برای نخسـتین بار سنجاق را دید شگفت‌زده و با لحنـی تحسین‌آمیز گفت: «اوه، مـاریلا! این سنجاق واقـعاً قشنگ و دلـرباس. نمی‌دونم وقتـیِ اینو همرات می‌آری کلیسا چطور می‌تونی بـه‌وعظ کشیش توجه کنی. من اگه جای تو بودم نمی‌تونستم. یاقوتهاش درست مثل الماسهایی می‌مونه که همیشه تصورشو کرده‌ام یا درباره‌شون چیـزی خونده‌ام. اجازه می‌دی اونو چند دقیقـه تو دستم نگه دارم؟ فکر نمی‌کنی این یاقوتها روح گلهای بنفش زیبا باشن؟»

www.LiLiBook.ir

۱۴

عصر دوشنبهٔ قبل از گردش دسته‌جمعی، آنی ـ این دخترک نحیف و لاغر ـ در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و لوبیا پوست می‌کند و آواز نلی در فندقستان را با همان شور و حالی که دیانا به‌او یاد داده بود زمزمه می‌کرد. ماریلا با چهره‌ای عبوس از اتاقش به‌طبقهٔ پایین آمد و پرسید: «آنی تو سنجاق سینهٔ منو ندیدی؟ به‌نظرم دیروز که از کلیسا برگشتیم اونو زدم به‌کوسن کوچیک جاسوزنی، اما هرچی می‌گردم نمی‌تونم پیداش کنم.»

آنی آرام و آهسته گفت: «من... من امروز بعدازظهر که رفته بودی جلسهٔ انجمن کمک به‌کلیسا، دیدمش. از جلو اتاقت که رد می‌شدم دیدم به‌جاسوزنیه. رفتم تو و نگاهش کردم.»

ماریلا جدی و خشمگین پرسید: «به‌اون دست زدی؟»

آنی اقرار کرد: «راستش، راستش، بله. ورش داشتم زدم به‌سینهٔ پیرهنم تا ببینم به‌من می‌آد.»

ـ تو حق نداشتی این کار رو بکنی. برای دختری به‌سن تو خیلی زشته که فضولی کنه. اول اینکه نباید می‌رفتی تو اتاقم. دوم اینکه نباید به‌چیزی که مال تو

www.LiLiBook.ir

نیست دست می‌زدی. حالا اونو کجا گذاشتی؟

ـ گذاشتم تو اتاقت، حتی یه دقیقه هم طول نکشید. باور کن قصد فضولی نداشتم. به‌هرحال کار بدی بوده و قول می‌دم دیگه تکرار نشه. من یه عادت خوب دارم که یه کار بد رو دو بار انجام نمی‌دم.

ـ موضوع اینه که سنجاق سرجاش نیست. همه جای اتاقو گشتم، نیس که نیس. لابد اونو برداشتی یا...

آنی بی‌درنگ گفت (که البته از نظر ماریلا لحن او حاکی از گناه و قصور بود): «اونو گذاشتم همون‌جا. البته درست یادم نیست زدمش به‌جاسوزنی یا گذاشتمش تو اون بشقاب چینی، اما مطمئنم تو اتاقته.»

ماریلا که سعی کرد عاقلانه و منصفانه قضاوت کند گفت: «می‌رم و یه دفعه دیگه همه جای اتاقو می‌گردم. اگه اونو گذاشته باشی سرجاش حتماً همونجاس وگرنه معنیش اینه که اونو ورداشتی، همین!»

ماریلا به‌طبقهٔ بالا رفت و نه تنها همه جای اتاق خودش بلکه هر جایی را که گمان می‌کرد ممکن است سنجاق افتاده باشد گشت. سنجاق پیدا نشد که نشد و ماریلا بار دیگر عصبانی به‌آشپزخانه بازگشت: «آنی سنجاق نیس که نیس. بنا به‌اقرار خودت تو آخرین کسی هستی که به‌اون دست زدی. حالا بگو چکارش کردی؟ فوراً راستشو بگو. آیا اونو از خونه بردی بیرون و گمش کردی؟

آنی که نگاهش با نگاه خیره و خشمالود ماریلا مصادف شده بود جدی و ناراحت گفت: «نه. اصلاً سنجاقو از اتاقت بیرون نبردم، راست می‌گم. حتی اگه سر منو هم ببری حرفم همینه. خب، حالا راحت شدی؟»

قصد آنی از گفتن «حالا راحت شدی» تاکید بر بی‌گناهیش بود اما ماریلا آن را یک مبارزه‌طلبی و گردنکشی تعبیر کرد و امرانه و قاطع گفت: «مطمئنم داری

www.LiLiBook.ir

به‌من دروغ می‌گی. تا وقتی حاضر نشی حقیقت‌رو بگی حق نداری یه کلمه حرف بزنی. حالا برو تو اتاقت و هروقت تصمیم گرفتی اعتراف کنی بیا بیرون.»

آنی تسلیم و بردبار گفت: «می‌تونم لوبیارو با خودم ببرم؟»

ـ نخیر! خودم اونارو پوس می‌گیرم. کاری‌رو که گفتم بکن.

وقتی آنی به‌اتاقش رفت ماریلا با خاطری پریشان سرگرم پوست کندن لوبیا شد. او بسیار نگران سنجاق یادگاری مورد علاقه‌اش بود. اگر آنی سنجاق را گم کرده باشد چه خواهد شد؟ و یک بچه چقدر باید جسور و پررو باشد که برداشتن آن را انکار کند و حالت حق به‌جانب هم به‌خود بگیرد. ماریلا همان‌طور که بی‌قرار مشغول کار بود با خود اندیشید: نمی‌دونم چکار کنم. البته گمون نکنم او قصد داشته سنجاقو بدزده. شاید فقط می‌خواسته با اون بازی کنه یا برای خیالبافی از اون کمک بگیره. بنا به گفته خودش کاملاً معلومه که سنجاقو برداشته، چون غیر از او کسی پا تو اتاقم نذاشته. شکی نیس که سنجاق گم شده. گمونم او گمش کرده و از ترس تنبیه نمی‌خواد اقرار کنه. حتی تصور اینکه او داره دروغ می‌گه خیلی دردناکه. نگهداری از بچه‌ای که نتونی بهش اعتماد کنی مسئولیت وحشتناکیه. او هم داره کلک می‌زنه و هم دروغ می‌گه و من بیشتر ازین بابت نگرانم تا به‌خاطر سنجاق. اگه حقیقت‌رو می‌گفت شاید این قدر دلواپس نمی‌شدم و اهمیت نمی‌دادم.

ماریلا آن شب چند بار دیگر به‌اتاقش رفت و تمام سوراخ و سنبه‌ها را جستجو کرد و دست خالی بازگشت. حتی موقع خواب از اتاق آنی بازدید کرد که نتیجه‌ای دربرنداشت. آنی همچنان مصر بود که چیزی درباهٔ گم شدن سنجاق نمی‌داند، اما ماریلا به‌هیچ‌وجه حرف او را باور نمی‌کرد.

صبح روز بعد ماریلا موضوع را به‌برادرش ماتیو گفت. ماتیو گیج و متحیر شد.

www.LiLiBook.ir

او نمی‌توانست به‌سرعت نسبت به‌آنی بی‌اعتماد شود، اما در عین حال ناگزیر بود بپذیرد که شرایط برضد دخترک است. ماتیو فقط توانست بپرسد: «مطمئنی که پشت میز یا قفسه لباسهات نیفتاده؟»

ـ قفسه‌رو جابه‌جا کردم و همهٔ کشوها و سوراخ سنبه‌هارو گشتم، سنجاق گم شده. دختره اونو ورداشته و دروغم می‌گه. این یه حقیقت تلخ و دردآوره ماتیو کادبرت و ما هم باید با اون روبه‌رو بشیم.

ماتیو که اصلاً مایل نبود در این مورد دخالت کند قلباً خوشحال بود که حل مشکل برعهدهٔ ماریلا خواهد بود، اما چنان احساسی را بروز نمی‌داد. برعکس درمانده و ناامید پرسید: «خب، حالا خیال داری چکار کنی؟»

ماریلا با به‌یاد آوردن نتیجه‌بخش بودن روشش در تنبیه آنی برای اهانتش به‌خانم لیند با چهره‌ای گرفته و ناشاد گفت: «تا اعتراف نکنه تو اتاقش می‌مونه. شاید این باعث بشه مقر بیاد و بگه سنجاقو چکار کرده. در هرحال او باید شدیداً تنبیه بشه.»

ماتیو کلاهش را برداشت و گفت: «راس می‌گی. مجبوری تنبیهش کنی و من اصلاً دخالت نمی‌کنم. یادت می‌آد که خودت گفتی تو کارت مداخله نکنم.»

ماریلا احساس تنهایی و درماندگی کرد. حتی نمی‌توانست یا نمی‌خواست در آن مورد با خانم لیند مشورت کند. او کلافه و عبوس به‌اتاق آنی رفت. دخترک ابداً حاضر به‌اعتراف نبود و همچنان از گم شدن سنجاق اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. حتی آشکارا به‌گریه افتاد. ماریلا از گریهٔ او احساس ترحم کرد، اما فوری آن را سرکوب نمود و آمرانه گفت: «تا اعتراف نکنی تو همین اتاق می‌مونی. حالا می‌تونی تصمیم بگیری.»

آنی اشک‌ریزان گفت: «اما فردا قراره بریم گردش دسته‌جمعی اجازه می‌دی

www.LiLiBook.ir

برم، ها؟ ماریلا، فقط فردا بعدازظهر. بعدش تا هروقت که دلت می‌خواد منو تو این اتاق نگه‌دار؛ با کمال میل می‌مونم. اما فردا بعدازظهر باید برم گردش دسته جمعی.

ـ تا حقیقت‌رو نگی نه گردش دسته جمعی می‌ری و نه هیچ‌جای دیگه.

آنی هق‌هق‌کنان گفت: «اوه، ماریلا، خواهش می‌کنم.»

اما ماریلا رفته بود و در را پشت‌سرش بسته بود.

روز چهارشنبه با صبحی درخشان و هوایی ملایم و فرح‌بخش که گویی فقط برای گردش دسته‌جمعی آن روز سفارش داده شده بود آغاز شد. پرندگان در گوشه و کنار گرین گیبلز نغمه‌سرایی می‌کردند. گلهای مریم سفید باغ، عطرشان را به‌دست نسیم سپرده بودند تا آن را همچون روح مقدسی با خود از درون درها و پنجره‌ها به‌داخل راهروها و اتاقها ببرد. درختهای توسکا روییده در دره، شاخه‌های شاداب و سرسبزشان را همانند دستهایی رقصان از شادی به‌سوی اتاق آنی تکان می‌دادند، گویی در انتظار «صبح بخیر» همیشگی او بودند، اما دخترک کنار پنجره نبود. وقتی ماریلا صبحانهٔ آنی را به‌اتاقش برد دید که او با چهره‌ای پریده‌رنگ، لبهایی به‌هم فشرده و چشمهایی نه چندان پرفروغ ساکت و موقر روی تخت نشسته است. او به‌محض دیدن ماریلا با صدایی آرام و محزون گفت: «ماریلا، حاضرم اعتراف کنم.»

ـ آها!

ماریلا با شتاب سینی صبحانه را زمین گذارد. بار دیگر نحوه تنبیه او کارگر افتاده بود، اما این موفقیت برای او تلخ و دردناک بود: «خب آنی، بگو ببینم موضوع چیه.»

آنی که گویی درسی را طوطی‌وار بازگو می‌کند گفت: «من سنجاقو ورداشتم.

www.LiLiBook.ir

وقتی وارد اتاق شدم خیال نداشتم اونو وردارم، اما وقتی اونو به‌سینه‌ام زدم دیدم خیلی قشنگه و دیگه نتونستم مقاومت کنم. تصور کردم چقدر هیجان‌انگیزه که اونو ببرم به‌آبدل‌وایلد و خیال کنم که من لیدی کوردلیا فیتزجرالد هستم. چون با یه سنجاق یاقوت واقعی اسونتر می‌شد خودمو جای او فرض کنم. دیانا و من چند تا گردنبند از شاتوت خشک دست کردیم، اما اونا اصلاً با یاقوت قابل مقایسه نیستن. برای همین من سنجاقو ورداشتم. فکر کردم قبل از اینکه برگردی خونه می‌تونم اونو بذارم سرجاش اما وقتی از روی پل دریاچه آبهای درخشان رد می‌شدم خواستم یه نگاه دیگه به‌اون بندازم. اوه، نمی‌دونی چه‌جوری تو آفتاب می‌درخشید! وقتی به‌پل تکیه دادم سنجاق از میون انگشتهام سر خورد و افتاد ـ افتاد تو آب و همون‌طور که به‌رنگ ارغوانی می‌درخشید رفت، رفت، رفت پایین. برای همیشه رفت ته دریاچه. ماریلا، این بهترین اعترافی بود که می‌تونستم بکنم.»

ماریلا احساس کرد بار دیگر موج خشم قلبش را انباشت. این دخترک سنجاق یاقوتشان و یادگار باارزش او را گم کرده و حالا خونسرد جزئیات ماجرا را با آب و تاب و بدون کمترین افسوس و پشیمانی شرح می‌دهد. ماریلا که سعی می‌کرد آرام و مسلط برخود صحبت کند گفت: «این وحشتناکه. آنی، تو شرورترین دختری هستی که در عمرم دیده‌ام.»

آنی همچنان خونسرد و بی‌تفاوت گفت: «درسته. گمونم هستم و می‌دونم که باید تنبیه بشم. ماریلا، این وظیفهٔ تو است که منو تنبیه کنی. ممکنه همین حالا این کار رو بکنی تا از دلواپسی و شرش خلاص شم. اخه دوست دارم با اعصاب و فکر راحت برم گردش دسته‌جمعی.

ـ که بری گردش دسته‌جمعی! ها؟ آنی شرلی، امروز اجازه نداری بری گردش

www.LiLiBook.ir

دسته‌جمعی. تنبیه تو همینه؛ البته در مقابل کار زشتی که انجام دادی اصلاً کافی نیس.

آنی از جا جست و دستهای ماریلا را محکم چسبید و با التماس گفت: «اجازه ندارم برم؟ اما تو قول دادی. ماریلا من باید برم. برای همین اعتراف کردم. هرجور که دلت می‌خواد منو تنبیه کن اما اجازه بده برم. خواهش می‌کنم ماریلا، خواهش می‌کنم بذار برم. به‌بستنی فکر کن! ممکنه دیگه یه همچین فرصتی پیش نیاد.»

ماریلا با تلاش و به‌سختی دستهای آنی را از دستهایش جدا کرد و گفت: «لازم نیس التماس کنی. نباید بری گردش دسته جمعی، همین و بس! دیگه هم یه کلمه حرف نزن.»

آنی پی برد که خواهش و التماس در ماریلا تاثیری ندارد. طبق عادت انگشتهایش را درهم چفت کرد و ناگهان خودش را دمر روی تخت انداخت و های‌های گریست.

ماریلا که به‌دشواری نفس می‌کشید با خشونت گفت: «به‌خاطر خدا بس کن!» و به‌سرعت از اتاق بیرون رفت و ادامه داد: «گمونم دختره دیوونه شده. هیچ بچه‌ای چنین اخلاق و رفتاری نداره. خدای من، حق با راشل بود. مسئولیتی بود که خودم قبول کردم و دیگه هم چاره‌ای ندارم.»

نیمروز گرفته و کسالتباری بود. ماریلا سخت مشغول ساییدن و شستن کف ایوان و قفسه‌های کارگاه لبنیات‌سازی بود. البته نیازی به‌تمیز کردن نبود، اما قصد ماریلا این بود که خودش را شکلی سرگرم کند. حتی بعداً حیاط را هم جارو کرد. وقتی ناهار آماده شد از پله‌ها بالا رفت و صدا زد: «آنی، بیا پایین غذا بخور.»

www.LiLiBook.ir

آنی هق‌هق کنان گفت: «نمی‌خوام. نمی‌تونم چیزی بخورم. دلم شکسته. می‌دونم یه روزی از اینکه دل منو شکستی وجدانت ناراحت می‌شه، اما من تو رو می‌بخشم. حالا خواهش می‌کنم ازم نخواه چیزی بخورم، اونم گوشت خوک آب‌پز و لوبیا سبز. این غذا برای کسی که غصه داره شاعرانه نیس.»

ماریلا درمانده و ناراحت به‌آشپزخانه بازگشت و سفره دلش را، که پر بود از ماجراها و دردسرهایی که آنی موجب شده بود، نزد ماتیو گشود. ماتیو که بین حس عدالت‌خواهی و دلسوزی غیرمنطقیش نسبت به‌دخترک درمانده بود متعجب و محزون گفت: «راستش نمی‌شه باور کرد که او سنجاقو ورداشته یا چیزهایی‌رو که گفته حقیقت داشته باشه.»

بعد بشقاب پر از گوشت خوک و لوبیا سبز را پیش کشید و ادامه داد: «در هرحال دختر دوست‌داشتنی و جالبیه. فکر نمی‌کنی تنفرستادن او به‌گردش دسته‌جمعی، که اونقدر ذوقشو کرده بود، سنگدلیه؟»

ـ از تو تعجب می‌کنم ماتیو! فکر می‌کنم بیش از حد آزادش گذاشته‌ام و او اصلاً حالیش نیس که چقدر شر و بدرفتاره. این موضوعیه که خیلی باعث نگرانیم شده. اقلاً اگه می‌گفت واقعاً متاسفه بازم خوب بود. گویا تو هم متوجه کار زشتی که کرده نیستی. همیشه سعی می‌کنی شیطنتهای اونو لاپوشونی کنی. اینو خوب می‌فهمم.

ماتیو با احتیاط و برای چندمین بار گفت: «به‌هرحال دختردوست‌داشتنی و جالبیه. باید در مورد او گذشت داشته باشی. می‌دونی که کسی‌رو نداشته درست تربیتش کنه.»

ماریلا با لحنی اعتراض‌آمیز و محکوم‌کننده پاسخ داد: «حالا که داره.»

واکنش معترضانه ماریلا گرچه ماتیو را قانع نکرد اما او را وادار به‌سکوت کرد.

www.LiLiBook.ir

ناهار در فضایی سرد و دلگیر صرف شد. تنها چیزی که آن فضا را اندکی شادی و گرمی می‌بخشید وجود جری بیوته کارگر استخدامی مزرعه بر سر میز بود، اما ماریلا به‌عنوان یک توهین شخصی حتی از شاد و شنگولی او خوشش نمی‌آمد.

وقتی ماریلا ظرفها را شست، کیک را پخت و دانهٔ مرغ و خروسها را داد، به‌یاد پارگی بهترین شال سیاه ریشه‌دارش افتاد. او آن شال را دوشنبه بعدازظهر برای شرکت در جلسهٔ انجمن کمک به کلیسا پوشیده بود. پس می‌بایست می‌رفت و پارگی آن را می‌دوخت.

شال در جعبه‌ای درون جامه‌دانی بزرگ نهاده شده بود. به‌محض آن که ماریلا شال را برداشت نور آفتاب، که از میان شاخ و برگهای درخت مو بالای پنجره به‌اتاق تابیده بود، بر آن افتاد و انواری ارغوانی رنگ از لابه‌لای ریشه‌هایش منعکس شد. ماریلا نفس را در سینه حبس کرد و ریشه‌های شال را میان انگشتهایش فشرد. بله، سنجاق یاقوتنشان به‌ریشه‌ها گیر کرده بود! ماریلا گیج و مبهوت دستش را بر قلبش نهاد و گفت: «خدای من! یعنی چی؟ سنجاقی که فکر می‌کردم افتاده ته آبگیر خونهٔ باری صحیح و سالم اینجاس. پس منظور دختره از اینکه گفت اونو ورداشته و گم کرده چی بود؟ کم‌کم دارم باور می‌کنم که گرین گیبلز سحر و جادو شده. آره، داره یادم می‌آد. وقتی دوشنبه بعدازظهر رفتم تو اتاقم برای چند دقیقه شالو گذاشتم روقفسهٔ لباسهام. باید همون موقع سنجاق به‌ریشه‌های شال گیر کرده باشه. اوه، خدا جون!»

ماریلا سنجاق در دست به‌سرعت خودش را به‌اتاق آنی رساند. دخترک دیگر گریه نمی‌کرد اما غمگین و ساکت کنار پنجره نشسته بود. ماریلا که هم جدی بود و هم پشیمان گفت: «آنی شرلی، سنجاقو پیدا کردم! به‌ریشه‌های شالم گیر کرده بود. حالا می‌خوام بدونم اون چرت و پرت‌هایی که امروز سرهم می‌بافتی چه

www.LiLiBook.ir

معنی داشت؟»

آنی خسته و کسل گفت: «آخه گفتی تا اعتراف نکنم خیال داری منو این‌جا نگه داری. منم تصمیم گرفتم اعتراف کنم، چون دلم می‌خواس برم گردش دسته‌جمعی. دیشب خیلی به‌این موضوع فکر کردم. وقتی رفتم تو رختخواب سعی کردم تا اونجا که می‌تونم یه اعتراف خوب، جور کنم. مرتب اونو تکرار کردم تا از بر شدم. اما با وجود این اجازه ندادی برم گردش دسته‌جمعی و تموم زحمتهام به‌هدر رفت.»

ماریلا برخلاف میلش خنده‌اش گرفت، اما احساس پشیمانی او را از خندیدن برحذر داشت و گفت: «آنی، من اشتباه کردم. نمی‌دونستم داری از خودت داستان سرهم می‌کنی. اصلاً شک نکردم. به‌هر حال درست نبود به‌خاطر کار خلافی که نکردی اعتراف کنی، البته می‌دونم که من وادارت کردم. حالا اگه تو منو ببخشی منم تو رو می‌بخشم و دوباره همه چی روبه‌راه می‌شه. حالا پاشو خودتو برای گردش دسته‌جمعی آماده کن.»

آنی مانند فشفشه از جایش پرید و گفت: «اوه، ماریلا، یعنی دیر نشده؟»

ـ نه، تازه ساعت دو بعدازظهره. تا وقتی که همه جمع بشن یه ساعتی وقت هست. صورتتو بشور، موهاتو شونه کن و لباس کتون قهوه‌ای‌رو بپوش. من می‌رم یه سبد خوراکی برات جور می‌کنم و به‌جری هم می‌گم درشکه‌رو آماده کنه و تورو برسونه به‌محل گردش دسته‌جمعی.

آنی شاد و شنگول به‌سوی دستشویی رفت و گفت: «ماریلا، پنج دقیقه پیش به‌قدری احساس بدبختی می‌کردم که می‌گفتم کاشکی به‌دنیا نیومده بودم، اما حالا حاضر نیستم جامو حتی با یه فرشته عوض کنم!»

آن شب آنی کاملاً خسته اما شادمان و سرمست، گویی سعادتی ابدی و

www.LiLiBook.ir

غیرقابل توصیف نصیبش شده، به گرین گیبلز بازگشت و گفت: «ماریلا، اگه بدونی چقدر کیف کردم. این لغت کیف‌رو امروز از **ماری آلیس بل** یاد گرفتم. به‌نظر پرمعنی می‌آد، مگه نه؟ همه چی عالی بود. بعد از اینکه چای و کیک و خوراکی‌هارو خوردیم خانوم هارمون اندروز بردمون قایق‌سواری روی دریاچه آبهای درخشان. شیش تا از ماهارو تو یه قایق نشوند. وقتی جین اندروز دولا شد یه نیلوفر آبی‌رو بگیره نزدیک بود بیفته تو آب. اگه خانوم اندروز به‌موقع کمربندشو نگرفته بود حتماً می‌افتاد و غرق می‌شد. بعد بستنی خوردیم. نمی‌تونم برای توصیف بستنی کلمه‌ای پیدا کنم، فقط همینو بگم که عالی بود.»

آن شب ماریلا هنگام وصله کردن جوراب تمام ماجرا را برای ماتیو تعریف کرد: «باید اقرار کنم که اشتباه کردم. این حادثه برام یه تجربه و درس بود. وقتی به‌یاد اعتراف آنی می‌افتم خنده‌ام می‌گیره. در هرحال من مقصرم. بعضی وقتها درک کردن این دختر خیلی سخته، اما هنوز هم مطمئنم که خوب از آب درمی‌آد و از ته دل می‌گم هر خونه‌ای که آنی توش باشه هیچ‌وقت سوت و کور نیس.»

www.LiLiBook.ir

۱۵

آنی از فرط شادی و هیجان نفسی طولانی کشید و گفت: «عجب روز زیبایی! واقعاً عالی نیس که آدم زنده باشه و چنین روزی‌رو ببینه؟ به‌حال اونایی که هنوز به‌دنیا نیومدن تا این روز رو ببینن افسوس می‌خورم. درسته که اونا هم بعداً روزهای خوبی‌رو می‌بینن اما امروز یه چیزی دیگه‌اس؛ و عالی‌تر اینه که آدم از راهی به‌این قشنگی و باصفایی بره مدرسه، مگه نه؟»

دیانا گفت: «جاده اصلی خیلی باصفاتره، اما خاکی و گرمه.» و به‌جستجو در سبد ناهارش پرداخت و در عین حال در ذهنش محاسبه می‌کرد که اگر بخواهد آن سه تکه کیک تمشک ابدار و خوشمزه در سبدش را بین هرده نفر دختر مدرسه‌شان تقسیم کند چند لقمه نصیب هر کدامشان خواهد شد.

دخترهای نوجوان مدرسه اونلی اغلب اوقات ناهارشان را شراکتی و دور هم می‌خوردند. بنابراین خوردن سه تکه کیک تمشک به‌تنهایی یا حتی با صمیمی‌ترین دوست از جانب هردختری که صورت می‌گرفت برای همیشه یک خست ناستوده به‌حساب می‌آمد. در هرحال کیک میان همه قسمت شد و خود دیانا و آنی هم به‌قدر کافی از آن خوردند.

www.LiLiBook.ir

راهی که آنی و دیانا از آن به‌مدرسه می‌رفتند بسیار باصفا و زیبا بود. با این همه آنی عقیده داشت که رفت و آمد به‌مدرسه از آن راه، ولو با دیانا، چیزی نیست که بتوان حتی با تخیل آن را بهتر و جالبتر کرد. جاده اصلی هم که گرم بود و خاکی و چندان زیبا و شاعرانه به‌نظر نمی‌رسید. پس باقی می‌ماند «کوچهٔ دوستان» که از کنار درختهای بید، دره بنفشه و درختهای سرسبز توسکا می‌گذشت و بسیار خیال‌انگیز و شاعرانه بود.

کوچهٔ دوستان درست از پایین باغ گرین گیبلز آغاز می‌شد و تا جنگلی کوچک در انتهای مزرعه ماتیو کادبرت ادامه می‌یافت. از این راه بود که گاوها به‌چراگاه پشت آن برده می‌شدند و در زمستان هیزم به‌خانه حمل می‌گردید. با آنکه از مدت اقامت آنی در گرین گیبلز بیش از یک ماه نمی‌گذشت اما او آن جاده را کوچهٔ دوستان نام نهاده بود.

آنی برای ماریلا شرح داد: «نه اینکه واقعاً معنیش اینه که حتماً دوستهای آدم باید از اونجا بگذرن. من و دیانا داریم یک کتاب بی‌نهایت جالب می‌خونیم و کوچه‌ای به‌اسم کوچهٔ دوستان تو اون کتاب هست، ما هم تصمیم گرفتیم یکی تو آونلی داشته باشیم. اسم قشنگیه، نه؟ خیلی شاعرانه‌اس! این کوچه‌رو به‌این دلیل دوست دارم که می‌تونم توش با صدای بلند فکر کنم بدون اینکه مردم بگن دیوونه‌ام.»

صبح روز بعد آنی تک و تنها عازم کوچهٔ دوستان شد و تا کنار نهر آب پیش رفت. در آن‌جا دیانا منتظرش بود. آن دو، کوچه را که از زیر آلاچیقی دراز و شکل گرفته از درختهای پرشاخ و برگ افرا می‌گذشت و به‌سمت بالا می‌رفت پیمودند. آنی گفت: «درختهای افرا خیلی خونگرم و صمیمی‌ان. همیشه سر و صدا و پچ‌پچ می‌کنن.» آنان نزدیک یک پل چوبی زمخت رسیدند. سپس از کوچه خارج شدند،

www.LiLiBook.ir

از مزرعهٔ پشت خانـهٔ دیانا و از درون بیدستان گذشتند و وارد دره بـنفشه شدند. آن دره در سایـه جنگـل خانـهٔ‌آقای بل هـمچون گـودالی کوچـک و سرسـبز به‌نـظر می‌رسید. بقیه ماجرا را آنی برای ماریلا این چنین تعریف کرد: «البته تو دره بنفشه الآن گل بنفشه پـیدا نمی‌شه، اما دیانا گفت فـصل بهار میلیون‌ها بـنفشه اونجارو می‌پـوشونه. تـصورشو بکـن که‌چه مـنظره بـاشکوهی بـه‌وجود می‌آد. مـن اسم اونجارو گذاشتم دره بنفشه. اسم شاعرانـه‌ایه، این‌طور نیس؟ البته جاده درختهای توسکا هم خیلی باصفا و زیباس.»

واقعاً هـم زیبا بود. کسـانی که از جاده توسکا می‌گذشـتند نظر آنی را تـأیید می‌کردند. جاده‌ای بود بـاریک، پرپیچ و خم که به‌پایین تـپه سرازیر می‌شد و وارد جنـگل خانهٔ آقـای بل می‌گردیـد. این جنگـل در اثر اشعه‌ای کـه از درون شاخ و برگهای سرسبز درختهایش می‌گذشـتند همانند زمردی بزرگ، شفاف و بدون لک به‌نظر می‌رسید. در کناره جنگل درختچه‌های راست‌قامت توسکا با تنه‌های سپید و شاخ و برگهای ظریف و جـوان، درختهای سرخس، گلهای ستاره مانـند، زنبقهای وحشی و گلهای عشقه، فراوان و پرپشـت روییده بودند. در آن مکان همواره عطر تندی در فضا پراکنـده بود و نغمهٔ پرندگان و زمزمه بادها در مـیان درختها به‌گوش می‌رسید. اگر کسی آرام بـرجای می‌ماند می‌توانست گه‌گاه خرگـوشی را ببیند که جست و خیزنان از یک سوی جاده به‌سوی دیگر می‌رفت؛ که البته آنی و دیانا تنها یک بار شاهد چنین صحنه‌ای بودنـد. جاده در پایین دره جاده اصلی را قطع می‌کرد و از تپه سرسبز از درختهای کاج بالا می‌رفت و به‌سوی مدرسه ادامه می‌یافت.

مدرسه آونـلی بنایی بـود با نمایی سـفید رنگ و بـام شیبدار که لـبه‌های آن در اطراف کـمی به‌بیـرون جسته بـود. پنجره‌هـا بزرگ و نورگیـر بودند. در کلاسـها نیمکتـهای راحت و میزهای تاشو مـدل قدیمی ردیف چیده شده بـود. روی میزها

www.LiLiBook.ir

نقش و نگارها و حروف اول نامهایی که یادگار دانش‌آموزان سه نسل بودند حک شده بود. حیاط مدرسه در فاصله‌ای از جاده واقع بود و در پشت آن جنگل کوچکی از درختهای تیره رنگ کاج و صنوبر قرار داشت که جوی آبی در آن روان بود و دانش‌آموزان هنگام ورود شیشه‌های شیرشان را در آن می‌نهادند تا وقت ناهار شیری خنک و گوارا بنوشند.

ماریلا دیده بود که آنی در نخستین روز ماه سپتامبر و شروع سال تحصیلی به‌طرز مرموز و مشکوکی عازم مدرسه شده بود. در هرحال او دختر عجیبی بود. ماریلا از خودش می‌پرسید آنی در مدرسه چگونه با بچه‌ها کنار خواهد آمد؟ آیا سعی خواهد کرد سر کلاس زبانش را نگه دارد و حرافی نکند؟

اوضاع بهتر از آنچه ماریلا با نگرانی انتظارش را داشت پیش می‌رفت. آن روز عصر آنی شاد و شنگول از مدرسه به‌خانه آمد و به‌ماریلا گفت: «فکر می‌کنم از مدرسه خوشم بیاد. البته به‌معلمی که به‌ما درست می‌ده اهمیتی نمی‌دم. او همیشه سیبلشو تاب می‌ده و مرتب **پریسی** انروز رو دید می‌زنه. می‌دونی، پریسی دختر بزرگیه. او شونزده سالشه و خودشو برای امتحان ورودی کالج کوئین در شارلوت تاون که سال دیگه برگزار می‌شه آماده می‌کنه. **تیلی بولتر** می‌گه این آقا معلم کشته و مرده پریسی اندروزه. او خوشگله. موهاش قهوه‌ای و چین‌چینه و خیلی قشنگ درستش می‌کنه. جای او روی نیمکت ردیف آخره. می‌گن آقا معلم به‌بهانه کمک به‌درس او بیشتر وقتها نزدیکش می‌شینه. **روبی گیلیس**، یکی از دخترهای کلاس، می‌گه خودش دیده آقا معلم یه چیزهایی روی لوح[1] پریسی می‌نوشته و وقتی پریسی اونو خونده مثل لبو قرمز شده و بعدش

---

۱. مقصود از لوح، تخته‌ای کوچک است که می‌شود با مداد یا قلم مخصوص بارها و بارها روی آن مطالبی نوشت و پاک کرد. در قدیم این لوح را بر کاغذ یا دفترچه قرار می‌دادند تا آسانتر بنویسند.

www.LiLiBook.ir

کرکر خندیده.»

ماریلا آمرانه و سرزنش‌آمیز گفت: «آنی، دیگه نشنوم درباره معلمت ازین حرفها بزنی. تو مدرسه نمی‌ری که از معلمها ایراد بگیری. مطمئنم که او می‌تونه یه چیزهایی بهت یاد بده و وظیفه تو اینه که یاد بگیری، همین. خب، امیدوارم که اخلاق و رفتارت خوب بوده.»

آنی آرام و راحت گفت: «واقعاً دختر خوبی بودم. اون‌طور که فکرشو می‌کردی سخت نبود. من کنار دیانا می‌شینم. نیمکت ما درست کنار پنجره‌اس و می‌تونیم دریاچه آبهای درخشان‌رو اون پایین ببینیم. دخترهای خوبی تو مدرسه هستن و ما موقع ناهار بازی و تفریح سرگرم کننده‌ای داشتیم. خیلی خوبه که آدم چند تا همبازی دختر داشته باشه. البته من دیانارو بیشتر از دخترهای دیگه دوست دارم، برای همیشه. من از بچه‌های کلاس خیلی عقبم. اونا همه، کتاب پنجم‌رو می‌خونن و من تازه باید کتاب چهارمو شروع کنم. اما زود فهمیدم که هیچ کدومشون قوه تخیل منو ندارن. امروز روخوانی و دیکته و تاریخ کانادا و جغرافی داشتیم. آقای **فیلیپس** گفت وضع دیکته‌ام خیلی خرابه و اونو که پرغلط بود بالا نگه داشت تا همه ببینن. خیلی خجالت کشیدم. ماریلا، او باید نسبت به‌یه شاگرد غریبه مؤدبتر و مهربونتر باشه. روبی گیلیس یه سیب به‌من داد و تیلی بولتر گردنبندشو داد تموم بعدازظهر انداختم گردنم. راستی ماریلا، جین اندروز به من گفت که **مینی مک‌فرسون** به او گفته که شنید پریسی اندروز سارا گیلیس گفته که من دماغ خیلی زیبایی دارم. اوه، این اولین دفعه‌ایه که یکی ازم تعریف می‌کنه. نمی‌دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم. ماریلا، واقعاً دماغم قشنگه؟ می‌دونم تو حقیقت‌رو به‌من می‌گی.»

ماریلا سریع و کوتاه گفت: «بدک نیس.» او متوجه شد که دماغ آنی به‌طور

www.LiLiBook.ir

چشمگیری زیباست اما صلاح ندانست آن را به‌آنی بگوید.

سه هفته از ماه سپتامبر و شروع مدرسه به‌خوبی و خوشی گذشته بود. صبح یکی از روزهای همان ماه که هوا بسیار لطیف و باطراوت بود آنی و دیانا، شادترین دخترهای آونلی، در همان جاده باصفای معروف به جادهٔ توسکا خوشحال و خندان راهی مدرسه بودند. دیانا گفت: «گمونم **گیلبرت بلایت** امروز بیاد مدرسه. او تموم تابستونو با پسرعموهاش در **نیوبرانزویک** گذرونده و شنبه شب برگشته به‌آونلی. می‌خوام بهت هشدار بدم که او خیلی سربه‌سر دخترها می‌ذاره. ممکنه بیاد تو کلاس ما. با اینکه چهارده سالشه اما کتاب چهارمو می‌خونه. چهار سال پیش پدرش سخت مریض شد و او با خانواده‌اش رفتن **آلبرتا**. تقریباً سه سال مدرسه نرفت تا اینکه دوباره برگشتن اینجا. اینو هم بگم که پسر خیلی بااستعدادیه و رقابت کردن باهاش خیلی سخته.»

آنی بی‌درنگ گفت: «خوشحالم. رقابت کردن با دخترها و پسرهای نه ساله ده ساله که افتخاری نیس. دیروز زنگ دیکته لغت غلیان[1] رو نتونستم بنویسم. **ژوزی پای** جلو من نشسته بود. او دزدکی از روی کتابش نگاه کرد و نوشت. آقای فیلیپس ندید، اما من دیدم. چنان با تحقیر بهش نگاه کردم که صورتش مثل لبو سرخ شد. بالاخره هم اون کلمه‌رو غلط نوشته بود.»

در حالی که آن دو از جاده اصلی به‌سوی مدرسه بالا می‌رفتند دیانا با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این خواهرهای پای آدمهای حقه‌بازی‌ان. مثلاً دیروز **گرتی** پای شیشه شیرشو تو جوب آب، همونجایی گذاشت که جای شیشه منه. دیگه باهاش حرف نمی‌زنم.»

آن روز وقتی آقای فیلیپس در عقب کلاس مشغول گوش دادن به‌درس لاتین

---

۱. ebullition: به‌معنای غلیان و فوران

www.LiLiBook.ir

پریسی اندروز بود، دیانا در گوشی به‌آنی گفت: «گیلبرت بلایت همونیه که تو ردیف ما کنار راهرو نشسته.»

خوشبختانه آنی توانست گیلبرت را برانداز کند چون او سرگرم بازی و کشیدن موهای زرد و بافته شده روبی گیلیس بود که ردیف جلو او نشسته بود. گیلبرت پسری بود بلندقامت با موهای فرفری قهوه‌ای، چشمهای فندقی و دهانی که همیشه با لبخندی شیطنت‌آمیز نیمه‌باز بود. آنی به‌دیانا گفت: «پسر بی‌ادبی به‌نظر می‌آد.»

آن روز صبح نیز بدین شکل گذشت. بعدازظهر آقای فیلیپس داشت در عقب کلاس به‌پریسی جبر یاد می‌داد و بقیه شاگردها هم سرگرم درس خودشان یا بازیگوشی بودند. آنی چانه‌اش را روی دستهایش نهاده بود و محو تماشای آب آبی و زلال دریاچه آبهای درخشان بود. گیلبرت تصمیم گرفته بود سربه‌سر این دخترک غریبه که هیچ شباهتی به‌دخترهای آونلی نداشت بگذارد. بنابراین به‌نیمکت آنی نزدیک شد، یک رشته از موهای بافته شده او را گرفت و کشید و با صدایی آهسته و آزاردهنده گفت: «موهات مثل لبو می‌مونه! لبو!»

آنی ابتدا نگاهی انتقام‌جویانه به‌او انداخت! بعد مثل فنر از جا پرید و چشمهایش را که نگاهی تحقیرآمیز همراه با خشم و اشک در آنها موج می‌زد بر گیلبرت دوخت و دیوانه‌وار فریاد زد: «پسرهٔ احمق بی‌شعور! چطور جرئت می‌کنی آن‌قدر بی‌ادب باشی.» و بعد لوح تخته‌ایش را بالا برد و شترق برسر گیلبرت کوبید به‌طوری که شکست؛ البته نه سر گیلبرت، بلکه لوح تخته‌ای.

شاگردهای مدرسه آونلی همیشه از این نوع حوادث لذت می‌بردند. اما این یکی استثنایی و برای آنان بسیار هیجان‌انگیزتر بود. به‌محض کوبیده شدن لوح برسر گیلبرت همهٔ کسانی که در کلاس بودند آهی یا نفسی حاکی از ترس و لذت

www.LiLiBook.ir

از نهاد برآوردند. دیانا نفس را در سینه حبس کرد و روبی گیلیس که خود مورد آزار و دست انداختن گیلبرت قرار گرفته بود گریه‌ای پرسروصدا سرداد. وقتی **تامی اسلوان** با دهان باز چشمش بر لوح شکسته افتاد به‌اعضای تیم کریکت تحت رهبریش گفت از آن پس، ضربه زدن را یاد بگیرند.

آقای فیلیپس به‌سرعت راهرو را طی کرد و دستش را روی شانه آنی گذاشت و خشمگین فشار داد و گفت: «آنی شرلی، این کارها یعنی چه؟»

آنی پاسخ نداد. او باید دل شیر می‌داشت تا جرئت می‌کرد در حضور همه بگوید که به‌او گفته شده است «لبو»، اما گیلبرت چنان شهامتی را داشت. او با صدای بلند گفت: «آقای فیلیپس، تقصیر من بود. من سربه‌سرش گذاشتم.»

آقای فیلیپس اعتنایی به‌اقرار گیلبرت نکرد و ادامه داد: «اصلاً خوشم نمی‌آد ببینم شاگردم چنین رفتار زشت و روحیه انتقامجویانه‌ای داشته باشه.» او چنان جدی و سرزنش‌آمیز حرف می‌زد که گویی شاگردهای او، این موجودات خطا کار فانی، باید همهٔ احساسات شیطانی را از قلبهایشان ریشه‌کن کنند. او دستور داد: «آنی، برو روی سکوی کنار تخته سیاه. تمام بعدازظهر را باید همان جا بایستی.»

آنی شلاق خوردن را به‌این گونه تنبیه، که در واقع بر روح حساسش ضربه وارد می‌آورد، ترجیح می‌داد. او اطاعت کرد و با چهره‌ای سفید همچون گچ رفت و پای تخته سیاه ایستاد. آقای فیلیپس تکه گچی برداشت و روی تخته و درست بالای سر آنی نوشت: «آنی شرلی رفتار و اخلاق بسیار بدی دارد. آنی شرلی باید یاد بگیرد به‌خودش مسلط باشد.» و بعد خودش نوشته را با صدای بلند خواند تا شاگردهای کلاس پایینتر[1] که هنوز خواندن نمی‌دانستند بتوانند معنای آن را بفهمند.

---

۱. گویا در یک کلاس واحد شاگردها در مقاطع مختلف تحصیلی درس می‌خواندند. م.

www.LiLiBook.ir

آنی تا پایان وقت کلاس همان‌جا ایستاد. او نه گریه کرد و نه سرش را پایین انداخت. خشمی که قلب او را انباشته بود چنان شدید و نیرومند بود که حرمان تحقیر شدن را برای او قابل تحمل می‌کرد. او اکنون با چشمهایی پر از نفرت و گونه‌هایی گلگون از خشم نگاهش را بر نگاه دوست‌داشتنی و تسلی‌بخش دیانا، برفرود آمدن سر **چارلی** اسلوان به‌نشانهٔ تایید و تحسین و بر لبخند کینه‌توزانهٔ ژوزی پای انداخت. اما در ذهنش گذشت که تا ابد به‌گیلبرت بلایت نگاه نخواهد کرد! و تا ابد با او حرف نخواهد زد!!

پس از تعطیل شدن مدرسه آنی سرش را با همان موهای سرخش مغرورانه بالا گرفت و به‌راه افتاد. گیلبرت در آستانهٔ در خروجی سر راه او قرار گرفت و آهسته و شرمسار گفت: «آنی، از اینکه موهاتو مسخره کردم خیلی معذرت می‌خوام. واقعاً شرمنده‌ام. امیدوارم اونو به‌دل نگیری و منو ببخشی.»

آنی بی‌آنکه او را نگاه کند یا نشان دهد که حرفش را شنیده با حرکتی تحقیرآمیز به‌سرعت از او دور شد. در راه بازگشت به‌خانه، دیانا با لحنی که آمیزه‌ای از سرزنش و تحسین در آن احساس می‌شد گفت: «آنی، خوب بود معذرت اونو قبول می‌کردی.»

آنی همچنان جدی و مغرور گفت: «هرگز گیلبرت بلایت‌رو نمی‌بخشم؛ و همین‌طور آقای فیلیپس‌رو چون علاوه بر اینکه معلم بی‌انصافیه اسم منو به‌جای آن نوشت آنی.»

دیانا با لحنی تسکین‌دهنده گفت: «چند دفعه به‌تو گفته‌ام که آنی واقعاً اسم قشنگیه. من اسم واقعی خودتو خیلی دوست دارم. خواهش می‌کنم دیگه اصرار نکن اسمت آن باشه.»

www.LiLiBook.ir

ـ حالا که تو دوست داری باشه. سعی می کنم به‌اون عادت کنم.[۱]

ـ بعد هم تو نباید از اینکه گیلبرت موهاتو مسخره کرده این‌قدر ناراحت بشی. او نظری نداره. پسر شوخ و شادیه. سربه‌سر همه می‌ذاره. حتی یه بار به‌خاطر موهای سیاهم به‌من گفت کلاغ سیاه.

ـ بین کلاغ سیاه و لبو خیلی فرقه. دیانا، او به‌طور دردناکی احساساتمو جریحه‌دار کرده.

اگر اتفاق دیگری روی نمی‌داد شاید آن موضوع، بی‌آنکه ناراحتی‌های دیگری را به‌دنبال داشته باشد، فراموش می‌شد، اما بعضی اوقات گویی حوادث آماده‌اند تا یکی پس از دیگری رخ دهند.

شاگردهای مدرسه آونلی در وقت ناهار اغلب به‌چمنزار وسیع و کاجستان آقای بل که در بالای تپه واقع بود می‌رفتند و از درختها صمغ سقز می‌کندند. آنان از آنجا می‌توانستند بنای **ابن رایت** را که آقای فیلیپس در آن زندگی می‌کرد زیر نظر داشته باشند. در نتیجه به‌محض خروج آقای فیلیپس از خانه‌اش آنان به‌سرعت خودشان را به‌مدرسه و کلاس می‌رساندند. اما فاصله چندان هم نزدیک نبود و بنابراین شاگردها مجبور بودند بدوند و اغلب نفس‌زنان و بعضی‌ها دو سه دقیقه دیرتر سر کلاس حاضر می‌شدند.

روز بعد از ماجرای گیلبرت و آنی آقای فیلیپس که هرازگاهی دستوراتی اصلاحی صادر می‌کرد، پیش از مرخص کردن شاگردهایش برای خوردن ناهار اعلام کرد که انتظار دارد وقتی به‌کلاس بازمی‌گردد همه حاضر باشند و اگر کسی دیر به‌کلاس بیاید تنبیه خواهد شد.

آن روز تمام پسرها و تنی چند از دخترها طبق معمول به‌کاجستان آقای بل

---

۱. از این لحظه به‌بعد او اسم واقعی خودش (آنی) را می‌پذیرد.

www.LiLiBook.ir

رفتند با این قصد که مدت کمی آن هم فقط برای کندن صمغ در آنجا بمانند، اما گلوله‌های زرد صمغ وسوسه‌انگیزند و فریبنده. شاگردها همچنان سرگرم کندن صمغ و پرسه‌زدن بودند که ناگهان یکی از آنان از بالای یک کاج کهنسال با فریاد اعلام کرد: «آقا معلم داره می‌اد!»

ابتدا دخترها به‌سرعت دویدند و سعی کردند بدون لحظه‌ای تاخیر خودشان را به‌کلاس برسانند. پسرها که بالای درختها بودند دقایقی بعد دوان‌دوان به‌سوی مدرسه رفتند. اما آنی که اصلاً در فکر کندن صمغ سقز نبود خوشه‌ای از گل سوسن را به‌موهایش زده بود و در میان سرخسهای ته کاجستان شادمانه قدم می‌زد و آوازی را ملایم زمزمه می‌کرد. بنابراین آخرین نفری بود که به‌سوی مدرسه دوید. او قادر بود مانند آهو بدود، در نتیجه توانست در آستانه در کلاس به‌پسرها برسد و همراه آنان خودش را به‌داخل بیندازد؛ و این درست لحظه‌ای بود که آقای فیلیپس داشت کلاهش را به‌چوب رختی می‌آویخت.

آقای فیلیپس حال و حوصله و وقت تنبیه آن همه شاگرد را نداشت، اما در عین حال لازم بود واکنشی نشان دهد تا حرفش را به‌کرسی نشانده باشد. بنابراین نگاهش در کلاس دنبال یک قربانی می‌گشت و این قربانی آنی بود که در آن لحظه خودش را نفس‌زنان روی نیمکت انداخت. او فراموش کرده بود شاخهٔ گل سوسن را که اکنون کج روی گوشش آویزان بود از موهایش بردارد، در نتیجه سر و وضع نامرتب او جلب‌نظر می‌کرد.

آقای فیلیپس با تمسخر و کنایه گفت: «آنی شرلی، به‌نظر می‌رسه که خیلی میل داری با پسرها سر و کار داشته باشی. من هم حرفی ندارم و امروز تو را آزاد می‌ذارم. حالا آن گل را از موهات بردار و برو پهلوی گیلبرت بلایت بنشین.»

پسرهای دیگر کرکر خندیدند. دیانا رنگ از رویش پرید و فوراً گل را از موهای

www.LiLiBook.ir

آنی قاپید و دست او را به‌نشانه تحمل و سکوت کردن فشار داد. آنی که گویی سنگ شده بود خیره به‌معلم نگریست. آقای فیلیپس جدی و مصرانه گفت: «آنی، شنیدی چی گفتم؟»

آنی با طمانینه گفت: «بله آقا، اما هنوز هم باور نمی‌کنم شما چنین حرفی زده باشین.»

آقای فیلیپس بار دیگر لحن کنایه‌آمیزش را که بیشتر شاگردها، به‌ویژه آنی، از آن متنفر بودند بازیافت و گفت: «بله، مطمئن باش من چنین حرفی زدم و باید فوراً اطاعت کنی.»

از حالت چهرهٔ آنی آشکار بود که لحظه‌ای از ذهن او گذشت نافرمانی کند اما پی برد که هیچ چاره‌ای نیست. با غرور و نگاهی تحقیرآمیز از جا برخاست، فاصلهٔ راهرو مانند بین نیمکتها را طی کرد، با اکراه کنار گیلبرت نشست و بازوانش را روی میز نهاد و چهره‌اش را در آنها پنهان کرد. روبی گیلیس، دختری که در نیمکت جلو آنی نشسته بود، یک لحظه چهرهٔ او را دیده بود. او بعد از پایان کلاس به‌دیگران گفته بود: «هرگز چنان صورتی ندیده بوده، صورتی سفید با لکه‌های قرمز فراوان.»

در نظر آنی آن رویداد پایان همه چیز بود. برای او دردناک بود که از میان آن همه شاگرد که بیشترشان مقصر بودند تنها او تنبیه شود؛ و دردناکتر آنکه ناگزیر باشد کنار گیلبرت، آن پسر بی‌ادب و از خودراضی، بنشیند. او احساس کرد آن موضوع را نمی‌تواند تحمل کند و در عین حال سعی در تحمل آن نیز بیهوده است. خشم و احساس حقارت تمامی وجود او را ناآرام و بی‌قرار کرده بود.

دانش‌آموزان دیگر شروع کردند به‌پچ‌پچ و کرکر خندیدن و با آرنج به‌پهلوی یکدیگر زدن، اما چون آنی هرگز سرش را بلند نکرد و گیلبرت هم بدون توجه

www.LiLiBook.ir

به‌دیگران غرق در حل مسائل ریاضی شد، آنان نیز سرگرم درس و مشقشان شدند و آنی فراموش شد.

پس از پایان کلاس آنی به‌سوی میزش رفت و آشکارا کتابها، قلم، انجیل و همه وسایل دیگرش را برداشت، آنها را روی لوح شکسته‌اش جای داد و راه افتاد.

در راه بازگشت به‌خانه، دیانا که قبلاً جرئت نکرده بود سؤال کند با کنجکاوی پرسید: «چرا همهٔ وسائلتو می‌بری خونه؟»

ـ دیگه خیال ندارم برگردم مدرسه.

دیانا نفسش را در سینه حبس کرد و به‌آنی خیره شد تا دریابد واقعاً او راست می‌گوید. بعد پرسید: «ماریلا اجازه می‌ده تو خونه بمونی؟»

ـ مجبوره اجازه بده. من هرگز به مدرسه و به‌کلاس اون مرد برنمی‌گردم.

دیانا که ناراحت و آماده گریستن بود گفت: «اوه، آنی! باور نمی‌کنم. اگه تو نیایی آقای فیلیپس وادارم می‌کنه پهلوی اون دختره عوضی گرتی پای بشینم، چون او تنها روی یه نیمکت می‌شینه. آنی خواهش می‌کنم بیا مدرسه.»

آنی غمگین و صادقانه گفت: «دیانا، حاضرم کار دیگه‌ای تو دنیا برات انجام بدم، حاضرم به‌خاطر تو خودمو تیکه‌تیکه کنم، اما خواهش می‌کنم این کار رو ازم نخواه و روحمو آزار نده.»

دیانا با لحنی غمگین و در عین حال اغواکننده گفت: «فکرشو بکن که چه بازیها و تفریحاتی‌رو از دست می‌دی. ما دخترهای کلاس تصمیم داریم یه خونهٔ جدید و خیلی قشنگ کنار نهر بسازیم. هفته دیگه هم خیال داریم توپ‌بازی کنیم، خیلی هیجان‌انگیزه. بعد هم می‌خواهیم یه آواز تازه یاد بگیریم؛ جین اندروز داره اونو تمرین می‌کنه. آلیس اندروز هم قراره هفته دیگه یه کتاب دربارهٔ گلها بیاره تا کنار نهر آب با صدای بلند بخونیم.

www.LiLiBook.ir

اما هیچ کدام از آن حرفها کمترین تأثیری در دخترک نداشت، او تصمیمش را گرفته بود. وقتی به‌خانه رسید به‌ماریلا نیز گفت که هرگز به‌مدرسه و کلاس آقای فیلیپس نخواهد رفت.

ماریلا گفت: «مزخرف نگو!»

آنی با نگاهی حاکی از اراده و اعتراض گفت: «مزخرف نمی‌گم. به‌من توهین شده ماریلا، می‌فهمی؟»

ـ توهین شده یعنی چی! تو فردا طبق معمول می‌ری مدرسه.

آنی سرش را به‌چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، دیگه نمی‌رم مدرسه. درسهامو تو خونه یاد می‌گیرم و قول می‌دم دختر خوبی باشم و زبونمو نگه دارم و زیاد حرف نزنم؛ البته اگه بتونم. اما مطمئن باش مدرسه نمی‌رم.»

ماریلا پس از شنیدن ماجرا، در چهرهٔ کوچک آنی چیزی شبیه سرسختی و یکدندگی غیرعادی را احساس کرد و پی برد که غلبه برآن کار آسانی نیست. بنابراین ترجیح داد جر و بحث را ادامه ندهد. اما با خود اندیشید که: امروز عصر می‌رم و در این مورد با راشل لیند صحبت می کنم. تا اونجا که از گفته آنی می تونم بفهمم آقای فیلیپس خودخواهانه و غیر منصفانه عمل کرده، اما فعلاً نباید این موضوع‌رو به‌دختره بگم. بهتره اول با راشل مشورت کنم. او ده تا بچه به‌مدرسه فرستاده و تو این کارها تجربه داره. حتماً تا حالا خودش از ماجرا با خبر شده.

وقتی ماریلا به‌دیدار خانم لیند رفت او طبق معمول سرحال و فعال مشغول بافندگی بود. ماریلا با کمی شرمساری گفت: «لابد می‌دونی که برای چه اومدم اینجا؟»

خانم لیند سرش را به‌نشانهٔ مثبت تکان داد و گفت: «حتماً دربارهٔ طوفانیه که آنی تو مدرسه به‌پا کرده. وقتی می‌اومدم خونه تیلی بولتر، یکی از دخترهای

www.LiLiBook.ir

کلاس، ماجرا رو تعریف کرد.»

ماریلا گفت: «نمی‌دونم چکارش کنم. می‌گه دیگه نمی‌ره مدرسه. بچه‌ای به‌این حساسی و یه‌دنده‌ای ندیده‌ام. از روزی که رفت مدرسه انتظار این‌جور دردسرهارو داشتم. خیلی حساس و عصبیه. راشل، تو چه صلاح می‌دونی؟»

خانم لیند از اینکه طرف مشورت قرار گیرد همیشه لذت می‌برد، بنابراین با لحنی دوستانه و ملایم گفت: «حالا که نظر منو می‌خواهی باید بگم که تا اندازه‌ای حقو به‌آنی می‌دم. به‌عقیدهٔ من آقای فیلیپس کار درستی نکرده، البته می‌دونی که این چیزهارو به‌بچه نباید گفت. او دیروز به‌خاطر اینکه آنی از کوره در رفته بوده حق داشته اونو تنبیه کنه، اما امروز موضوع فرق می‌کنه. مسئله اینه که امروز شاگردهای دیگه هم باید درست مثل آنی تنبیه می‌شدن. من ابداً قبول نمی‌کنم که معلمی به‌خودش اجازه بده دختری‌رو وادار کنه پهلوی یه پسر بشینه. این کار درست و اخلاقی نیس. تیلی بولتر واقعاً ناراحت شده بود. اونم حقو به‌آنی داد و گفت که تقریباً همه شاگردها آقای فیلیپس‌رو مقصر می‌دونن. گویا آنی بین بچه‌ها محبوبیت پیدا کرده. هیچ فکر نمی‌کردم بتونه با اونا کنار بیاد.»

ماریلا متحیر و کنجکاو پرسید: «پس فکر می‌کنی بهتره اجازه بدم تو خونه بمونه و درس بخونه؟»

ـ بله، صلاح در اینه که تا خودش نخواد نفرسیش مدرسه. مطمئن باش پس از یه هفته حالت سرکشی و عصبانیتش فروکش می‌کنه و خودش حاضر می‌شه بره. با این وضعی که این مدرسه داره اگه چند روزی هم نره چیزی‌رو از دست نمی‌ده. آقای فیلیپس اصلاً معلم خوبی نیس. دستوراتی که می‌ده مسخره و باعث رسواییه. ازین گذشته او تموم وقتشو صرف محصلینی می‌کنه که خیال دارن تو امتحان کالج ملکه شرکت کنن؛ اصلاً به‌شاگردهای دیگه توجهی نداره. اگه

www.LiLiBook.ir

عموش جزو هیات امنای مدرسه نبود فوراً عذرشو می‌خواستن. نمی‌دونم بالاخره تکلیف وضع آموزش و پرورش این ایالت چی می‌شه.»

خانم لیند طوری سرش را تکان داد که گویی اگر او در راس نظام آموزشی ایالت بود امور را بهتر اداره می‌کرد.

ماریلا نصیحت خانم لیند را پذیرفت و در مورد رفتن به‌مدرسه دیگر به‌آنی چیزی نگفت و پافشاری نکرد. آنی درسهایش را در خانه یاد می‌گرفت، کارهای خانه را انجام می‌داد و در اوقات فراغت با دیانا در هوای سرد پاییز بازی می‌کرد. او هر گاه برحسب اتفاق گیلبرت بلایت را در کلاس روزهای یکشنبه می‌دید چنان سرد و بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشت که هیچ نشانی از گرم شدن روابط احساس نمی‌شد. حتی پادرمیانی دیانا نتیجه‌ای به‌دست نداد. آنی جداً تصمیم گرفته بود تا پایان عمرش از گیلبرت متنفر باشد.

آنی به‌همان نسبت که از گیلبرت متنفر بود دیانا را دوست داشت. قلب او می‌توانست پر از عشق و نفرت باشد و او با همهٔ عشقی که در قلب کوچک پراحساسش نهفته بود دیانا را می‌پرستید. یک روز غروب که ماریلا با سبدی پر از سیب از باغ به‌خانه آمد دید که آنی تک و تنها کنار پنجره اتاقش نشسته و در هوای تاریک ـ روشن به‌سختی می‌گرید. پرسید: «باز چی شده آنی؟»

آنی هق‌هق‌کنان پاسخ داد: «برای دیانا گریه می‌کنم. ماریلا من خیلی اونو دوست دارم. هرگز نمی‌تونم بدون او زندگی کنم. می‌دونم که وقتی بزرگ بشیم او عروسی می‌کنه و ممکنه از اینجا بره، اون‌وقت من چکار کنم. تصورشو بکن: دیانا لباس بلند سفید می‌پوشه و تور سفید رو سر و صورتش می‌اندازه. وای، چقدر خوشگل و قشنگ می‌شه. منم می‌شم ساقدوش؛ با یه لباس زیبا و آستین‌های پفدار اما با قلبی شکسته در زیر صورت خندانم. بعدش هم باید برای همیشه به‌دیانا

www.LiLiBook.ir

بگم خدا ـ حا ـ حافظ ـ.»

و بعد های‌های گریه را سرداد و به‌زاری گریست.

ماریلا به‌سرعت چرخید و از آنی فاصله گرفت تا چهره‌اش که از زور خنده تغییر شکل یافته بود دیده نشود، اما تلاشش بیهوده بود. او روی نزدیکترین صندلی افتاد و چنان خندهٔ غیرمعمول و رعدآسایی سرداد که ماتیو در حیاط صدای آن را شنید و از تعجب خشکش زد. کسی به‌یاد نداشت ماریلا پیش از آن چنان قهقهه‌ای سرداده باشد. او به‌محض آنکه توانست جلو خنده‌اش را بگیرد گفت: «آنی، اگه قراره بشینی و تو خیالات خودت غرق بشی و از اینجا و اونجا غم و غصه فراهم کنی پس به‌خاطر خدا اقلاً غم و غصه‌هایی‌رو که دست به‌نقدتر و مربوط به‌این روزها هستن فراهم کن. باید زودتر می‌فهمیدم که قوه تخیل تو بی‌نظیره.»

www.LiLiBook.ir

۱۶

ماه اکتبر در گرین گیبلز بسیار زیبا بود. درختهای توسکای واقع در دره به‌رنگ زرد طلایی درآمده بودند؛ رنگ برگ درختهای افرای پشت باغ و درختهای گیلاس وحشی کنار گذرگاه معجونی بود از سایه ـ روشن سرخ، قهوه‌ای، زرد و نارنجی؛ و دشت و مزرعه تن به‌آفتاب کم‌رنگ پاییزی سپرده بودند.

آنی در دنیای رنگهای پیرامونش غرق در نشاط و سرور بود. او صبح یکی از روزهای شنبه با بغلی پر از شاخ و برگهای دل‌انگیز، رقصان و هیجان‌زده به‌خانه آمد و گفت: «ماریلا، خیلی خوشحالم تو دنیایی زندگی می‌کنم که توش ماه اکتبر هست. خیلی بد و کسل‌کننده می‌شد اگه قرار بود از ماه سپتامبر یکهو بریم به‌نوامبر، مگه نه؟ به‌این شاخ و برگهای افرا نگاه کن. تو رو به‌شور و هیجان نمی‌آرن؟ می‌خوام اتاقمو با اینها تزیین کنم.»

ماریلا که حس زیباشناسیش چندان تعریف نداشت گفت: «با این چیزهای به‌درد نخور؟ آنی، تموم اتاقتو با این شاخ و برگها ریخته و پاشیده می‌کنی. اتاق خواب برای خوابیدنه.»

ـ و همین‌طور برای خواب دیدن. می‌دونی، وقتی آدم تو یه اتاق پر از چیزهای

www.LiLiBook.ir

قشنگ بخوابه خوابهای خوشتری می‌بینه. خیال دارم اینهارو تو اون گلدون قدیمی آبی رنگ جا بدم و بذارم روی میزم.

ـ پس مواظب باش برگهاشو تو راهرو و راه‌پله نریزی. امروز بعدازظهر باید برم جلسهٔ انجمن کمک به کلیسا در کارمودی و احتمالاً تا غروب برنمی گردم. باید برای ماتیو و جری چای بریزی. اما باز نذاری غلغل بجوشه، اونا چای جوشیده و داغ نمی‌خورن.

آنی با عذرخواهی گفت: «آره، خیلی وحشتناک بود. اما اون روز بعدازظهر داشتم سعی می کردم یه اسم برای دره بنفشه پیدا کنم و به کلی فراموش کرده بودم قوری‌رو از روی اجاق وردارم. ماتیو اصلاً ناراحت نشد و چیزی نگفت. خودش قوری‌رو برداشت و گفت اشکالی نداره صبر می کنن تا چای سرد بشه. در مدتی که منتظر بودن یه قصه جالب براشون گفتم تا حوصله‌شون سر نره. البته آخرشو فراموش کرده بودم و از خودم یه چیزهایی سرهم کردم. ماتیو گفت اصلاً نتونسته بود بفهمه از کجای قصه ماجرا سرهمبندی شده بود.»

ـ آنی، تو حتی اگه نصف شب بیدار بشی و بگی شام می‌خواهی ماتیو خوشش می‌آد، اما این دفعه خودت باید بیشتر مواظب باشی. گرچه کار درستی نیس و ممکنه حواست پرت بشه، اما می‌تونی به‌دیانا بگی بعدازظهر بیاد پیش تو و چایشو این‌جا بخوره.

ـ اوه، ماریلا! چقدر عالیه! بالاخره تو هم می‌تونی یه چیزهایی‌رو تو ذهنت تصور کنی وگرنه نمی‌تونستی بفهمی من چقدر منتظر چنین لحظه‌ای بودم. چقدر خوبه که آدم احساس کنه بزرگ شده. مطمئن باش حتی وقتی دیانا اینجا باشه قوری‌رو زودتر ورمی‌دارم. ماریلا، اجازه می‌دی تو اون فنجونهای چینی گلسرخی چای بریزم؟

www.LiLiBook.ir

ـ نخیر! فنجونهای چینی گلسرخی! دیگه چی؟ می‌دونی که تو اونا فقط برای کشیش و دستیارهاش چای می‌ریزم. از همون فنجونهای قهوه‌ای استفاده کن. اما می‌تونی از اون سبو که نصفش شربت گیلاسه وردار و دو سه تیکه هم کیک میوه ببری. سبو روی رف دوم قفسهٔ اتاق نشیمنه. شما منتظر ماتیو نشین. او و جری سیب‌زمینی بار گاری می‌کنن.

آنی چشمهایش را بست و غرق در عالم رؤیا گفت: «الآن می‌تونم تجسم کنم که بالای میز نشسته‌ام و دارم چای می‌ریزم. بعد دارم از دیانا می‌پرسم که آیا شکر ورداشته؟ البته می‌دونم که ورنداشته، اما فرض می‌کنم که من نمی‌دونم و ازش می‌پرسم. بعد به‌او تعارف می‌کنم یه تیکه دیگه کیک و یه فنجون دیگه شربت گیلاس بخوره. ماریلا، می‌تونم دیانارو ببرم تو اتاق پذیرایی؟»

ـ نه. وقتی اومد برید تو اتاق نشیمن.

آنی به‌پرواز درآمد و به‌طرف دره سرازیر شد. از چشمهٔ پری گذشت، از جاده سرسبز از کاج بالا رفت و خودش را به‌خانهٔ آقای باری رساند و از دیانا برای صرف چای بعدازظهر دعوت کرد. درست موقعی که ماریلا خانه را به‌قصد کارمودی ترک کرده بود دیانا با لباسی مناسب وارد شد و ضربه‌ای بردر آشپزخانه زد. وقتی آنی با لباس اطلس‌نمای چهارخانه‌اش در را گشود آنان چنان جدی و صمیمانه با هم دست دادند که گویی قبلاً یکدیگر را ندیده بودند. این برخورد رسمی و غیرطبیعی تا زمانی که آنان وارد اتاق آنی شدند و دیانا کلاهش را از سر برگرفت ادامه داشت. بعد از دقایقی به‌اتاق نشیمن رفتند. آنی که انگار آن روز صبح خودش خانم باری را موقع چیدن سیب خوب و سرحال ندیده بوده مؤدبانه و بار دیگر رسمی پرسید: «حال مادرتان چطوره؟»[1]

---

۱. علت رسمی صحبت کردن آنان این است که «مهمان‌بازی» می‌کنند.

www.LiLiBook.ir

دیانا که همان روز صبح ماتیو در سرراهش او را با گاری تا خانه آقای هارمون اندروز رسانده بود گفت: «حالش خوب است، متشکرم. گویا ماتیو خیال دارد امروز بعدازظهر سیب‌زمینی‌ها را برای فروش به‌لیلی‌سندز ببرد.»

ـ بله، امسال محصول سیب‌زمینی ما خیلی زیاد است. امیدوارم محصول پدرتان هم خوب باشد.

ـ خیلی خوب است، متشکرم. شما سیبهایتان را چیده‌اید؟

آنی که در یک لحظه فراموش کرد باید نقش یک میزبان سنگین و موقر را ادامه دهد ناگهان از جا پرید و گفت: «آره، خیلی‌هاشو چیدیم. دیانا، پاشو بریم تو باغ تا چند تا رسیده و شیرینشو بچینیم. ماریلا گفت می‌تونیم اونهایی‌رو که رو درخت مونده بخوریم. او زن دست و دل‌بازیه. گفت می‌تونیم چای و کیک میوه هم بخوریم. البته اصلاً خوب نیس آدم به‌مهمونش بگه خیال داره چی بهش تعارف کنه. منم نمی‌گم چی می‌خوام بدم بنوشی. فقط اولش با «شین» شروع می‌شه و رنگش هم قرمزه.»

باغ با شاخسارهای فراوان پر از میوه که سر بر زمین می‌سودند چنان دلپذیر و خیال‌انگیز بود که آن دو دختر کوچک بیشتر اوقات بعدازظهر را در آن گذراندند. آنان در کنجی پوشیده از علف، که سرما از سبزیشان کاسته بود و آفتاب دلچسب پاییزی گرم و پاورچین‌پاورچین از آن می‌گذشت، نشسته بودند و سیب گاز می‌زدند و خوش و بش می‌کردند. دیانا چیزهای زیادی دربارهٔ مدرسه برای آنی تعریف کرد، از جمله اینکه: او مجبوره پهلوی گرتی پای بشینه و ازین کار متنفره چون گرتی مرتب قلمشو روی کاغذ می‌کشه و جیرجیرش اعصاب اونو خرد می‌کنه؛ روبی گیلیس خیلی خوشحاله چون تونسته تموم زگیلهاشو با یه تیکه سنگ صاف جادویی که ماری جو پیره از **کریک** آورده از بین ببره. می‌گن هرکس

www.LiLiBook.ir

شب ماه نو اون سنگو روی زگیلهاش بماله و بعد از روی شونه چپش بندازه دور، اونا ناپدید می‌شن: **سام** بولتر با آقای فیلیپس تو کلاس یکی به‌دو کرده و آقا معلم هم اونو با شلاق زده. بعد پدر سام آمده و به‌آقای فیلیپس گفته اگه جرئت داره یه دفعه دیگه دست روی پسرش بلند کنه؛ **لیزی رایت** با **مامی ویلسون** قهر کرده چون خواهر بزرگهٔ مامی زیباییشو به‌رخ خواهر بزرگهٔ لیزی کشیده؛ و بالاخره اینکه جای آنی تو کلاس خیلی خالیه و همهٔ شاگردها دوست دارن او برگرده مدرسه و گیلبرت...

اما آنی ابداً مایل نبود چیزی دربارهٔ گیلبرت بشنود. بنابراین ناگهان از جا برخاست و گفت بهتر است برای نوشیدن شربت گیلاس بروند به‌اتاق نشیمن.

آنی روی رف دوم قفسه را جستجو کرد اما سبوی شربت را نیافت. جستجو را ادامه داد و چشمش به‌سبویی کوچک در بالای قفسه افتاد. آن را با دو لیوان در سینی گذارد و روی میز نهاد و بار دیگر در نقش میزبان مؤدبانه و رسمی تعارف کرد: «دیانا، لطفاً بفرمایید میل کنید. من به‌قدری سیب خورده‌ام که فعلاً میل ندارم.»

دیانا لیوانش را پر کرد، با تحسین به‌رنگ سرخ و شفاف آن نگریست و با اشتها نیمی از آن را سرکشید و گفت: «به‌به، عجب طعمی دارد. اصلاً فکر نمی‌کردم شربت گیلاس این‌قدر خوشمزه باشد.»

ـ خوشحالم که از این شربت خوشتان آمده، هرقدر دوست دارید میل کنید. من بروم و سری به‌قوری بزنم. یک زن خانه‌دار خیلی مسئولیت دارد. این‌طور نیست؟

وقتی آنی از آشپزخانه به‌اتاق بازگشت دیانا داشت دومین لیوان شربت را تمام می‌کرد. او در برابر تعارف آنی برای نوشیدن سومین لیوان هم مقاومتی نکرد:

www.LiLiBook.ir

بله، شربت بسیار خوشرنگ بود و خوشمزه. دیانا گفت: «خوشمزه‌ترین شربتیه که تا حالا خورده‌ام، حتی خوشمزه‌تر از شربتهای خانوم لیند که اون‌قدر تعریفشو می‌کنه.»

آنی گفت: «معلومه. ماریلا یه زن خونه‌دار و آشپز خوبیه. داره به‌من آشپزی یاد می‌ده. اما بگم که کار خیلی سختیه. تو کار آشپزی نمی‌شه زیاد از قوه تخیل استفاده کرد. مجبوری دستورات تکراری‌رو انجام بدی. آخرین دفعه‌ای که کیک پختم یادم رفته بود آرد قاطیش کنم، چون همون موقع داشتم به‌داستانی دربارهٔ تو و خودم فکر می‌کردم. به‌نظرم اومد که تو آبله خطرناکی گرفته بودی و همه ترکت کرده بودن. اما من کنار تختت نشستم و ازت پرستاری کردم تا از مرگ نجات پیدا کردی. بعدش من آبله گرفتم اما مردم. منو زیر درختهای صنوبر تو قبرستون خاک کردن. تو یه بوته گل رز کنار قبرم کاشتی و همیشه با اشکهات به‌اون آب می‌دادی و هیچ‌وقت منو فراموش نمی‌کردی. اوه، دیانا، نمی‌دونی چه رؤیای غم‌انگیزی بود. همین‌طور اشک می‌ریختم و کیکو هم می‌زدم. برای همین فراموش کردم آرد قاطیش کنم. یه چیز افتضاحی شده بود. می‌دونی که برای پختن کیک آرد خیلی لازمه. ماریلا خیلی عصبانی شد و حقم داشت. خیلی باعث دردسرش هستم. مثلاً سه‌شنبه گذشته برای ناهار پودینگ آلو پخته بود. نصف غذا و یه کاسه سس مخصوص زیاد اومد. به‌من گفت اونارو ببرم بذارم تو سردابه و سفارش کرد روی سس‌رو خوب بپوشونم. اما وقتی رفتم اونجا تصور کردم که یه راهبه‌ام. البته من پروتستانم، اما خیال کردم کاتولیکم. به‌هرحال شدم یه راهبهٔ تارک‌دنیا که می‌خواس قلب شکسته‌اش‌رو تو قبرستون تنهایی خودش دفن کنه و به‌کلی فراموش کردم روی ظرف سس‌رو بپوشونم. صبح روز بعد یادم افتاد و دویدم تو سردابه. چشمت روز بد نبینه. نمی‌دونی چه وحشتی کردم وقتی دیدم

www.LiLiBook.ir

یه موش افتاده تـو ظرف سس! با قاشق موشو درآوردم و پرتـش کردم تو حیاط و قاشقـو هم سه دفعـه با آب شستم. مـاریلا داشت دم اغل شـیر می‌دوشیـد. خیال داشتم وقتی کارش تـموم شد ازش بپرسم می‌تونم سسو بدم خـوکها بخورن، اما وقتی اومده بود خونه، متوجه نشده بودم چـون داشتم تو ذهنم مجسم می‌کردم که پری سرما هستم و میون جنگلها می‌گـردم و رنگ درختهارو به‌قهوه‌ای، نارنجی، زرد یا به‌هررنگی که دلشون بخواد تبدیل مـی‌کنم. بعدش هم ماریلا بلافاصله منو فرستاد سیب بچـینم و ماجرای سس و موشو به‌کلی فرامـوش کردم. از بدشانسی همون روز آقـا و خانوم **چستر راس** از دهکده **اسپنسر ویل** آمدن خونـهٔ ما مهمونی. اونا، مخـصوصاً خانوم چستر، خیلی به‌خودشـون می‌نازن. وقتی ماریلا منو صدا کـرد تو اتاق، غذا و همه چـیزهای دیگه حاضـر بود و همه نشسـته بودن پشت میز. مـن سعی می‌کردم خیلی مؤدب و مـوقر باشم تا خانوم چستـر فکر کنه اگرچه قشـنگ نیستم امـا رفتارم مثل خانومـهاس. همه چی خوب و عـالی بود تا اینکه دیـدم ماریلا با ظرف پودینگ آلـو، که بخار ازش بلند می‌شـد، تو یه دست و ظرف سس تو اون یکی دستش اومد سر میز. دیانـا، لحظهٔ وحشتناکی بود. یکهو همه چی یادم اومد. از جا پریدم و دادزدم ماریلا! نباید از اون سس استفاده کنین، یه موش افتاده بود توش! خانوم چستر طـوری منو نگاه کرد که از زور خجالت دلم می‌خواس تو زمـین فرویرم. صورت ماریلا مثـل آتیش قرمز شده بود امـا حتی یه کلمـه هم چیزی نگـفت. فوراً سس‌رو برد بیـرون و به‌جاش ماست و مـربای توت فرنگی آورد. حـتی به‌منم تعـارف کرد اما یه لقمه هـم از گلوم پایین نـرفت. وقتی مهمونا رفتن ماریلا خیلی دعوام کرد و... اه، دیانا چته؟»

دیانـا ایسـتاد، امـا سرش گـیج رفت و دوبـاره نشـست و دسـتهـایش را روی پیشانیش گذاشت و با صدای بریده‌بریـده گفت: «سرم ـ من ـ من حالم ـ خیلی بده

www.LiLiBook.ir

ـ باید ـ باید فوری ـ برم خونه.»

آنی دلخور و ناراحت گفت: «تا چای و کیک نخوری فکر رفتن خونه‌رو از سرت در کن. الآن می‌رم و چای‌رو حاضر می‌کنم.»

دیانا تکرار و اصرار کرد: «باید ـ باید برم خونه ـ وای ـ آخ.»

آنی ملتمسانه گفت: «روی کاناپه دراز بکش حالت بهتر می‌شه. کجات درد می‌کنه؟»

ـ سرم. باید ـ برم ـ برم خونه.

آنی نگران و پکر گفت: «تا حالا ندیده بودم مهمون بدون خوردن چای و کیک بره خونه‌شون. ممکنه واقعاً ابله گرفته باشی؟ اگه مریض شدی می‌آم و ازت پرستاری می‌کنم و هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم. نگفتی کجات درد می‌کنه.»

ـ سرم گیج می‌ره، وای.

دیانا از جای برخاست و چند قدمی تلوتلو خورد و دوباره روی کاناپه افتاد. آنی بی‌قرار و نگران کلاه دیانا را آورد و او را تا دم در خانه‌شان همراهی کرد. بعد گریه‌کنان به گرین گیبلز بازگشت و غمگین سبو را سر جایش گذارد و به‌آشپزخانه رفت تا چای ماتیو و جری را آماده کند.

روز بعد یکشنبه بود و باران از صبح تا شب سیل‌آسا می‌بارید. بنابراین آنی نمی‌توانست قدم از خانه بیرون گذارد. دوشنبه بعدازظهر ماریلا به‌وسیلهٔ آنی پیغامی برای خانم لیند فرستاد. طولی نکشید که آنی دوان‌دوان و اشک‌ریزان بازگشت و به‌سرعت از آشپزخانه گذشت و خودش را دمر روی تاناپه انداخت و گریه را سرداد. ماریلا بهت‌زده و مردد پرسید: «باز چی شده آنی؟ امیدوارم دوباره به‌خانوم لیند نپریده باشی.»

جز های‌های گریه پاسخی از آنی شنیده نشد.

www.LiLiBook.ir

ـ آنی، وقتی ازت چیزی می‌پرسم انتظار دارم جواب بدی. فوراً راست بشین و بگو چرا گریه می‌کنی؟

آنی نشست. حالت او ماتم‌زده بود. با زاری و صدایی سوزناک گفت: «خانوم لیند امروز رفته بوده دیدن خانوم باری. گفت او خیلی عصبانی بوده و گفته که روز شنبه من دیانارو مست کرده‌ام و با وضع ناجوری فرستادم خونه‌شون. گفته من دختر شرور و بدی‌ام و دیگه هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده دیانا با من بازی کنه. ماریلا، دارم از غصه دق می‌کنم.»

ماریلا مات و مبهوت به‌آنی نگریست و گفت: «دیانارو مست کرده‌ای!؟ یعنی چی؟ آنی یا تو دیوونه شدی یا خانوم باری. مگه چی دادی دیانا بخوره؟»

آنی هق‌هق‌کنان گفت: «فقط شربت گیلاس. اصلاً نمی‌دونستم شربت گیلاس کسی‌رو مست می‌کنه، حتی اگه مثل دیانا سه تا لیوان بخوره. اصلاً خیال نداشتم اونو مست کنم.»

ماریلا با ناراحتی گفت: «مست! این‌قدر این کلمهٔ احمقانه‌رو تکرار نکن!» و به‌سوی قفسه اتاق نشیمن رفت. با دیدن سبو در بالای قفسه فوراً تشخیص داد همان شراب طبی‌ای است که سه سال پیش تهیه کرده بوده؛ و همزمان به‌یاد آورد که سبوی شربت گیلاس را، به‌خلاف آنچه به‌آنی گفته بود، در سردابه گذاشته بوده. او سبو در دست به‌آشپزخانه بازگشت و در حالی که گونه‌ها و لبهایش برخلاف میل خودش از خنده می‌لرزیدند گفت: «آنی، تو در مشکل تراشی واقعاً نابغه‌ای. به‌جای شربت به‌دیانا شراب طبی دادی خورده. خودت فرقشو تشخیص ندادی؟»

ـ خودم لب نزدم. فقط منظورم این بود که از دیانا خوب پذیرایی کنم. اما او حالش خیلی بد شد و من رسوندمش خونه‌شون. خانوم باری به‌خانوم لیند گفته که

www.LiLiBook.ir

دیانا تلوتلو می‌خورده و مثل دیوونه‌ها می‌خندیده. بعد خوابیده و تا صبح بیدار نشده. مادرش دهنشو بو کرده و فهمیده چی خورده. دیروز هم تموم مدت سرش به‌شدت درد می‌کرده. خانوم باری خیلی عصبانیه. فکر کرده از قصد چنین کاری‌رو کردم.»

ماریلا گفت: «فکر می‌کنم این بهترین تنبیه برای دیاناس؛ تا او باشه که دیگه حرص نزنه و سه تا لیوان نخوره. حتی اگه سه تا لیوان شربت گیلاس می‌خورد بازم مریض می‌شد. این شراب طبی‌رو سه سال پیش درست کردم و فقط برای وقتیه که دکتر تجویز کنه. حالا دیگه گریه نکن. متاسفم چنین اتفاقی افتاد و تو هم اصلاً مقصر نیستی. پاشو، گریه نکن.»

ـ باید گریه کنم. ماریلا، من خیلی بدشانسم. من و دیانا برای همیشه از هم جدا می‌شیم. از روزی که عهد دوستی بستیم همیشه دلواپس چنین لحظه‌ای بودم.»

ـ این حرفها چیه که می‌زنی. خانم باری بالاخره می‌فهمه که تقصیر تو نبوده. بهتره امروز عصر بری خونه‌شون و ماجرا رو بگی.

آنی آهی کشید و گفت: «من که جرئت نمی‌کنم با قیافهٔ عصبانی و ناراحت مادر دیانا روبه‌رو بشم. ماریلا، کاش خودت می‌رفتی. روی تو بیشتر حساب می‌کنن و بهتر به‌حرفت گوش می‌دن.»

ماریلا که پیشنهاد آنی را عاقلانه‌تر تشخیص داد گفت: «باشه، خودم می‌رم. دیگه گریه نکن، همه چی درست می‌شه.»

اما وقتی ماریلا از خانهٔ خانم باری بازمی‌گشت نظرش در این مورد که «همه چی درست می‌شه» عوض شده بود. آنی که چشم به‌راه ماریلا بود به‌محض دیدن او خودش را به‌آستانه در ورودی رساند و با تأسف گفت: «ماریلا، از قیافه‌ات

www.LiLiBook.ir

پیداس کـه رفتنت بی‌فایـده بوده، ها؟ فکر نـکنم خانوم بـاری منو بخشیـده باشه، ها؟»

ماریلا کلافه و خشمگین گفت: «خانوم بـاری! هوم! غیرمنطقی‌ترین زنیه که تو عمرم دیده‌ام. بـه‌او گفتم که فقط یه اشتـباه بوده و تو مقصر نیـستی، اما اصلاً حرفمو باور نکرد. منـم گفتم برفرض که دیانا نمی‌دونسته اون چـیه، بازم نباید سه تا لیوان پر می‌خورده. گفتم من اگه یه همچـی بچه شکمویی داشتم یه گوشمالی حسابی بهش می‌دادم.»

ماریلا که تا اندازه‌ای خشمش فروکش کرده بود وارد آشپزخانه شد. آنی در آن غروب سرد پاییز بدون کلاه از خانه بیرون زد و مـطمئن و مصمم به‌سوی شبدرزار خشک و سرمازده سرازیـر شد. از پل چوبی گذشت و از راه شیبدار کـاجستان، که نور کمرنگ ماه آن را روشن کرده بود، به‌سمـت خانهٔ دیانا بالا رفت و آهسته در زد. وقتی خانم باری در را باز کرد با چشمهایی پر تمنا و لبهایی پریده رنگ روبه‌رو شد.

چهرهٔ خانـم باری درهم رفت. او زنی بسیار مـتعصب و سخت‌گیـر بود. هرگاه خشمگین می‌شد، خشم سرد و فـروخورده او از آن نوعی بود که غالب آمدن بر آن دشوار به نظر می‌رسید. او واقعاً باور داشت کـه آنی با سوءنیت دیانا را مست کرده، بنابراین جداً مصمـم بود دختر نوجوانش را از آلودگی همنشینـی با دختری مانند او بازدارد. خانم باری با پرخاش و اخم گفت: «چی می‌خواهی؟»

آنی انـگشـتـهایش را درهـم چفت کـرد و گفت: «اوه، خـانم باری. خـواهش می‌کنم منـو ببخشین. من عمداً ـ دیانـا ـ دیانارو مست نکردم. چطور مـی‌تونستم این کار رو بکنم. تصورشـو بکنین که اگه شما یه دختر یتیـم بیچاره‌ای بودین و یه خونواده مهـربون شمارو به‌فرزندی قبـول کرده بود و در تموم دنیا فـقط یه دوست صمیمی داشتین دلتون می‌اومد اونو عمـداً ناراحت کنین؟ من واقعاً فکر می‌کردم

www.LiLiBook.ir

تو اون سبو شربت گیلاسه. خواهش می‌کنم نگین که دیگه اجازه نمی‌دین دیانا با من بازی کنه. اگه اجازه ندین باعث می‌شین ابر سیاه غم و غصه زندگیمو بپوشونه.»

این حرفها که زمانی دل مهربان خانم لیند را نرم کرده بود در خانم باری کمترین تاثیری نداشت جز انکه خشم او را بیشتر برانگیخت. او به‌کلمه‌های قلنبه سلنبه و به‌ژست‌های نمایشی آنی به‌دیده تردید می‌نگریست و می‌پنداشت دخترک او را دست انداخته است. بنابراین با سردی و سنگدلی گفت: «فکر نکنم دختری مثل تو به‌درد دوستی با دیانا بخوره. بهتره بری خونه و مواظب اخلاق و رفتارت باشی.»

لبهای آنی شروع به‌لرزیدن کردند. ملتمسانه گفت: «پس اجازه می‌دین دیانارو برای آخرین دفعه ببینم و ازش خداحافظی کنم؟»

ـ دیانا با پدرش رفته کارمودی.

خانم باری این را گفت و در را بست.

آنی غمگین و ساکت به‌گرین گیبلز بازگشت و به‌ماریلا گفت: «ماریلا، آخرین امیدم برباد رفت. رفتم و خانوم باری‌رو دیدم، اما او خیلی تحقیرآمیز با من رفتار کرد. گمونم خوب تربیت نشده. به‌هرحال فکر می‌کنم چاره‌ای جز دعا کردن نیس. البته امید ندارم که خدا هم بتونه از پس آدم خودخواه و لجبازی مثل خانوم باری بربیاد.»

ماریلا سعی کرد از خندیدن، که هوس آن هرلحظه در او شدیدتر می‌شد، خودداری کند. او با لحنی که هم سرزنش بود و هم نصیحت گفت: «آنی، خوب نیس ازین حرفها بزنی.» اما آن شب وقتی داشت تمام ماجرا را برای ماتیو تعریف می‌کرد، از دردسرهایی که نصیب آنی می‌شد از ته دل خندید.

www.LiLiBook.ir

اما هنگامی که ماریلا پاورچین پاورچین به‌اتاق آنی رفت و دید که او سر بر بالش نهاده و با اشک و غصه خوابش برده دلش به‌رحم آمد و حالتی ناآشنا و غیرمعمول در چهره‌اش پدیدار شد. او زیر لب گفت: «دخترک بیچاره و عزیز من» و بعد حلقه‌ای از موی او را که برصورت خیس از اشکش افتاده بود کنار زد. آنگاه روی او خم شد و مهربانانه گونه رنگ‌پریده‌اش را بوسید.

www.LiLiBook.ir

۱۷

بعدازظهر روز بعد آنی کنار پنجره آشپزخانه روی چهل تکه‌خم شده بود و سرگرم دوخت و دوز بود که تصادفاً نگاهش به‌دیانا در کنار چشمه پری افتاد که به‌طور گنگ و نامفهوم با اشاره سر و دست او را فرامی‌خواند. آنی در یک چشم برهم زدن از خانه بیرون زد و به‌پایین دره پرواز کرد. بیم و امید در چشمهای پرتمنایش در نبرد بودند. وقتی چهرهٔ گرفته و ناشاد دیانا را دید امیدش برباد رفت و نفس‌زنان پرسید: «مادرت منو بخشیده؟»

دیانا همچنان مغموم و دلتنگ سرش را تکان داد و گفت: «نه آنی، او می‌گه دیگه هیچ‌وقت نباید با تو بازی کنم. گریه کردم و گفتم اصلاً تقصیر تو نبود اما فایده‌ای نداشت. چقدر التماس و اصرار کردم تا اجازه داد بیام و ازت خداحافظی کنم. از روی ساعت فقط ده دقیقه می‌تونم پیشت بمونم.»

آنی اشک‌ریزان گفت: «برای یه خداحافظی ابدی ده دقیقه کافی نیس. اوه، دیانا، جداً قول می‌دی که حتی اگه دوستهای خیلی جون‌جونی پیدا کردی منو فراموش نکنی؟»

دیانا هق‌هق‌کنان گفت: «جداً قول می‌دم که دیگه دوست صمیمی نداشته

www.LiLiBook.ir

باشم چون هیچ کس‌رو به‌اندازهٔ تو دوست ندارم.»

آنی انگشتهایش را درهم چفت کرد، گریه را سرداد و گفت: «دیانا، تو منو دوست داری؟»

ـ البته، اینو نمی‌دونستی؟

ـ یه دفعه دیگه هم بگو.

دیانا صادقانه و از ته دل گفت: «با تموم وجودم تو رو دوست دارم آنی، برای همیشه. باور کن و مطمئن باش.»

آنی دستهایش را به‌سوی دیانا دراز کرد و با صدایی حزن‌انگیز گفت: «منم همیشه تو رو دوست دارم، و همون‌طور که تو آخرین داستانی که با هم خوندیم نوشته بود: «در سالهایی که در پیش است یاد تو مانند ستاره‌ای در زندگی خالیم خواهد درخشید.» دیانا، ممکنه یه حلقه کوچیک از موهای سیاهتو به‌عنوان یه یادگار ابدی و باارزش به‌من بدی؟»

دیانا که تحت تاثیر سخنان و احساسات آنی اشک بر گونه‌هایش سرازیر شده بود گفت: «آخه چیزی نیس که باهاش موهامو بچینی.»

آنی گفت: «قیچی خیاطی تو جیب پیش‌بندمه» و حلقه‌ای از موهای دیانا را با ملایمت در دست گرفت و دو تیغه قیچی را بر آن فشرد و با لحن و حالتی شاعرانه ادامه داد: «بدرود دوست عزیز من. از این پس اگرچه نزدیک یکدیگر اما باید مانند دو بیگانه زندگی را بسر ببریم. قلب من همیشه نسبت به‌تو وفادار خواهد بود.»

آنی بر جای ایستاده بود و دور شدن دیانا را با نگاه دنبال می‌کرد و هر گاه او به‌پشت سرش می‌نگریست برایش دست تکان می‌داد. سرانجام به‌خانه بازگشت و با حسرت به‌ماریلا گفت: «همه‌چی تموم شد. دیگه هیچ‌وقت دوستی ندارم.

www.LiLiBook.ir

وضعم از همیشه بدتره، چون حالا دیگه کتی موریس و ویولتا هم اینجا نیستن. اگه هم بودن جای دیانارو نمی گرفتن. بعد از داشتن یه دوست واقعی دیگه اون دو تا دختر کوچولو که تو رؤیاهام تجسم کرده بودم منو راضی و خوشحال نمی کنن. موقع خداحافظی با دیانا کنار چشمه خیلی ادبی و پراحساس حرف زدم. دیانا یه حلقه از موهاشو به‌من یادگاری داد. خیال دارم اونو بذارم تو یه کیسه کوچیک و بندازم گردنم و برای تموم عمرم نگهش دارم. خواهش می کنم وقتی مردم اونو بذارین تو قبرم چون فکر نمی کنم زیاد عمر کنم. شاید وقتی خانوم باری بدن سرد و بی حرکت منو ببینه دلش به‌رحم بیاد و اجازه بده دیانا در تشییع جنازه‌ام شرکت کنه.»

ماریلا بی‌آن که تحت تأثیر قرار گرفته باشد گفت: «آنی، به‌گمون من تو بیشتر احتمال داره از پرچونگی بمیری تا از غم و غصه.»

دوشنبهٔ همان هفته، آنی ماریلا را شگفت‌زده کرد. او با سبد کتابهایش از پله‌ها پایین آمد و در حالی که رخساره او، بویژه لبهایش، تصمیم و اراده‌اش را بروز می‌دادند اعلام کرد: «می‌خوام برگردم مدرسه. حالا که نزدیکترین دوستم با بی‌رحمی ازم جدا شده دیگه چاره‌ای ندارم. تو مدرسه اقلاً می‌تونم نگاش کنم و یه جوری سر خودمو گرم کنم.»

ماریلا خوشحالیش را از بازگشت آنی به‌مدرسه پنهان داشت و گفت: «بهتره سرتو با درس و مشقت گرم کنی. اگه خیال داری برگردی مدرسه امیدوارم دیگه لوح تخته‌ای یا چیز دیگه‌ای‌رو تو سر کسی نکوبی، اخلاق و رفتارتو خوب کنی و به‌حرف معلمت گوش بدی.»

آنی با لحن و حالت موافق، اما حزن‌انگیز، گفت: «سعی می کنم یه شاگرد نمونه باشم. آقای فیلیپس می گفت مینی اندروز یه شاگرد نمونه‌اس. اما به‌عقیده

www.LiLiBook.ir

من ذره‌ای تخیل و شور زندگی تو وجودش نیس. همیشه گرفته و عبوسه و به‌نظر نمی‌آد اصلاً اهل بازی و تفریح باشه. پس منم که الآن غصه دارم و بازی نمی‌کنم خیلی راحت می‌تونم یه شاگرد نمونه باشم. خب، دیگه باید راه بیفتم. از جاده اصلی می‌رم، چون حالا که جای دیانا خالیه نمی‌تونم از جاده تو سکا برم. حتماً گریه‌ام می‌گیره.»

شاگردهای مدرسه با آغوش باز از بازگشت آنی استقبال کردند چون جای تخیل او در بازیها، صدایش در آوازها و سرودها، و تواناییش در خواندن اشعار و بیان داستانها در وقت ناهار بسیار خالی بود. روبی گیلیس هنگام قرائت انجیل در کلاس سه تا آلوی درشت به‌او هدیه کرد؛ **الا می** مک‌فرسون عکس بزرگ و زیبای یک گل بنفشهٔ فرنگی را از راهنمای مخصوص گل‌شناسیش، که زمانی از مدرسه جایزه گرفته بود، به‌او تقدیم داشت؛ **سوفیا** اسلوان پیشنهاد کرد که طرز بافتن یک تور بسیار قشنگ به‌لبهٔ پیش‌بند را به‌او یاد خواهد داد؛ **کتی** بولتر یک شیشه کوچک خالی عطر را برای نگهداری جوهر مخصوص لوح مشق به‌او پیشکش کرد؛ و بالاخره **جولیا** بل برصفحه‌ای از کاغذ صورتی خوشرنگ، که در کناره‌هایش نقش و نگارهای زیبا طراحی شده بود، شعر زیر را نوشت؛

تقدیم به‌آنی

هنگامی که غروب پرده‌اش را می‌آویزد
و بر آن ستاره‌ها را می‌نشاند
به‌یاد آر که دوستی داری
گرچه شاید از تو دور باشد.

آن شب آنی نفسی حاکی از شعفی خلسه‌وار کشید و به‌ماریلا گفت: «چقدر خوبه که آدم تحسین و محبت ببینه.»

www.LiLiBook.ir

البته تنها دخترها نبودند که آنی را مورد تحسین قرار داده بودند. پس از ناهار، وقتی او به‌نیمکتش بازگشت چشمش به‌یک سیب سرخ بزرگ روی میزش افتاد. (آقای فیلیپس به‌او گفته بود کنار میثی اندروز شاگرد نمونه بنشیند). آن را برداشت تا گاز بزند اما ناگهان به‌یاد آورد که در سراسر آونلی فقط و فقط در باغ خانواده گیلبرت پلایت، واقع در آن سوی دریاچه آبهای درخشان، سیب سرخ به‌عمل می‌آید. بنابراین آن را همچون یک گلولهٔ آتش سوزان سر جایش انداخت و در برابر چشم دیگران انگشتهایش را با دستمالش پاک کرد. سیب سرخ تا صبح روز بعد که فراش کوچک اندام مدرسه برای نظافت و روشن کردن بخاری به‌کلاس آمد همان‌جا روی میز باقی ماند.

بله؛ آنی در نخستین روز بازگشت به‌مدرسه چنان مورد تمجید همکلاسی‌هایش قرار گرفته بود که از فرط وجد و سرور در آسمان هفتم سیر می‌کرد و همین موجب شد تا در دیکته‌اش چند کلمه را نادرست بنویسد و در نتیجه آقای فیلیپس پس از پایان کلاس او را نگه داشت تا هر لغت غلط را چند بار بازنویسی کند.

آن روز، خوشامدگویی و ستایش چندانی از سوی دیانا، که در کنار گرتی پای نشسته بود، ابراز نشد و این امر شادمانی آنی را خدشه‌دار کرد. او آن شب با غصه و حسرت به‌ماریلا گفت: «فکر می‌کنم دیانا فقط یه دفعه به‌من لبخند زد.»

اما صبح روز بعد یک یادداشت که بسیار محتاطانه و جالب تا شده بود همراه بستهٔ کوچکی دست به‌دست رد شد و به‌دست آنی رسید. دیانا نوشته بود:

> آنی عزیز، مادرم دستور داده حتی در مدرسه هم نباید با تو صحبت و بازی کنم. من تقصیری ندارم و خواهش می‌کنم از دستم دلخور و ناراحت نباش چون من تو را همیشه خیلی دوست دارم. پس از تو، دیگر نمی‌توانم با کسی

www.LiLiBook.ir

درددل کنم و از گرتی هم ذره‌ای خوشم نمی‌آید. من از کاغذ رنگی قرمز یک نشان لای کتاب[1] جدید برایت درست کرده‌ام. این روزها خیلی طرفدار دارد و تو مدرسه فقط سه تا از دخترها پلدند آن را درست کنند. هر وقت به آن نگاه می‌کنی به یادم باش.

دوست صمیمی تو دیانا باری

آنی یادداشت را خواند. نشان لای کتاب را بوسید و یک پاسخ فوری برای دیانا فرستاد:

دوست عزیز و خوبم دیانا

مطمئن باش از تو دلخور نیستم چون باید از مادرت اتاعت کنی. مهم این است که ما یک روح‌ایم در دو بدن. حدیه خیلی باارزش تو را برای همیشه نگه می‌دارم. مینی اندروز دختر خوبی است، اما قدرت تخیلش زیاد نیست. در هر حال با از دست دادن دوست نزدیکی مثل تو نمی‌توانم با او صمیمی[2] باشم. می‌بخشی اگر چیزی را غلط نوشته‌ام چون دیکته‌ام خوب نیست، گرچه بهتر شده.

دوست وفادار تو تا لحظهٔ مرگ

آنی شرلی

در ضمن امشب نامه‌ات را زیر بالشم می‌گذارم و می‌خوابم.

آ.ش[3]

از وقتی که آنی به مدرسه بازگشته بود ماریلا انتظار دردسرهای بیشتری را داشت اما خوشبختانه حادثه‌ای روی نداد. شاید هم آنی از رفتار «نمونه»ی مینی

---

۱. مقصود کاغذی است که معمولاً به شکل پیکان است و برای یافتن صفحه مورد نظر لای صفحه‌های کتاب می‌گذارند.

۲. واژه‌هایی که در نامه‌اش نادرست نوشته به ترتیب عبارتند از: اطاعت، هدیه، قدرت، صمیمی.

۳. مخفف آنی شرلی.

www.LiLiBook.ir

اندروز چیزهایی آموخته بود، چون از آن پس دست‌کم توانست با آقای فیلیپس کنار بیاید. او از دل و جان به امور درسیش پرداخت و عزمش را جزم کرد تا در هیچ درسی از گیلبرت عقب نماند. رقابت بین آن دو خیلی زود رو شد، که بسیار مورد پسند و استقبال گیلبرت قرار گرفت. اما آن موضوع برای آنی که شخصاً سرسختی عجیبی در بیزاری از رقیب نشان می‌داد چندان خوشایند نبود. او هم در متنفر بودن و هم در دوست داشتن بیش از حد زیاده‌روی می‌کرد. او مایل نبود با اقرار صریح به‌اینکه مصمم است در امور درسی با گیلبرت به‌رقابت برخیزد خودش را کوچک کند، چون این اقرار خود به‌منزلهٔ به‌رسمیت شناختن وجود گیلبرت بود که آنی چندان اعتنایی به‌آن نداشت. اما از سوی دیگر خواه ناخواه رقابت وجود داشت و شاهین ترازوی سنجش برای کسب درجهٔ ممتاز میان آن دو در نوسان بود. گیلبرت در درس دیکته بهترین شاگرد کلاس بود. اما یک روز آنی، دختر کی که موهای بلند سرخرنگ داشت، او را شکست داد. روز دیگر گیلبرت تمام مسائل ریاضی را بدون اشتباه حل کرد و نامش به‌عنوان دانش‌آموز ممتاز در بالای فهرستی که بر تخته سیاه نوشته شد جای گرفت. آنی تمام شب را دیوانه‌وار با مسائل ریاضی و تمرین اعشاری دست و پنجه نرم کرد و روز بعد رتبهٔ ممتاز را به دست آورد. در نتیجه آن روز هر دو ممتاز شناخته شدند و نامشان در بالای فهرست و در کنار یکدیگر ثبت شد. این موضوع به‌همان نسبت که موجب خوشنودی گیلبرت شد برای آنی آزاردهنده بود. در امتحاناتِ کتبی در پایان هر ماه رقابت فشرده‌تر و هیجان‌انگیزتر می‌شد. در نخستین ماه گیلبرت سه نمره بیشتر به‌دست آورد و شاگرد اول شد. ماه دوم آنی با کسب پنج امتیاز بیشتر حریف را شکست داد و رتبهٔ اول را به دست آورد، اما پیروزی او خدشه‌دار شد، چون گیلبرت در حضور همهٔ شاگردها از صمیم قلب به‌او تبریک گفت. آنی با خود اندیشید که برای او

www.LiLiBook.ir

بسی شیرینتر می‌بود اگر گیلبرت به‌جای گفتن تبریک نیش زهرآگین و تلخ شکست را بر وجودش احساس کرده بود.

در پایان نیمسال اول گیلبرت و آنی هردو به کلاس پنجم راه یافتند و درسهای جدیدی مانند لاتین، هندسه، زبان فرانسه و جبر بر برنامهٔ درسیشان افزوده شد.

آنی با ناله و غرولند گفت: «ماریلا، این مسئله خیلی پیچیده و سخته. مطمئنم که ازش سردرنمی‌آرم. برای حلش اصلاً نمی‌شه از قوه تخیل کمک گرفت. آقای فیلیپس می‌گه در درس هندسه من خنگترین شاگردی‌ام که تا حالا دیده. اما گیل... منظورم اینه که بعضی از شاگردهای کلاس خیلی باهوشن و حتماً می‌تونن این مسئله‌رو حل کنن. خیلی ازاردهنده‌اس. حتی دیانا هم هندسه‌اش از من بهتره. با اینکه الآن نسبت به‌هم کاملاً غریبه‌ایم، اما اصلاً اهمیت نمی‌دم از دیانا شکست بخورم چون باز هم بی‌نهایت دوستش دارم. هروقت به‌او فکر می‌کنم غمگین و غصه‌دار می‌شم. اما ماریلا آدم نمی‌تونه تو این دنیای به‌این جالبی مدت زیادی غمگین باشه، می‌تونه؟

www.LiLiBook.ir

۱۸

رویدادهای بزرگ و بااهمیت اغلب با وقایع کوچک و ناچیز مرتبط و همراهند. در نگاه اول به‌نظر نمی‌رسید که تصمیم یک نخست‌وزیر کانادایی در انجام یک تور سیاسی، از جمله دیدار از ایالت پرنس ادوارد آیلند، اصلاً ربطی به‌سرنوشت آنی شرلی، دخترک گرین گیبلز داشته باشد، اما ارتباط داشت.

در ماه ژانویه که نخست‌وزیر، که خود از حزب محافظه‌کار بود، برای سخنرانی در یک گردهمایی بزرگ که با شرکت طرفداران وفادار و مخالفانش در شارلوت‌تاون برگزار می‌شد به‌آن شهر آمد. بیشتر مردم آونلی حامی نخست‌وزیر بودند. بنابراین در شب برگزاری مراسم تقریباً همهٔ مردان دهکده و تعداد قابل توجهی از زنان به‌شارلوت تاون واقع در فاصلهٔ پنجاه کیلومتری رفتند. خانم راشل لیند هم در جمع آنان دیده می‌شد. گرچه او از طرفداران متعصب و پروپا قرص حزب آزادیخواه بود اما می‌پنداشت که ممکن نیست مراسم بدون حضور او انجام شود. او شوهرش توماس را برای مراقبت از درشکه‌شان و ماریلا را نیز همراه خود برد. ماریلا چندان علاقه‌ای به‌مسائل و رویدادهای سیاسی نداشت اما از آن‌جا که این تنها فرصت برای دیدن یک نخست‌وزیر از نزدیک بود راهی شد و تا

www.LiLiBook.ir

روز بعد که بازمی‌گشت اداره امور خانه را به‌آنی و ماتیو سپرد.

به‌این ترتیب، زمانی که ماریلا و خانم لیند در گردهمایی و در کنار یکدیگر خوش می‌گذراندند، آنی و ماتیو نیز مانند یک پدر و دختر اوقات خوشی را در آشپزخانه تمیز و باروح گرین گیبلز سپری می‌کردند. آتشی گرم و دلچسب در بخاری مدل قدیمی **واترلو** شعله‌ور بود و بلورهای شبنم یخ‌زده به‌رنگ سپید مایل به آبی بر شیشهٔ پنجره‌ها می‌درخشیدند. ماتیو روی کاناپه لم داده بود و نشریه فارمرز ادووکیت[1] را می‌خواند و گه‌گاه چرت می‌زد و سرش فرومی‌افتاد. آنی پشت میز نشسته بود و سخت و مصمم سرگرم فراگرفتن درسهایش بود، اما هرازگاهی هم نگاهی مشتاق و وسوسه‌آمیز به‌کتاب جدید روی قفسه که جین اندروز به‌او قرض داده بود می‌انداخت. جین به‌او اطمینان داده بود که آن کتاب پر از ماجراهای هیجان‌انگیز است. دست آنی برای برداشتن کتاب دراز شد، اما برداشتن کتاب و مطالعهٔ آن به‌معنای پیروزی گیلبرت در روز بعد بود. آنی دستش را پس کشید و پشتش را به‌قفسه و کتاب کرد و سعی کرد تصور کند که اصلاً چنان کتابی وجود ندارد. او از ماتیو پرسید: «ماتیو، وقتی می‌رفتی مدرسه هندسه می‌خوندی؟»

ماتیو ناگهان از خواب خرگوشی پرید و گفت: «ها؟ راستش نه. ما درس هندسه نداشتیم.»

آنی آهی کشید و گفت: «کاش داشتین و حالا به‌من کمک می‌کردی. تو هندسه خیلی خنگم.»

ماتیو با لحنی تسلی‌بخش گفت: «راستش به‌گمون من تو در همه کاری خوب و بااستعدادی. هفته پیش که رفته بودم کارمودی تو فروشگاه **بلر**، آقای فیلیپس

---

۱. Farmers' Advocate ـ نشریه‌ای مربوط به کشاورزی و کشاورزان.

www.LiLiBook.ir

گفت تو باهوشترین شاگرد کلاسی و خیلی هم سریع پیشرفت کرده‌ای. او معمولاً از شاگردهاش تعریف نمی‌کنه. آدم بدی نیس.»

از نظر ماتیو هر کس از آنی تعریف و تمجید می‌کرد آدم خوبی بود.

آنی گله کرد: «اگه آقای فیلیپس مرتب حروف اشکال‌رو عوض نکنه هندسه‌رو بهتر می‌فهمم. مثلاً من یه مسئلهٔ هندسه رو خوب یاد می‌گیرم و از برمی‌کنم اما وقتی او شکلش‌رو روی تخته می‌کشه حروفی در اول و آخر و یا در راس اونا می‌ذاره که با حروف کتاب فرق داره و منو گیج می‌کنه. فکر می‌کنم یه معلم نباید این جوری از استعداد شاگردهاش سوءاستفاده کنه. این روزها داریم کشاورزی می‌خونیم و بالاخره فهمیدم چرا رنگ اون جاده‌ها سرخه و خیالم خیلی راحت شد. دلم می‌خواس بدونم الآن ماریلا و خانوم لیند در اونجا چه کار می‌کنن. حتماً به‌اونا خیلی خوش می‌گذره. خانم لیند عقیده داره که اداره کارها در پایتخت [اوتاوا] به‌قدری بد و ناشیانه‌اس که ممکنه اوضاع کانادا خیلی خراب بشه، و این یه هشدار جدی به‌رای دهنده‌هاس. به‌نظر او اگه زنها هم حق رای داشتن خیلی زود یه تغییر و تحول سازنده به‌وجود می‌اومد. ماتیو تو به‌کدوم حزب رای می‌دی؟»

ماتیو بی‌درنگ پاسخ داد: «به‌محافظه کارها.» بله، رای دادن به‌محافظه کارها بخشی از مذهب و مسلک ماتیو بود.

آنی قاطعانه گفت: «پس منم محافظه کارم و ازین موضوع خوشحالم چون گیل... چون بعضی از پسرهای کلاس طرفدار حزب آزادیخواهن. گمونم آقای فیلیپس هم آزادیخواه باشه. روبی گیلیس می‌گه وقتی یه مرد به‌خواستگاری زنی می‌ره همیشه مجبوره از نظر مذهبی تابع مادرزن و از نظر سیاسی طرفدار عقیده پدر زن باشه. این حقیقت داره ماتیو؟»

www.LiLiBook.ir

ماتیو گفت: «راستش نمی‌دونم.»

ـ ماتیو تو هیچ‌وقت رفتی خواستگاری؟

ماتیو که هرگز به‌چنان چیزی در تمام زندگیش فکر نکرده بود پاسخ داد: «راستش شک دارم چنین کاری کرده باشم.»

ـ باید کار جالبی باشه. روبی می‌گه هر وقت بزرگ بشه حتماً خیلیها می‌آن خواستگاریش. او این حرفهارو از خواهرهای بزرگترش یاد گرفته. می‌گه آقای فیلیپس تقریباً هرروز به‌بهانهٔ کمک به‌درسهای پریسی اندروز می‌ره خونه‌شون. می‌گه **میراندا** اسلوان هم داره خودشو برای رفتن به‌کالج ملکه آماده می‌کنه، اما چرا آقای فیلیپس به‌او کمک نمی‌کنه؟ ماتیو، تو این دنیا خیلی چیزها هست که من دلیلشوتو نمی‌دونم.»

ماتیو گفت: «راستش خود منم همین طور.»

ـ خب دیگه، باید درسهامو حاضر کنم. اما بهتره اول اون کتابو ببرم بذارم تو گنجهٔ اتاق‌نشیمن و درشو قفل کنم و کلیدشو هم بدم به‌تو. ماتیو، تو هم تا درسهام تموم نشده نباید کلیدرو بدی به‌من، حتی اگه جلوت زانو زدم و التماس کردم. بعد هم می‌رم تو سردابه و چند تا سیب می‌آرم بخوریم، موافقی؟

ماتیو با آنکه علاقهٔ چندانی به‌خوردن سیب نداشت اما چون پی برد آنی هوس کرده گفت: «بدم نمی‌آد.»

آنی پیروزمندانه با بشقابی پر از سیب در بالای آخرین پله نردبان سردابه ظاهر شد و می‌رفت تا قدم به‌کف آشپزخانه گذارد که ناگهان صدای گامهای شتابان کسی بر روی گذرگاه تخته‌ای و یخ‌زده به‌گوش رسید و لحظه‌ای بعد در آشپزخانه شترق باز شد و دیانا نفس‌زنان، با رنگ پریده و شالی دور سر و گردنش به‌درون پرید. آنی به‌شدت جا خورد، به‌طوری که ناخودآگاه بشقاب سیب و شمع از دستش

www.LiLiBook.ir

رها شدند و به‌پله‌های نردبان برخورد کردند و بر کف سردابه افتادند (روز بعد که ماریلا آنها را در سردابه جمع و جور می‌کرد شکر خدا را به‌جای آورد که خانه‌اش آتش نگرفته بوده). آنی با فریاد پرسید: «چی شده دیانا؟ مادرت از خر شیطون اومده پایین؟»

دیانا ناآرام و ملتمسانه گفت: «اوه، آنی، زود با من بیا. **مینی‌می** خواهر کوچیکم حالش خیلی بده. ماری می‌گه خناق[1] گرفته. پدر و مادرم رفتن شهر و هیچ‌کس نیس بره پی دکتر. اوه، آنی، نمی‌دونم چکار کنم. خیلی می‌ترسم!»

ماتیو بی‌درنگ و بدون ادای کلمه‌ای کلاه کپی و کتش را برداشت و از کنار دیانا گذشت و درون تاریکی حیاط ناپدید شد. آنی در حالی که با شتاب ژاکتش را می‌پوشید و شال گردنش را می‌بست گفت: «ماتیو رفت درشکه‌رو آماده کنه و بره کارمودی پی دکتر. مطمئنم، چون دلهای من و او به‌همدیگه راه داره. برای همینم حتی اگه چیزی نگه فکرشو می‌خونم.»

دیانا هق‌هق‌کنان گفت: «فکر نمی‌کنم بتونه تو کارمودی دکتر پیدا کنه. می‌دونم که دکتر بلر و دکتر اسپنسر هردوشون رفتن مسافرت. خانوم لیند هم که اینجا نیس. اوه، آنی، چکار کنم؟»

آنی با روی گشاده و خندان او را تسلی داد و گفت: «گریه نکن دیانا. من کاملاً واردم و می‌تونم درمونش کنم. فراموش کردی که گفتم خانوم توماس سه بار دوقلو زاییده. وقتی آدم از سه تا دوقلو پرستاری کرده باشه حتماً تجربه زیادی داره. بچه‌هاش همه خناق گرفتن. صبر کن تا شیشه شربت **اپیکاک** رو بیارم. ممکنه تو خونه نداشته باشین. خب، راه بیفت.»

دو دختر کوچک دست در دست یکدیگر شتابان از کوچهٔ دوستان و از دشت

---

۱. یا خروسک

www.LiLiBook.ir

پشت آن، که خاکشان یخ زده و چغر بود، گذشتند؛ چون به‌علت برف سنگین نمی‌توانستند از راه میانبر جنگل بروند. آنی گرچه از ته‌دل نگران حال مینی‌می بود اما نمی‌توانست به‌فرصت پیش آمده و شیرینی صحبت و همنشینی دوباره با دوست صمیمی و مهربانش نیندیشد.

شبی صاف و یخبندان بود. همه جا تپه‌های پوشیده از برف سیمگون و سایه‌های آبنوسی به‌چشم می‌خورد. ستاره‌های درشت و پرفروغ برفراز دشتهای ساکت و خلوت می‌درخشیدند. اینجا و آنجا درختهای راست‌قامت سرو با شاخه‌های پوشیده از پودر برف و سر شاخه‌های تیره‌رنگ استوار ایستاده بودند و باد زوزه‌کشان از میانشان می‌گذشت. آنی می‌اندیشید که گذشتن از درون آن همه زیبایی و راز و رمز، آن هم در کنار دوستی که مدتی از او جدا بوده، چه اندازه لذت‌بخش است.

مینی‌می سخت بیمار بود. تبدار و بی‌قرار روی کاناپه دراز کشیده بود و مدام از این پهلو به‌آن پهلو می‌غلتید. خس‌خس تنگی نفس او در سراسر خانه شنیده می‌شد. ماری دخترکی بود فرانسوی از منطقه کریک، چاق و چله با صورتی پهن که خانم باری او را استخدام کرده بود تا در غیاب خودش از بچه پرستاری کند. او در آن موقعیت دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه کند.

آنی به‌محض ورود بی‌درنگ و ماهرانه دست به‌کار شد و گفت: «درسته، بچه خناق گرفته و حالش بده. خب، اول مقدار زیادی آب‌جوش لازم دارم. من کتری‌رو پر کردم گذاشتم روی بخاری. ماری، فوری چند تیکه هیزم بذار تو بخاری. نمی‌خوام ناراحتت کنم، اما اگه کمی قوه تخیل داشتی قبلاً فکر آب‌جوشو کرده بودی. حالا باید لباسهای مینی‌می‌رو بیرون بیارم و بخوابونمش روی تخت. دیانا سعی کن یه لباس نرم و راحت براش پیدا کنی. خب، حالا باید یه

www.LiLiBook.ir

قاشق شربت اپیکاک به‌بچه بدم.»

بچه در خوردن شربت طفره می‌رفت، اما آنی هم بیهوده سه تا دوقلو را بزرگ نکرده بود؛ می‌دانست چه باید بکند. با ترفند خاصی قاشق را در دهان بچه بیمار جای داد و شربت را در حلقش سرازیر کرد؛ و این کار نه یک بار که چندین بار در طول آن شب طولانی و هراس‌انگیز صورت گرفت. آن شب آنی و دیانا با شکیبایی بچه را پرستاری کردند و ماری هم صادقانه هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد. او بخاری را بسیار داغ و شعله‌ور ساخت و به‌اندازه‌ای آب‌جوش فراهم کرد که برای یک بیمارستان پر از بچه‌های خناق گرفته کافی بود.

ساعت سه بعد از نیمه شب ماتیو و دکتر وارد شدند. ماتیو مجبور شده بود برای یافتن دکتر تا اسپنسرویل برود. اما در هر حال خطر از بین رفته و حال بچه بهتر شده بود و آرام و راحت به‌خواب رفته بود. آنی برای آنان شرح داد: «دیگه داشتم ناامید می‌شدم. حال بچه مرتب بدتر و بدتر می‌شد. واقعاً فکر کردم خطر مرگ تهدیدش می‌کنه. البته به دیانا و ماری نگفتم چون ممکن بود ناراحت بشن. تموم شربت اپیکاک‌رو بهش دادم. وقتی آخرین قاشقو ریختم حلقش به‌خودم گفتم این آخرین راه نجات بچه و امید منه. پس از سه دقیقه بچه سرفه کرد و بلغم بالا آورد و حالش بهتر شد. دکتر، خودتون می‌تونین تصور کنین که چه آرامشی به‌من دست داده، چون نمی‌تونم اون حالتو توصیف کنم.»

دکتر سرش را به‌نشانهٔ تأیید و تحسین تکان داد و گفت: «بله می‌دانم» و به‌گونه‌ای به‌آنی نگریست که گویی چیزی در مورد او به‌فکرش رسیده بود که خود نیز قادر به‌توصیفش نبود. در هر حال او بعداً آنچه را احساس کرده بود برای خانم و آقای باری بیان کرد:

ـ این دخترک موسرخ که خانواده کادبرت به‌فرزندی قبولش کرده‌ان بی‌نهایت

www.LiLiBook.ir

باهوش و داناست. همین‌قدر بگویم که او زندگی بچهٔ شما را نجات داد، چون اگر او معالجهٔ اولیه را نکرده بود تا رسیدن من کار از کار گذشته بود. این اندازه مهارت و حضور ذهن برای دختری به‌سن او واقعاً شگفت‌انگیز و قابل تحسین است.

در صبح سپید و خیال‌انگیز آن زمستان یخبندان آنی با چشمهایی سنگین از بی‌خوابی شب پیش، اما خستگی‌ناپذیر در گپ زدن با ماتیو، پا به‌پای یکدیگر دشت سپیدپوش را پیمودند، از زیر طاق شاخه‌های پوشیده از برف و پرتلألوی درختهای افرای کوچهٔ دوستان گذشتند و به‌خانه رفتند؛ در آنجا آنی به‌ماتیو گفته بود: «ماتیو، صبح واقعاً شگفت‌انگیز و باشکوهی نیس؟ دنیا طوری به‌نظر می‌رسه که انگار خداوند اونو فقط برای خوشی خودش مجسم کرده. اون درختها جوری به‌نظر می‌آن که آدم خیال می‌کنه می‌تونه با یه فوت از جا بکندشون ـ پف! خیلی خوشحالم که خانوم توماس سه دفعه دوقلو زایید وگرنه بلد نبودم مینی‌می رو معالجه کنم. ماتیو خیلی خوابم می‌اد. امروز نمی‌تونم برم مدرسه چون اصلاً نمی‌تونم چشمهامو واکنم، اما از موندن تو خونه هم بدم می‌اد چون گیل... یعنی بعضی از شاگردهای کلاس از من جلو می‌افتن و بعداً رسیدن به‌اونا خیلی سخته. گرچه آدم وقتی تو یه کار سخت پیروز می‌شه بیشتر احساس رضایت و خوشحالی می‌کنه، مگه نه؟»

ماتیو به‌چهرهٔ کوچک و پریده‌رنگ آنی و به‌سایه زیر چشمهایش نگریست و گفت: «مطمئنم که تو از پس هر کاری خوب برمی‌آیی. حالا فقط برو تو اتاقت و بگیر بخواب. من ترتیب کارهای خونه‌رو می‌دم.»

آنی به‌بستر رفت و چنان عمیق و راحت خفت که وقتی بیدار شد بعدازظهر سپید و صورتی رنگ آن روز زمستانی فرارسیده بود. او به‌آشپزخانه رفت. ماریلا از سفر بازگشته بود و سرگرم بافتن بود. آنی بی‌درنگ پرسید: «راستی ماریلا

www.LiLiBook.ir

نخست‌وزیر رو دیدی؟ چه شکلی بود؟»

ـ اصلاً به قیافه‌اش نمی‌اومد نخست‌وزیر باشه. عجب دماغ گنده‌ای داشت! اما خوب صحبت می‌کرد. از اینکه طرفدار حزب محافظه‌کار بودم احساس غرور می‌کردم، اما راشل لیند که ازادیخواهه از او خوشش نیومد. خب، ناهارت رو بخاریه. می‌تونی مقداری هم مربای آلو بیاری. باید خیلی گرسنه باشی. ماتیو ماجرای دیشب‌رو تعریف کرد. خوشحالم که بلد بودی چکار کنی. حتی اگه خود منم اونجا بودم نمی‌دونستم چکار باید بکنم، چون هیچ‌وقت بچه نداشته‌ام. حالا تا غذاتو نخوردی لازم نیس حرف بزنی. معلومه که خیلی چیزها برای گفتن داری اما باشه برای بعد.

ماریلا خبر جالب و خوشحال کننده‌ای برای آنی داشت اما عمداً به‌او نگفت چون می‌دانست که با شنیدن آن به‌هیجان خواهد آمد و اشتهایش را از دست خواهد داد. بنابراین صبر کرد تا غذایش تمام شد و بعد به‌او گفت: «آنی، خانوم باری امروز اومده بود اینجا. می‌خواس تورو ببینه اما من بیدارت نکردم. گفت تو زندگی بچه‌شو نجات دادی و از اینکه به‌خاطر ماجرای مست شدن دیانا، با تو بدرفتاری کرده خیلی متاسفه و معذرت می‌خواد. گفت حالا فهمیده که تو اصلاً مقصر نبودی و امیدواره اونو ببخشی و دوباره با دیانا دوست بشی. اگه دلت می‌خواد می‌تونی امروز عصر بری خونه‌شون، چون دیانا دیشب سرما خورده و نمی‌تونه بیاد بیرون. اما آنی به‌خاطر خدا ذوق‌زده نشو و بالا و پایین نپر.»

دستور یا هشدار ماریلا هم ضروری بود و هم بدون تاثیر، چون حالت و هیجان درونی آنی به‌گونه‌ای تغییر یافت که گویی خواه‌ناخواه میان زمین و آسمان معلق است. چهره او نیز از فرط شور و شعف نورباران شد. او هیجان‌زده گفت: «ماریلا می‌تونم همین الآن ـ یعنی پیش از شستن ظرفها برم؟ وقتی

www.LiLiBook.ir

برگردم اونارو می‌شورم. در یک همچنین وقتی نباید یک کار بی‌احساس مثل ظرف شستن انجام داد.»

ماریلا موافقت کرد و گفت: «بله، می‌تونی همین حالا بری. هی آنی! مگه به‌سرت زده؟ فوراً برگرد و یه چیزی بپوش.»

اما آنی رفته بود. ماریلا در حالی که او را در حال دویدن می‌نگریست به‌خودش گفت: «مثل اینکه با باد هوا حرف می‌زنم. بالاخره هم بدون شال و کلاه رفت. نگاه کن چه‌جوری با موهای افشون داره تو باغ می‌دوه. خدا کنه سرما نخوره و مریض نشه.»

هنگام غروب که هوای گرگ و میش زمستانی در مکانهای برفی ارغوانیرنگ به‌نظر می‌رسید آنی شاد و شنگول به‌خانه بازگشت. در دورترین نقطهٔ جنوب غربی یک ستاره شامگاهی در آسمان گلگون اثیری، و برفراز دشتهای سپید درخشان و دره‌های پوشیده از سروهای تیره‌رنگ، همچون مرواریدی سوسو می‌زد. طنین زنگ سورتمه‌ها در میان تپه‌های برف‌پوش همانند آوای پریان کوچک به‌گوش می‌رسید؛ اما موسیقی آنها هرگز خوشتر از نغمه‌ای که در قلب آنی و برلبهای او مترنم بود، نبود. او شاد و سرمست به‌ماریلا گفت: «ماریلا، تو در مقابلت یه آدم کاملاً شاد و شنگول می‌بینی. بله، با وجود موهای سرخم واقعاً خوشحالم چون چیز مهمتری در وجودم احساس می‌کنم. خانوم باری منو بوسید و گریه کرد و گفت خیلی متأسفه و هرگز نمی‌تونه بدرفتاریشو جبران کنه. من بی‌نهایت شرمنده شدم و خیلی مؤدبانه گفتم: خانم باری، من اصلاً از دست شما ناراحت نیستم. به‌شما اطمینان می‌دهم که عمداً به‌دیانا شراب طبی ندادم و قول می‌دم گذشته را به‌دست فراموشی بسپارم. طرز حرف زدنم خیلی خانم‌منش بود، مگه نه ماریلا؟ احساس کردم خانوم باری داشت از خجالت آب می‌شد. دیانا و من بعدازظهر

www.LiLiBook.ir

خوبی‌رو با هم گذروندیم. او یه‌جور قلابدوزی جدید و قشنگو که خاله‌اش در کارمودی بهش یاد داده نشونم داد. گفت هیچ کس تو آونلی هنوز یه چنین طرح قلابدوزی‌رو ندیده و بلد نیس. دیانا یه کارت زیبا که یه شاخه گل رز و یه بیت شعر روش چاپ شده بود به‌من هدیه داد. شعرش اینه:

اگر تو مرا دوست داری آن چنان که من تو را
جز مرگ هیچ چیز نتواند جدا کند ما را

و این حقیقت داره. خیال داریم از آقای فیلیپس خواهش کنیم اجازه بده تو کلاس دوباره پهلوی هم بشینیم. چای خیلی خوبی هم با کیک میوه و دو جور مربا خوردیم. خانوم باری تو بهترین فنجونهاش برام چای ریخت، انگار که یه مهمون واقعی بودم. ماریلا، نمی‌دونی چقدر خوبه که آدم احساس کنه بزرگ شده.

ماریلا آه کوتاهی کشید و گفت: «راست می‌گی، من این چیزهارو نمی‌دونم.»

آنی جدی و مصمم گفت: «خیال دارم وقتی بزرگ شدم با بچه‌ها مثل آدم بزرگها حرف بزنم و اگه کلمه‌های قلنبه‌سلنبه گفتن به‌اونا نخندم. از تجربه‌های تلخی که دارم می‌دونم که مسخره کردن چقدر اونارو ناراحت می‌کنه. راستی بعد از چای، من و دیانا یه جور شیرینی شکلاتی درست کردیم، اما خوب از آب درنیومد. وقتی گذاشتیم سرد بشه گربه‌شون افتاد توش و دیگه به‌درد نخورد. به‌هرحال خیلی کیف داشت. وقتی خواستم بیام خانوم باری خواهش کرد مرتب به‌اونا سر بزنم. تا وقتی به‌کوچهٔ دوستان رسیدم دیانا کنار پنجره وایساده بود و با دست برام بوسه می‌فرستاد. ماریلا، احساس می‌کنم امشب دوست دارم دعا کنم؛ و به‌افتخار وضعی که پیش اومده باید به‌فکر یه دعای خوب و جدید باشم.

www.LiLiBook.ir

۱۹

غروب یکی از روزهای ماه فوریه آنی از اتاقش بیرون دوید و نفس‌زنان از پله‌ها سرازیر شد و به‌ماریلا گفت: «ماریلا، اجازه می‌دی چند دقیقه برم دیانارو ببینم؟»

ماریلا گفت: «سردرنمی‌آرم، بعد از تاریک شدن هوا دیگه با او چکار داری؟ تو و دیانا از مدرسه تا خونه‌رو با هم بودین، بعد هم نیم‌ساعت پایین تو برفها وایسادین و تو مثل وروره جادو یه نفس حرف زدی. فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه که بخواهی به‌او بگی.»

آنی ملتمسانه گفت: «او با من کار داره. می‌خواد یه خبر خیلی مهم به‌من بده.»

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ آخه از پنجره اتاقش به‌من علامت داد. ما قرار گذاشتیم که بتونیم با شمع و یه تیکه مقوا به‌همدیگه علامت بدیم. شمع‌رو می‌ذاریم پشت شیشه پنجره و با گذاشتن مقوا جلو شعله و برداشتن اون تعداد علامتهارو تعیین می‌کنیم. این اختراع من بود.

ماریلا با تاکید و کنایه گفت: «در این شکی ندارم! اختراع بعدی حتماً آتش

www.LiLiBook.ir

زدن پرده‌ها و خونه با شمع و این علامتهای مسخره‌اس.»

ـ خیلی مواظبیم. این کار عجیب جالبه. دو تا علامت یعنی «حاضری؟» سه تا یعنی «بله»، چهار تا یعنی «نه» و پنج تا یعنی «فوری بیا خبر مهمی برات دارم.» دیانا پنج دفعه علامت داد و نگرانم که چه اتفاقی افتاده؟

ماریلا با همان لحن کنایه‌امیز گفت: «لازم نیس نگران بشی. می‌تونی بری اما فقط برای ده دقیقه. فراموش نکن!»

آنی فراموش نکرد و سروقت به‌خانه بازگشت، اما خدا می‌داند چه بر او گذشته بود تا بتواند فقط در ده دقیقه در مورد خبر مهم دیانا با او گفت‌وگو کند. در هرحال او به‌خوبی از وقتش استفاده کرده بود. او پس از بازگشت گفت: «ماریلا چی حدس می‌زنی؟ هیچ می‌دونی که فردا روز تولد دیاناس؟ مادرش منو دعوت کرده از راه مدرسه برم خونه‌شون و شب‌رو هم پیش دیانا بخوابم. دخترعموهاش و چند نفر از قوم و خویش‌هاشون فردا با سورتمهٔ کالسکه‌ای[1] از نیوبریج میان اینجا و فردا شب می‌رن کنسرت **دیبیتینگ کلاب**. قراره من و دیانارو هم ببرن، البته اگه اجازه بدی. اوه، خیلی هیجان‌زده شده‌ام. اجازه می‌دی برم ماریلا؟»

ـ لازم نیس هیجان‌زده بشی چون نباید بری. بهتره خونه بمونی و تو رختخواب خودت بخوابی. کنسرت دیبیتینگ کلاب هم چیز چرتیه و دخترهای به‌سن تو نباید این جور جاها برن.

آنی با خواهش و التماس گفت: «مطمئنم که اونجا جای آبرومندیه.»

ـ نگفتم که نیس، اما تو نباید وقتت‌رو با رفتن به‌کنسرت و این جور جاها هدر بدی و شب‌زنده‌داری کنی. بچه‌ها باید تفریحات خوب و مناسب داشته باشن. از

---

۱. سورتمه‌ای که بر روی آن اتاقکی مانند کالسکه قرار گرفته و به‌وسیله یک یا دو اسب کشیده می‌شود.

www.LiLiBook.ir

خانوم باری تعجب می کنم که اجازه داده دیانا بره.

آنی که کم مانده بود اشکش سرازیر شود با لحنی بغض‌آلود و گله‌مند گفت: «اما این یه فرصت استثناییه. دیانا فقط یه روز در سال جشن تولد می گیره. تو کنسرت، پریسی اندروز قراره ترانهٔ «شب رنگ خاموشی نباید به صدا درآید»[1] رو بخونه. ترانه اخلاقی خوبیه. دستهٔ کر هم چهار تا آواز احساس برانگیز، که مثل سرودهای مذهبی می‌مونه، اجرا می کنه. ماریلا، کشیش هم می‌آد کنسرت. راست می گم. قراره صحبت کنه، درست مثل وقتی که تو کلیسا وعظ می کنه. خواهش می کنم اجازه بده برم.»

ـ نشنیدی چی گفتم؟ پوتینهاتو دربیار و برو بخواب. ساعت از هشت گذشته.

آنی تصمیم گرفت آخرین تیر ترکش را هم رها کند، باشد که بر هدف نشیند. او گفت: «فقط یه چیز دیگه هم بگم و برم. خانوم باری به‌دیانا گفته که ما فردا شب تو اتاق مخصوص مهمون می‌خوابیم، حالا به‌افتخاری که نصیب آنی کوچولوت می‌شه فکر کن.»

ـ باید از خیر این افتخار بگذری. برو بخواب و یه کلمه دیگه هم حرف نزن.

آنی با اشکهای غلتان بر گونه‌هایش افسرده و غمگین از پله‌ها بالا رفت. ماتیو که به‌نظر می‌رسید در راهرو خفته باشد، اما تمام بگومگوها را شنیده بود، چشم باز کرد و قاطعانه گفت: «ماریلا، به‌عقیده من باید اجازه بدی آنی بره.»

ماریلا با واکنشی تند پاسخ داد: «ابداً. کی مسئول تربیت این دختره، ماتیو؟ تو یا من؟»

ـ البته که تو.

---

۱. اشاره‌ای است به‌مسیح آمد و شد و خاموشی چراغها در اوقات خاصی از شب در زمان گذشته که معمولاً با نواختن زنگ اعلام می‌شده است.

www.LiLiBook.ir

ـ پس دخالت نکن!

ـ گفتن عقیده که دلیل بر دخالت نیس، و عقیده من اینه که باید اجازه بدی آنی بره.

ماریلا ملایمتر و دوستانه‌تر گفت: «شک ندارم که به‌عقیده تو اگه او گفت دوست داره بره کره ماه باید بذارم بره. ممکنه اجازه بدم بره خونه دیانا اما رفتن به‌کنسرت‌رو صلاح نمی‌دونم. می‌ره اونجا هم به‌احتمال زیاد سرما می‌خوره و هم آهنگهای مزخرف می‌شنوه و به‌هیجان می‌آد. اونوقت تا یه هفته بی‌قراره و حواسش پرت می‌شه. من با خلق و خوی این دختره آشناترم و بهتر از تو می‌دونم چه کاری به‌صلاحشه.»

ـ به‌عقیده من باید اجازه بدی بره.

ماتیو جدیتر این گفته را تکرار کرد. منظور او نه جر و بحث بلکه پافشاری برعقیده‌اش بود. ماریلا نفسی حاکی از بیهودگی بگومگو کشید و به‌سکوت پناه برد. صبح روز بعد وقتی آنی داشت در آشپزخانه ظرفهای صبحانه را می‌شست، ماتیو پیش از بیرون رفتن از خانه توقف کوتاهی کرد و برای چندمین بار تکرار کرد: «ماریلا، به‌عقیده من باید اجازه بدی آنی بره.»

در یک لحظه ماریلا دریافت که ادامهٔ جر و بحث بیهوده است. بنابراین ناگزیر تن درداد و گفت: «بسیار خب، اگه رفتن او تو رو خوشحال می‌کنه می‌تونه بره.»

آنی قابدستمال در دست از آشپزخانه بیرون زد و گفت: «ماریلا، ماریلا، حرفی‌رو که زدی تکرار کن.»

ـ فکر می‌کنم یه بار کافیه. تازه این تصمیم ماتیو است و من اصلاً دخالت نمی‌کنم. اگه نصف شب که از سالن کنسرت می‌آیی بیرون، یا وقتی تو اتاق خونهٔ خانوم باری خوابیدی سرما خوردی و سینه‌پهلو کردی تقصیر ماتیو است نه من.

www.LiLiBook.ir

آنی، نگاه کن ببین، آب چرب قابدستمال داره می‌ریزه کف راهرو. تو عمرم دختر به‌این شلختگی ندیده‌ام.

آنی با شرمندگی گفت: «می‌دونم که خیلی باعث دردسرتم. مرتب اشتباه می‌کنم، اما به‌اشتباهاتی که نکرده‌ام اما ممکن بود بکنم فکر کن. قبل از اینکه برم مدرسه با یه پارچه زبر کف این‌جا رو می‌سابم و تمیز می‌کنم. ماریلا خیلی دلم می‌خواس به‌این کنسرت برم. هرگز در عمرم کنسرت نرفته‌ام. هر وقت شاگردها تو مدرسه دربارهٔ اون حرف می‌زنن اصلاً نمی‌دونم چی دارن می‌گن. نمی‌دونستی چه حالی داشتم، ماتیو فهمید. او منو درک می‌کنه و چه خوبه که همه آدمو درک کنن.»

آن روز صبح آنی در مدرسه به‌اندازه‌ای هیجان‌زده بود که نمی‌توانست افکارش را بر درسهایش متمرکز کند. گیلبرت در دیکته از او نمرهٔ بیشتری گرفت و در ریاضی به‌کلی او را از صحنهٔ رقابت بیرون راند. اما شکست و کنفت شدن چندان که انتظار می‌رفت بر آنی گران نیامد زیرا تحت‌الشعاع هیجان ناشی از فکر رفتن به‌کنسرت و خوابیدن در اتاق مخصوص قرار گرفته بود. او و دیانا در تمام مدتی که در کلاس بودند آنچنان مشتاقانه و بی‌وقفه با یکدیگر حرف می‌زدند که حتی اگر معلمی سختگیرتر از آقای فیلیپس هم حضور داشت نمی‌توانست مانع گپ زدن آن دو بشود.

آنی احساس می‌کرد به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند از رفتن به‌کنسرت صرف‌نظر کند. دیبیتینگ کلاب آونلی در فصل زمستان هردو هفته یک بار برنامه‌های تفریحی داشت که رایگان بود. اما این کنسرت جزو رویدادهای هنری بسیار بااهمیت سال به‌شمار می‌رفت و ورودیه برای هرنفر ده سنت بود که به‌منظور کمک به‌کتابخانه عمومی پرداخت می‌شد. جوانان آونلی هفته‌ها سرگرم تمرین آواز و موسیقی و

www.LiLiBook.ir

فراهم کردن مقدمات بودند؛ بویژه دانش‌آموزان به‌سبب شرکت برادر یا خواهر بزرگترشان در برنامه علاقه‌مند به‌تماشای آن بودند. همهٔ دانش‌آموزان بالای نه سال مجاز به‌دیدن برنامه بودند به‌استثنای **کاری** اسلوان که پدرش مانند ماریلا مخالف رفتن دخترهای نوجوان به‌کنسرت بود. به‌همین سبب کاری در کلاس دستور زبان مرتب اشک ریخت و احساس کرد زندگی برای او دیگر ارزشی ندارد.

هیجان واقعی آنی با تعطیل شدن کلاس آغاز شد و لحظه به‌لحظه شدت یافت تا آنکه در تالار کنسرت به‌اوج حالت جذبه‌ای شورانگیز رسید. آنان در خانهٔ خانم باری ابتدا چای کامل و مطبوعی خوردند و بعد لحظهٔ خوش تعویض لباس در اتاق کوچک دیانا در طبقهٔ بالا فرا رسید. دیانا موهای آنی را طبق مدل پومپادور[1] آرایش کرد و آنی هم با مهارت خاصی از نوار گردن دیانا گره شیکی ساخت و زیر گلوی او جای داد. سرانجام آن دو با گونه‌هایی گلگون و چشمهایی که از فرط سرور و نشاط می‌درخشیدند اماده رفتن شدند.

اما واقعیت این بود که وقتی آنی کلاه سیاه ساده و کت خاکستری رنگ آستین تنگ و بی‌قواره‌اش را با کلاه و لباس خز خوش‌دوخت و شیک دیانا مقایسه کرد نتوانست به‌روی خود نیاورد و ناراحت نشود. اما او در این موارد همیشه به‌یاد می‌آورد که از تخیل نیرومندی برخوردار است که می‌تواند آن را به‌کار گیرد.

بعد هنگام ورود بستگان دیانا فرا رسید که از نیوبریج می‌آمدند. آنان همگی لباسهای خز بر تن داشتند و درون سورتمه‌ای کالسکه‌ای و بزرگ درهم چپیده بودند. آنی از نشستن در کالسکه حظ فراوان برد. سورتمه بر روی راههای برفی صاف و براق پیش می‌رفت و صدای خرپ‌خرپ فشرده شدن برفها در زیر آن

---

۱. Pompador ـ آرایش موها به‌تقلید از مارکیز دوپومپادور ـ معشوقه لوئی پانزدهم ـ که به‌صورت نیمدایره و چتری دور چهره می‌ریزد.

www.LiLiBook.ir

شنیده می‌شد. آفتاب در حال غروب بسی دل‌انگیز بود و تابش انوار آن بر آب ژرف و آبی خلیج سنت‌لورنس و تپه‌های برفی اطرافش آن را بسان قدحی بزرگ با حاشیه‌ای به‌رنگ آتش و لبریز از مروارید و فیروزه و یاقوت جلوه می‌داد. صدای زنگ سورتمه‌ها و خنده سرنشینان، که به‌غریو و هلهله شیطانکهای افسانه‌ای جنگل می‌مانست، از هرسو به‌گوش می‌رسید.

آنی دست دیانا را که در دستکش و زیر لباس خزش پنهان بود فشرد و نفسی حاکی از لذت و شادمانی کشید و گفت: «دیانا، این منظره مثل یه رؤیای شیرین نیس؟ من الآن هم مثل همیشه هستم؟ چنان حال و احساسی دارم که خیال می‌کنم حتماً باید یه جور دیگه‌ای به‌نظر بیام.»

دیانا که در همان لحظه مورد تحسین یکی از بستگان قرار گرفته بود احساس کرد باید همان تحسین را به‌آنی منتقل کند. بنابراین گفت: «آنی واقعاً زیبا شده‌ای. رنگ لباست بهترین رنگیه که بهت می‌آد.»

دست‌کم از نظر دخترکی تماشاچی در سالن، برنامه آن شب جُنگی بود از موسیقی و آوازهای بسیار شورانگیز. بله، آنی احساس می‌کرد که هر قسمت از برنامه هیجان‌انگیزتر از قسمت قبلی است. وقتی پریسی اندروز در لباس ابریشمی صورتی رنگ، با گردنبند مروارید و گلهای میخک طبیعی بر موهایش روی صحنه ظاهر شد بین جمعیت پچ‌پچی درگرفت و شایع شد که آقای فیلیپس، کسی را آن همه راه به‌شهر فرستاده تا گلها را برای پریسی تهیه کند. هنگامی که او (پریسی) از نردبان کوچک و ظریف بالا رفت و تاریکی مطلق سالن را دربرگرفت آنی از اینکه خودش را به‌جای او می‌پنداشت از فرط هیجان می‌لرزید. وقتی دستهٔ کر آواز «برفراز گلهای ظریف مروارید» را می‌خواند اشکال گچبری شده سقف تالار به‌نظر آنی مانند نقشهای برجسته‌ای از فرشتگان جلوه می‌کرد. زمانی که سام

www.LiLiBook.ir

اسلوان به‌شرح و اجرای قطعه‌ای نمایشی به‌نام «چگونه دلقک مرغ را روی تخم خواباند» پرداخت آنی به‌حدی خندید و خنده را ادامه داد که تماشاگران اطراف او نیز خنده را سردادند؛ هرچند که عده زیادی نه از واکنش آنی خنده‌شان گرفت و نه از آن قطعهٔ نمایشی که دیگر در آونلی تکراری و کهنه شده بود. و سرانجام هنگامی که آقای فیلیپس صحنهٔ «خطابهٔ مارک آنتونی بربالین جسد سزار»[1] را با لحن و حالتی مهیج اجرا کرد آنی احساس کرد اگر به جای یکی از رومی‌های آن زمان بود حتماً سر به‌شورش برمی‌داشت.

تنها یک قسمت از برنامه مورد توجه آنی قرار نگرفت. وقتی گیلبرت آواز «بینگن در کنار رود راین» را می‌خواند او کتابی را که یکی از بستگان دیانا همراه داشت در دست گرفت و تا پایان آواز ساکت و جدی سر خود را با مطالعه گرم کرد. برعکس، دیانا با شور و هیجان آواز را دنبال می‌کرد تا آنکه با کف زدن و ابراز احساسات او و سایر تماشاچیان، برنامه کنسرت به‌پایان رسید.

ساعت یازده شب به‌خانه رسیدند. گرچه وجود دیانا و آنی از شادی و سرور اشباع بود اما باز هم با لذت دربارهٔ کنسرت صحبت می‌کردند. همهٔ اهل خانه خوابیده بودند و همه جا ساکت و تاریک بود. آنی و دیانا پاورچین‌پاورچین وارد اتاق پذیرایی شدند که در دیگرش به‌اتاق خواب مخصوص میهمان باز می‌شد. هیزمهای گداخته در بخاری نوری خفیف و گرمایی مطبوع در اتاق پراکنده بودند. دیانا گفت: «اینجا چقدر گرم و خوبه. بهتره لباسهامونو همین‌جا بیرون بیاریم.»

آنی غرق در شعفی خلسه‌وار آهی کشید و گفت: «آواز خوندن تو اون تالار باید خیلی باشکوه و لذت‌بخش باشه. دیانا، ممکنه یه روزی هم به‌ما اجازه بدن اونجا

---

۱. اشاره‌ای است به‌نمایشنامه تراژدی قیصر. در این نمایشنامه در یک صحنه مارک آنتونی بربالای جسد ژولیوس سزار خطابه‌ای مهیج و دوپهلو ایراد می‌کند که ظاهراً در مدح سزار اما در اصل برای شوراندن مردم بر ضد اوست.

www.LiLiBook.ir

برنامه اجرا کنیم؟»

ـ چرا که نه؟ نوبت ما هم می‌رسه. گیلبرت در برنامه‌ها شرکت می‌کنه و فقط دو سال از ما بزرگ‌تره. راستی آنی چطور تونستی وانمود کنی که به‌آواز او گوش نمی‌دی؟

آنی جدی و موقرانه گفت: «دیانا! تو صمیمی‌ترین دوست منی اما حتی به‌تو هم اجازه نمی‌دم با من درباره اون پسره حرف بزنی. حاضری بریم بخوابیم؟ بیا مسابقه بدیم ببینیم کی زودتر می‌ره تو رختخواب.»

پیشنهاد مورد موافقت دیانا قرار گرفت. دو موجود کوچک در لباس خواب طول اتاق پذیرایی را دویدند، به‌سرعت وارد اتاق مخصوص مهمان شدند و هر دو همزمان در تختخوابی بزرگ شیرجه رفتند. ناگهان چیزی در زیر آن دو و در زیر لحاف به‌حرکت درآمد، صدای نفس و فریادی خفیف شنیده شد و کسی با صدای بریده‌بریده و حاکی از وحشت گفت: «وای ـ خدا جون ـ به‌دادم برس! وای...»

دیانا و آنی نفهمیدند چگونه از تخت پایین پریدند و کی از اتاق بیرون جستند. آنان فقط به‌یاد داشتند که پس از چند لحظهٔ بحرانی و هراس‌انگیز خودشان را ترسان و لرزان در طبقه بالا یافته بودند. آنی در حالی که از ترس و سرما می‌لرزید و دندانک می‌زد آهسته و در گوشی پرسید: «اوه، خدا جون! اون چی بود؟ اون کی بود دیانا؟»

دیانا که نفس‌زنان و آهسته می‌خندید گفت: «باید عمه **ژوزفین** باشه. آره آنی، حتماً عمه ژوزفینه. می‌دونم که خیلی عصبانی شده. وحشتناکه، واقعاً وحشتناکه. اما تا حالا چنین اتفاق خنده‌داری دیده بودی آنی؟»

ـ او عمهٔ کیه؟

ـ عمهٔ پدرمه و تو شارلوت تاون زندگی می‌کنه. خیلی پیره. شاید هفتاد سالش

www.LiLiBook.ir

باشه، اما هیچ‌وقت نمی‌تونم فکر کنم که یه روزی اونم یه دختر کوچولو بوده. ما منتظر آمدنش بودیم اما نه به‌این زودی. او خیلی جدی و سخت‌گیره و می‌دونم به‌خاطر ماجرای امشب داد و فریاد راه می‌اندازه. خب، مجبوریم پهلوی مینی‌می بخوابیم. تو خواب خیلی لنگ و لگد می‌اندازه.

صبح روز بعد عمه ژوزفین سرمیز صبحانه دیده نشد. خانم باری با مهربانی لبخندی به‌آنی و دیانا زد و پرسید: «خب، دیشب خوش گذشت؟ من بیدار موندم که به‌شما بگم عمه ژوزفین آمده و مجبورین تو اتاق طبقه بالا بخوابین، اما به‌قدری خسته بودم که خوابم برد. دیانا، امیدوارم مزاحم عمه خانوم نشده باشی.»

دیانا سکوت محتاطانه و معنی‌داری کرد اما لبخندی دزدکی، شیطنت‌آمیز و گناه‌آلود بین او و آنی رد و بدل شد. آنی پس از صرف صبحانه بی‌درنگ و با شتاب راهی خانه شد و در نتیجه تا بعدازظهر همان روز، که از جانب ماریلا پیغامی برای خانم لیند برد، از محشری که در منزل خانم باری برپا شده بود خبر نداشت. خانم لیند جدی اما در حالی که در چشمهایش برق شیطنت سوسو می‌زد به آنی گفت: «خب، شنیده‌ام دیشب تو و دیانا اون پیرزن بیچاره‌رو زهره‌ترک کردین. خانوم باری چند دقیقه پیش سرراهش به کارمودی اومد اینجا. خیلی ناراحت و دلواپس قضیه بود. گویا عمه ژوزفین امروز صبح که از خواب بیدار شده بی‌نهایت بدخلقی کرده و قشقرق راه انداخته. بدقلقی او معروفه و شوخی‌بردار هم نیس. گفته دیگه هرگز با دیانا حرف نمی‌زنه.»

آنی گناهکار و شرمنده گفت: «تقصیر دیانا نبود، من مقصرم. من پیشنهاد کردم مسابقه بدیم و ببینیم کی زودتر می‌ره تو تخت‌خواب.»

خانم لیند خوشحال از اینکه حدسش درست بوده گفت: «می‌دونستم!

www.LiLiBook.ir

می‌دونستم که نقشهٔ چنین کارهایی باید از کله تو اومده باشه بیرون. خب، این کار تو خیلیهارو تو دردسر انداخته. عمه ژوزفین اومده بود یه ماه این‌جا بمونه اما تصمیم گرفته فردا که یکشنبه‌اس فوری برگرده شهر. تازه اگه می‌بردنش خیال داشته همین امروز بره. او قول داده بوده شهریه یه دوره چهار ماهه درس موسیقی دیانارو بپردازه، اما حالا گفته حتی یه سنت هم به‌این دختره که مثل پسرها شیطونی می‌کنه نمی‌ده. حتماً امروز صبح تو اون خونه به‌همه خیلی خوش گذشته! آقا و خانوم باری باید خیلی ناراحت و اذیت شده باشن. عمه ژوزفین تروتمنده و اونا دلشون می‌خواس هواشو داشته باشن و کاری کنن به‌او خوش بگذره. البته این چیزهارو مادر دیانا به‌من نگفت، اما من طبیعت بشر رو خوب می‌شناسم، بله.»

آنی با حالتی افسرده و لحنی سوزناک گفت: «من اصلاً دختر بدشانسی‌ام. همیشه، هم خودمو تو دردسر می‌اندازم و هم بهترین دوستهامو. خانوم لیند، می‌تونین بگین دلیلش چیه؟»

ـ دلیلش اینه که تو دختر بی‌توجهی هستی که تا حرفی یا کاری به‌نظرت می‌رسه فوری اونو می‌گی یا انجام می‌دی بدون اینکه به‌نتیجه و عاقبتش فکر کنی.

آنی معترضانه گفت: «این بهترین کاره. وقتی چیزی یکهو به‌نظر آدم می‌رسه نباید معطل کنه. اگه بخواد درباره‌اش فکر کنه خراب می‌شه. خود شما تا حالا اینو احساس نکردین؟»

نه، خانم لیند چنین موردی را تجربه نکرده بود. او سرش را مانند کسی که بچه‌اش را پند می‌دهد تکان داد و گفت: «آنی، تو باید یاد بگیری کمی فکر کنی. این ضرب‌المثل‌رو هم همیشه آویزه گوشت کن (قبل از پریدن همیشه نگاه کن)

www.LiLiBook.ir

مخصوصاً پریدن تو تخت‌خواب اتاق مهمون.»

خانم لیند خودش به‌ضرب‌المثل و شوخیش خندید، اما آنی جدی و مبهوت در جایش ایستاد. در آن موقعیت، که به‌نظر او بسیار هم جدی بود، موردی برای خندیدن وجود نداشت. او وقتی خانهٔ خانم لیند را ترک کرد راه سربالای خانهٔ خانم باری را در پیش گرفت. دیانا او را از پنجره دید و به‌سوی در آشپزخانه و به‌دیدارش شتافت. آنی در گوشی پرسید: «عمه ژوزفین خیلی عصبانی بود، ها؟»

ـ خیلی.

بعد دیانا کرکر خندید و با نگاه از روی شانه‌اش به‌در بستهٔ اتاق نشیمن اشاره کرد و ادامه داد: «از زور عصبانیت بالا و پایین می‌پرید، مثل کسی که داره می‌رقصه. چه داد و هواری راه انداخت. گفت من شیطون‌ترین و بی‌ادبترین دختری‌ام که تو عمرش دیده و پدر و مادرم باید از اینکه منو بد تربیت کردن خجالت بکشن. گفت دیگه اینجا نمی‌مونه. برام مهم نیس، اما پدر و مادرم خیلی به‌این موضوع اهمیت می‌دن.»

آنی گفت: «چرا به‌اونا نگفتی که تقصیر من بود؟»

ـ آنی من خبرچین نیستم. تازه من هم درست به‌اندازهٔ تو مقصرم.

آنی مصمم گفت: «پس خودم می‌رم و به‌عمه ژوزفین می‌گم.»

دیانا چپ‌چپ به‌او نگریست و گفت: «هرگز این کار رو نکن! زنده‌زنده قورتت می‌ده!»

آنی ملتمسانه گفت: «به‌خاطر خدا بیشتر ازین منو نترسون. اگه منو تو دهانه توپ هم بذارن باید برم و حقیقت‌رو بگم. من مقصرم و باید اعتراف کنم. خوشبختانه تو اعتراف کردن تجربه دارم.»

دیانا گفت: «خب، هرطور میلته. او تو اتاق نشسته. من که جرئت نمی‌کنم

www.LiLiBook.ir

همرات بیام و فکر نکنم بتونی کاری بکنی.»

با آنکه دیانا توی دل آنی را خالی کرده بود او تصمیم گرفت وارد جایگاه شیر شود. به‌سوی اتاق نشیمن رفت و ضربه‌ای آهسته بردر نواخت. صدایی که حالتی خشک، خشن و رسمی داشت شنیده شد که آمرانه گفت: «بیا تو!»

خانم ژوزفین باری، زنی بود لاغر، جدی و عبوس که کنار بخاری نشسته بود و چیزی می‌بافت. خشم او هنوز کاملاً فروکش نکرده بود و چشمهایش از پشت عینک قاب طلاییش دودو می‌زد. او صندلیش را چرخاند با این امید که با دیانا روبه‌رو شود، اما دختر کی با چهره‌ای پریده رنگ و چشمهایی پراز ناامیدی و وحشت را در برابرش دید. بدون جا خوردن یا هرگونه مقدمه‌ای پرسید: «تو کی هستی!؟»

ملاقات کننده کوچک به‌رسم عادت انگشتهایش را درهم چفت کرد و با صدایی لرزان گفت: «آنی گرین گیبلز هستم. اگه اجازه بدین اومدم اعتراف کنم.»

- چی‌رو اعتراف کنی؟

- که دیشب تقصیر من بود پریدیم رو تخت و افتادیم روی شما. باور کنین چنین چیزی اصلاً به‌فکر دیانا نمی‌رسید. خانوم باری، دیانا دختر با تربیت و خانمیه. خیلی بی‌انصافیه اگه اونو مقصر بدونین.

- که این‌طور! بالاخره اونم شریک جرمه. اصلاً این کارها و شیطونی‌ها تو چنین خونهٔ آبرومندی چه معنی داره؟

آنی با تاکید بیشتر گفت: «فقط داشتیم شوخی می‌کردیم. خانوم باری، حالا که ما عذرخواهی کردیم بهتره مارو ببخشین. خواهش می‌کنم از سر تقصیر دیانا بگذرین و اجازه بدین درس موسیقی‌شو ادامه بده. او خیلی به‌موسیقی علاقه داره

www.LiLiBook.ir

و به‌خودش وعده داده. اگه بدونین چقدر دردآوره که آدم به‌دلش وعده چیزی‌رو بده بعد نتونه اونو به‌دست بیاره. اگه قراره از دست کسی عصبانی باشین اجازه بدین اون کس من باشم. در عمرم به‌قدری مردم از دستم عصبانی شدن که بیشتر از دیانا می‌تونم اونو تحمل کنم.»

حالت گرفته و تلخ از چهره و چشمهای خانم ژوزفین باری رخت بربست و جایشان را رگه‌ای از نرمی و علاقه به‌سرگرم شدن فراگرفت. با این حال او جدی و سرزنش‌آمیز گفت: «این عذر و بهانه که فقط شوخی می‌کردین پذیرفته نیس. در روزگار جوونی من دخترهای همسن و سال شماها ابداً اجازه نداشتن ازین شوخیها بکنن. شما نمی‌دونین که شیرجه رفتن دو تا دختر گنده روی آدم و پریدن از خواب عمیق، اونم بعد از یه مسافرت طولانی و خسته‌کننده، یعنی چی.»

آنی مشتاقانه گفت: «نمی‌دونم، اما می‌تونم تصورشو بکنم. حتماً باید خیلی آزاردهنده باشه. اما ما هم ناراحت شدیم. خانوم باری، شما قوه تخیل دارین؟ اگه دارین، خودتونو جای ما بذارین. ما نمی‌دونستیم کسی روی اون تخت و زیر لحاف خوابیده و نزدیک بود از ترس سکته کنیم. بعد هم نتونستیم تو اتاق مخصوص مهمون که قولشو به‌ما داده بودن بخوابیم. گمونم شما عادت دارین تو اتاق مهمون بخوابین، اما تصورشو بکنین چه حالی به‌شما دست می‌داد اگه جای یه دختر یتیم بودین که هرگز تو عمرش این افتخار نصیبش نشده که تو این جور اتاقها بخوابه.»

تمام عصبانیت و پرخاشگری از وجود عمه ژوزفین دور شد. او حتی با صدای بلند خندید؛ خنده‌ای که به‌دیانا که ساکت و دلواپس در سرسرا به‌انتظار ایستاده بود، آرامش خاطر بخشید. خانم ژوزفین باری گفت: «متأسفانه قوه تخیل من کمی زنگ زده. خیلی وقته ازش استفاده نکرده‌ام. باید بگم حس همدردی در تو

www.LiLiBook.ir

همون اندازه قویه که در مـن؛ فقط بستگی به‌این داره که چطور اونـو معنی کنیم. خب، حالا بشین و درباره خودت تعریف کن.»

آنی گفت: «خیلی متاسفم که نمی‌تونم. دوست داشتم بیشتر بمونم چون شما خانـم خیلـی جالب و خـوش‌قلبـی هستـین؛ گرچـه در نگاه اول ایـن‌طور به‌نـظر نمی‌رسین. به‌هرحال وظیفه منه کـه سروقت برم خونه. خانوم ماریلا کادبرت هم خیلی مهربونه. او منو به‌فرزندی قبول کرده و مـسئولیت تربیتم‌رو به‌عهده گرفته. هرکاری از دسـتش برمی‌اد مـی‌کنه که مـن خوب تربیـت بشم. می‌دونـم که کار سخت و طـاقت‌فرساییه. شـما نباید بـه‌دلیل اینکـه پریدم روی تخت اونو مـقصر بدونیـن و سرزنش کنیـن. قبل از اینکـه برم دلم می‌خواد بـه‌من بگین کـه دیانارو می‌بخشین و همون مدت که قصد داشتین تو آونلی می‌مونین.

ـ اگه قول بدی بعـضی وقتها بیایی اینـجا تا با هم گپ بزنیم شـاید هم دیانارو ببخشم و هم بیشتر اینجا بمونم.

آن روز عصر عمـه ژوزفین یک دستبند نـقره‌ای به‌دیانا هدیه کـرد و به‌خانوم و آقای بـاری مژده داد کـه دوباره بـاروبنـه‌اش را باز کـرده و قصـد مانـدن دارد. او به‌صراحت گفت: «راستش فقط به‌این دلیل تصمیم گرفتم بمونم که بیشتر با اون دختره آشنـا بشم. او خیلی مـنو سرگرم کرد. تو زندگـیم کمتر به‌آدمـهای جالب و سرگرم‌کننده‌ای مثل او برخورد کرده‌ام.»

ماریلا وقتی ماجرا را شنید تنها حرفی که زد این بود: «نگفتم!»

عمـه ژوزفین یـک ماه دیـگر در آونلـی ماندگـار شد. او مـهمان دل‌زنـده‌تر و خوش‌اخـلاق‌تری شده بـود چون آنی مـدام او را سرگرم و بـرایش شیـرینزبـانی می‌کرد. آن دو کاملاً با هـم دوست شده بودند. وقتی عمه ژوزفیـن عازم رفتن شد به‌آنی گفت: «آنـی، دختر جون، یادت باشه هروقت اومدی شـهر (شارلوت تاون)

www.LiLiBook.ir

باید سری به‌من بزنی. قول می‌دم بذارم تو اتاقی که مخصوص مهمونه بخوابی.»

آنی به‌ماریلا گفت: «عاقبت فهمیدم که خانوم ژوزفین باری آدم مهربونیه. در برخورد اول به‌نظر نمی‌اومد خوش‌قلب باشه، درست مثل ماتیو. اون‌طور هم که فکر می‌کردم آدمهای خوش‌قلب و مهربون کم نیستن. چقدر خوب و جالبه که کسی بفهمه تعداد اونا تو دنیا زیاده.»

www.LiLiBook.ir

۲۰

بار دیگر بهار در گرین گیبلز فرارسید؛ بهاری زیبا و متغیر از نوع کانادایی که روزهای خوش و سرد و باطراوت، غروبهای خیال انگیز، و معجزهٔ رستاخیز و شکوفایی را در طول ماههای اوریل و می با ناز و اکراه به‌همراه آورد. بر پیکر درختهای افرای کوچهٔ دوستان جوانه‌های سرخ پدیدار شده بودند و سرخسهای کوچک و پرپیچ و تاب پیرامون چشمهٔ پری سر از خاک برآورده بودند. در دشت واقع در پشت خانهٔ آقای **سیلاس** اسلوان گلهای ماه مه[1] همانند ستاره‌هایی سفید و صورتی در زیر برگهای قهوه‌ای رنگشان شکفته بودند. همهٔ دخترها و پسرهای مدرسه در یک بعدازظهر طلایی رنگ آنها را چیدند و در غروب صاف و دل‌انگیز با سبد یا بغلی پر از گلهای غارت‌شده به‌خانه بازگشتند.

آنی گفت: «واقعاً برای کسانی که در جاهایی زندگی می‌کنن که گل مه وجود نداره دلم می‌سوزه. دیانا می‌گه تو باغشون گلهای قشنگتری هست اما من که باورم نمی‌شه گلی زیباتر از اینها تو دنیا باشه. ماریلا به‌نظر تو وجود داره؟ فکر

---

۱. May Flower (گل می یا ماه مه) ـ یکی از انواع گل همیشه بهار.

www.LiLiBook.ir

می‌کنم این یه فاجعه‌اس که آدم ندونه گل مه چه شکلیه. به‌نظر من این گلها روح گلهایی‌ان که تابستون پارسال مرده‌ان و حالا این دشت بهشت اوناس. امروز موقع گل چیدن خیلی خوش گذشت. ناهارمونو تو یه گودال بزرگ پر از خزه و نزدیک یه چاه آب قدیمی خوردیم. خیلی شاعرانه بود. چارلی اسلوان به‌آرتی گیلیس گفت: «اگه جرئت داره»[1] از روی چاه بپره و آرتی پرید، چون می‌خواس نشون بده نمی‌ترسه. این روزها این بازی خیلی مرسومه. آقای فیلیپس هرچی گل چیده بود هدیه کرد به‌پریسی اندروز. به‌منم یه دسته گل هدیه شد اما با اخم و ناراحتی رد کردم. ماریلا، اسم اون شخص‌رو نمی‌تونم به‌تو بگم چون عهد کرده‌ام هیچ‌وقت اسمشو به‌زبون نیارم. ما دسته گلهای کوچیک درست می‌کردیم و می‌زدیم به‌کلاهامون. وقت برگشتن با سبدها و دسته‌های گل، دوبه‌دو و به‌صف از جاده می‌اومدیم پایین و آواز خانه‌ام بر فراز تپه‌رو می‌خوندیم. اوه، ماریلا، خیلی هیجان‌انگیز بود. همهٔ افراد خانواده آقای سیلاس اسلوان دویدن بیرون تا مارو تماشا کنن. رهگذرها وامی‌ایستادن و به‌ما خیره می‌شدن. واقعاً خوش گذشت.»

واکنش ماریلا در این جمله خلاصه شد:

ـ تعجبی نداره اگه مردم وایسن و این خل‌بازی‌هارو تماشا کنن.

پس از گل مه‌بنفشه‌ها شکفتند و سراسر دره بنفشه را فرش کردند. آنی در سر راهش به‌مدرسه با گامهایی حاکی از احترام و چشمهایی ستایشگر طوری از بنفشه‌زار می‌گذشت که گویی پا بر سرزمینی مقدس می‌گذاشت. او به‌دیانا گفت: «وقتی از دره بنفشه رد می‌شم اصلاً اهمیت نمی‌دم که گیل ـ یا هرکسی دیگه در

۱. توضیح: در این بازی که به‌صورت شرط‌بندی است یکی از دو حریف دیگری را تشجیع و تحریک می‌کند که اگر راست می‌گوید و جرئت دارد فلان کار سخت و احتمالاً خطرناک را انجام دهد. درباره این بازی در فصل ۲۳ بیشتر توضیح داده شده است.

www.LiLiBook.ir

کلاس نمره‌هاش از من بهتر باشه. اما هر وقت تو مدرسه هستم وضع فرق می‌کنه و خیلی هم برام مهمه. مثل اینکه «آنی»های زیادی تو وجودم هستن. بعضی وقتها فکر می‌کنم شاید علت اینکه من این همه دردسر درست می‌کنم همین باشه. اگه فقط یه «آنی» بودم همه راحت‌تر بودن اما برای خودم زیاد جالب نبود.»

در یکی از غروبهای ماه ژوئن وقتی باغها غرق در شکوفه‌های زیبا بودند و وزغها در مردابهای اطراف دریاچهٔ ابهای درخشان خوش و هماهنگ می‌خواندند و هوا سرشار بود از عطر شامه‌نواز شبدر و گلهای حنا، آنی کنار پنجره اتاقش نشسته بود. او سرگرم فراگرفتن درسهایش بود، اما چون هوا تاریک شده بود و او دیگر سطور کتاب را به‌وضوح نمی‌دید ناخودآگاه با چشمهایی دریده و حالتی خلسه‌گونه نگاهش را از میان شاخ و برگهای ملکهٔ برفی[1] که بار دیگر پر از جوانه شده بود، عبور داد و به‌نقطه‌ای دوردست خیره شد.

از نظر تزیینات هیچ تغییری در اتاق شرقی گرین گیبلز [و اکنون اتاق آنی] به‌وجود نیامده بود. دیوارها همان‌طور سفید، بالشتک صندلیها همان‌گونه زبر و رنگ‌و رو رفته و صندلیها همچنان زرد رنگ و برای نشستن ناراحت بودند. با این همه، حال و هوای کلی اتاق عوض شده بود. حالتی نو، زنده و گرم فضای آن را انباشته بود که با موجودیت کتابها، لباسها و روبانهای دختری محصل و حتی با موجودیت گلدان آبی شکسته و پر از شکوفه‌های سیب که روی میز بود به‌طور چشمگیری ارتباط داشت. گویی رؤیاهای صاحب اتاق چه در خواب و چه در بیداری شکلی غیرمادی اما مرئی به‌خود گرفته بودند. ماریلا با چند پیشبند مخصوص مدرسه که شسته و اتو شده و متعلق به‌آنی بود وارد اتاق شد. پیشبندها

---

۱. اشاره است به‌درخت گیلاس پشت پنجره اتاق آنی.

www.LiLiBook.ir

را به‌پشتی صندلی آویخت و آه کوتاهی کشید و روی صندلی نشست. بعدازظهر آن روز ماریلا به‌سردردی که گه‌گاه به‌سراغش می‌آمد دچار شده بود. گرچه در آن لحظه درد برطرف شده بود اما احساس ضعف می‌کرد و به‌قول خودش «نا و رمق» نداشت. آنی با چشمهایی سرشار از بارقهٔ محبت و دلسوزی به‌ماریلا نگریست و گفت: «ماریلا، واقعاً ارزو می‌کنم کاشکی به‌جای تو، سر من درد می‌گرفت. به‌خاطر تو می‌تونستم درد رو تحمل کنم.»

ماریلا گفت: همین که همهٔ کارهارو انجام دادی تا من استراحت کنم خودش کلی کمک بود. تو از پس کارها خیلی خوب براومدی؛ به‌جز یکی‌دو اشتباه کوچک. اولاً لازم نبود دستمالهای ماتیو رو هم آهار بزنی و هم اتو کنی. بعد هم وقتی کسی کلوچه‌رو تو اجاق می‌ذاره که گرم بشه و برای ناهار بخوره اونو بیرون می‌اره، نه اینکه یادش می‌ره و می‌ذاره بسوزه. البته تو از ین کارها نمی‌کنی!»

هروقت سردرد به‌سراغ ماریلا می‌آمد و برطرف می‌شد شوخ‌طبعی و حرفهای کنایه‌آمیز او گل می‌کرد.

آنی ناگهان با شرمندگی و تاسف گفت: «اوه، خیلی معذرت می‌خوام. پاک کلوچه‌رو فراموش کرده بودم. فقط احساس می‌کردم جای یه چیزی روی میز ناهار خالیه. امروز صبح وقتی کارهارو به عهدهٔ من گذاشتی جداً تصمیم گرفتم خیال‌پردازی نکنم. موفق هم شدم، اما وقتی کلوچه‌رو گذاشتم تو اجاق وسوسه عجیبی سراغم اومد. تصور کردم یه شازده خانوم خوب و ملیح هستم که تک و تنها تو یه برج گرفتارم و یه شوالیه شجاع سوار بریه اسب سیاه سیاه داره می‌آد منو نجات بده. برای همینم یادم رفت کلوچه‌رو بیرون بیارم. اصلاً یادم نمی‌آد دستمالهای ماتیو رو آهار زده باشم. در تموم مدتی که اتو می‌کردم تو این فکر بودم یه اسم برای جزیره جدیدی که من و دیانا بالای نهر کشف کرده‌ایم پیدا

www.LiLiBook.ir

کنم. جای خیلی خیال انگیزیه. دو تا درخت افرا اونجا هست و آب نهر دور تا دور اون تیکه زمین جریان داره. به‌هرحال بابت کلوچه و دستمالها خیلی متاسفم. مخصوصاً امروز تصمیم داشتم دختر بی‌نهایت خوبی باشم چون سالگرده... راستی ماریلا یادت می‌آد پارسال یه همچنین روزی چه اتفاقی افتاد؟»

ـ نه، چیز خاصی یادم نمی‌آد.

ـ ماریلا؛ روزیه که من وارد گرین گیبلز شدم. هیچ‌وقت این روز رو فراموش نمی‌کنم. البته طبیعیه که به‌نظر تو مهم نباشه. یه ساله که من اینجام و چقدر هم به‌من خوش گذشته. البته با مشکلاتی هم روبه‌رو بوده‌ام، اما آدم می‌تونه سختیهارو فراموش کنه. ماریلا تو پشیمون و متاسفی که منو به فرزندی قبول کردی؟

ماریلا که گه‌گاهی فکر می‌کرد پیش از آمدن آنی چطور می‌توانسته زندگی کند گفت: «نه، نمی‌تونم بگم پشیمونم. نه، اصلاً متاسف نیستم. آنی، اگه درس و مشقت‌رو تموم کردی برو خونهٔ خانوم باری و بگو الگوی پیشبند دیانارو چند ساعتی قرض بده.»

آنی با تعجب و صدای بلند گفت: «اوه! هوا ـ هوا تاریکه!»

ـ تاریکه؟ الآن که غروبه. خدا می‌دونه که چند دفعه تا حالا بعد از تاریک شدن هوا رفته‌ای بیرون.

ـ صبح زود می‌رم. آفتاب که طلوع کرد پا می‌شم و می‌رم.

ـ آنی شرلی، بگو بدونم چه خیالی تو سرت داری؟ الگورو امشب لازم دارم. می‌خوام یه پیشبند نو برات بدوزم. فوراً برو و زود هم برگرد.

آنی با اکراه کلاهش را برداشت و گفت: «پس مجبورم از جاده اصلی برم.»

ـ از اون جاده نیم‌ساعت بیشتر وقتت تلف می‌شه. ای کاش می‌دونستم چه

www.LiLiBook.ir

کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس!

آنی ناامید و نگران گفت: «از راه جنگل ارواح نمی‌تونم برم.»

ماریلا مات و مبهوت به‌او نگریست و گفت: «جنگل ارواح؟ به‌سرت زده دختر؟»

آنی زیر لبی گفت: «منظورم جنگل کاج بالای نهر آبه.»

ـ چرت و پرت نگو! تو اونلی جنگل ارواح وجود نداره. کی این مزخرفاتو به‌تو گفته؟

آنی اعتراف کرد: «هیچ‌کس. دیانا و من فقط تصور کردیم که اونجا باید جنگل ارواح باشه. آخه تموم جاهای اطراف اینجا خیلی ـ خیلی معمولی و عادیه. ما هم برای تنوع و سرگرمی خودمون این‌طور خیال کردیم. این کار از آوریل شروع شد. جنگل ارواح خیلی شاعرانه‌اس. ما جنگل کاج‌رو انتخاب کردیم چون خیلی دلگیر و مرموزه. ما غم‌انگیزترین و وحشتناکترین چیزهارو تو ذهنمون مجسم کرده‌ایم. مثلاً: یه خانوم سفیدپوش درست وقتی هوا تاریک می‌شه کنار نهر آب قدم می‌زنه، انگشتاشو توهم چفت می‌کنه و شیون و زاری سرمی‌ده. البته موقعی ظاهر می‌شه که یه نفر از خونواده‌ش مرده باشه. بعد روح یه بچه کوچیک که کشته شده از طرف آیدل وایلد ظاهر می‌شه. او پشت‌سرت می‌خزه و انگشتهای سردشو می‌ذاره روی دستهات. اوه، ماریلا، وقتی فکرشو می‌کنم مورمورم می‌شه. بعد هم یه مرد بدون سر، افتان و خیزان تو جاده دیده می‌شه و اسکلتهای زیادی از میون شاخ و برگ درختها تهدیدآمیز به‌آدم خیره می‌شن. من بعد از تاریک شدن هوا جرئت نمی‌کنم از تو جنگل ارواح رد بشم. مطمئنم که اون موجودات سفیدپوش از پشت درختها ظاهر می‌شن و منو می‌گیرن.»

ماریلا که ساکت و متحیر ماجرا را گوش کرده بود پرخاشگرانه و سرزنش‌آمیز

www.LiLiBook.ir

گفت: «تا حالا کسی چنین چیزهایی‌رو دیده یا شنیده!؟ آنی، منظورت اینه که تموم این مزخرفاتی‌رو که به کله‌ات راه دادی باور می‌کنی؟»

آنی دلواپس و بی‌قرار گفت: «کاملاً باور نمی‌کنم. اقلاً موقع روز باور نمی‌کنم، اما پس از تاریک شدن هوا موضوع فرق می‌کنه. چون ارواح تو شب ظاهر می‌شن و قدم می‌زنن.»

ـ آنی، اصلاً ارواح و جنگل ارواحی در کار نیس.

آنی با نگرانی گفت: «چارلی اسلوان تعریف می‌کرد که یه سال بعد از مردن پدربزرگش، مادربزرگش یه شب اونو دیده که گاوهارو می‌برده تو آغل خونه‌شون. مادربزرگ چارلی که بی‌خودی حرف نمی‌زنه. او یه زن خیلی مذهبیه. یه شب هم یه بره آتش‌زا با سربریده که به‌یه تیکه پوست بند بوده پدر خانوم توماس‌رو تا خونه‌اش دنبال می‌کنه. پدره گفته که اون بره روح برادرش بوده و نشونهٔ این بوده که او در عرض نه ماه می‌میره. البته پدره دو سال بعد مرده. بنابراین می‌بینی که کاملاً حقیقت داره. و روبی گیلیس...»

ماریلا قاطعانه حرف او را قطع کرد و گفت: «دیگه نمی‌خوام این حرفهارو بشنوم. من همیشه در مورد خیال‌پردازی‌های تو شک داشتم و اگه قراره نتیجه‌شون این مزخرفات باشه دیگه چنین چیزهایی‌رو تحمل نمی‌کنم. حالا فوراً برو خونه خانوم باری. حتماً هم باید از راه جنگل کاج بری تا بفهمی که همه خیالبافی‌هات چرت و بی‌معنیه. دیگه هم یه کلمه دربارهٔ جنگل ارواح و این‌جور چیزها به‌زبون نیار.»

آنی مایل بود که گریه و التماس کند چون واقعاً می‌ترسید. بالاخره هم گریه را سرداد. نیروی تخیل او همیشه همراهش بود و به‌نظر او بعد از فرا رسیدن تاریکی، جنگل کاج جایی بسیار خوف‌انگیز بود. اما ماریلا هم در مواقع مقتضی

www.LiLiBook.ir

همیشه برسر حرفش می‌ایستاد. بنابراین او، دخترک (این تجسم کننده اشباح) را که می‌ترسید و می‌لرزید با خود کنار نهر برد و به‌او دستور داد فوراً از روی پل بگذرد و وارد کاجستان تاریک آن سوی پل شود؛ جایی که به‌قول آنی محل ظهور و گذر زنهای سفیدپوش در حال شیون و ارواح بدون سر بود.

آنی هق‌هق‌کنان گفت: «ماریلا چطور دلت می‌آد؟ اگه یه موجود سفیدپوش منو بگیره و با خودش ببره چه کار می‌کنی؟»

ماریلا بی‌آنکه احساساتی شود گفت: «به‌خطرش می‌ارزه. می‌دونی که من هرحرفی بزنم به‌اون عمل می‌کنم. باید این عادت تصور کردن ارواح و این‌جور چیزهارو از سرت بدر کنم. حالا زود راه بیفت.»

آنی ناگزیر راه افتاد. از ترس روی پل سکندری خورد و لرزان قدم به‌جاده تاریک کاجستان آن‌سوی پل گذارد. او هرگز در عمرش آن لحظه را فراموش نکرد. او از اینکه همیشه به‌تخیلش اجازه جولان داده بود اظهار پشیمانی می‌کرد. اجنه‌ای که او در خیالش پرورده بود گویی در آن لحظه در گوشه و کنار کاجستان تاریک پنهان شده بودند و دستهای استخوانی و سردشان را برای به‌چنگ آوردن دخترکی وحشت‌زده، که خود به‌آنها هستی بخشیده بود، دراز کرده بودند. باد شاخه‌ای از یک درخت توسکا را که مانند نواری سفید به‌نظر می‌رسید از گودالی تیره رنگ در کاجستان بیرون انداخت و چنان موجب هراس و وحشت آنی شد که چیزی نمانده بود قلبش از حرکت بایستد. صدایی شبیه مویه‌ای خفیف که از سایش دو شاخه درخت برمی‌خاست قطره‌های عرق برپیشانی دخترک نشاند. پرواز ناگهانی خفاشی در تاریکی و از بالای سر او بسان بال زدن موجودی غیرزمینی جلوه کرد. وقتی به‌مزرعه آقای ویلیام بل رسید چنان پا به‌فرار گذاشت که گویی لشکری از موجودات سفیدپوش او را تعقیب کرده بودند. آنی در حالی درِ

www.LiLiBook.ir

آشپزخانه خانم باری را زد که از نفس افتاده بود و به‌سختی می‌توانست پیغام ماریلا را دربارهٔ امانت گرفتن الگوی پیش‌بند بازگو کند. دیانا در خانه نبود و هیچ بهانه‌ای برای ورود و استراحت وجود نداشت. اکنون آنی با مسئله بازگشت از همان مسیر هول‌انگیز روبه‌رو بود. او چشمهایش را بست و به‌راه افتاد؛ چون ترجیح می‌داد بر زمین بیفتد و یا سرش با شاخه‌ای کلفت برخورد کند و مغزش متلاشی شود تا اینکه با یکی از آن موجودات سفیدپوش رودررو شود. سرانجام وقتی به‌پل رسید و افتان و خیزان از روی آن گذشت نفسی عمیق اما حاکی از آرامش خیال کشید.

ماریلا بدون ابراز هیچ گونه دلسوزی گفت: «دیدی که هیچ موجودی تو رو نگرفت و نبرد!»

آنی در حالی که دندانک می‌زد گفت: «اوه ـ ماری ـ ماریلا ـ من ـ من بعد از این به‌تجسم جا ـ جاهای معمولی و عادی هم راضی‌ام.»

www.LiLiBook.ir

۲۱

در یکی از روزهای آخر ماه ژوئن آنی که تازه از مدرسه به‌خانه بازگشته بود لوح تخته‌ای و کتابهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت، چشمهایش را که در اثر گریه سرخ شده بود با دستمال خیس از اشکش پاک کرد و غصه‌دار گفت: «همون‌طور که خانوم لیند می‌گه تو این دنیا هیچ‌چیز جز همین دیدارها و جداییها و دل بستن‌ها و دل کندن‌ها وجود نداره. ماریلا، چه خوب شد امروز چند تا دستمال بردم مدرسه چون پیش‌بینی می‌کردم که لازم می‌شه.»

ماریلا گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد به‌آقای فیلیپس علاقه‌مند باشی که به خاطر رفتنش از مدرسه دو تا دستمالو از اشک خیس کنی.»

آنی گفت: «گمون نکنم گریه من واقعاً به‌دلیل علاقه به‌او باشه. چون شاگردهای دیگه گریه می‌کردن منم گریه کردم. روبی گریه‌رو شروع کرد. او همیشه از آقای فیلیپس متنفر بود، اما وقتی آقا معلم خواست خداحافظی کنه زد زیر گریه. بعد دخترها یکی‌یکی گریه‌رو سردادن. سعی کردم خودمو نگه دارم. سعی کردم اون لحظه‌ای‌رو به‌یاد بیارم که مجبورم کرد پهلوی گیل... یکی از

www.LiLiBook.ir

پسرهای کلاس بشینم؛ و اون لحظه‌ای‌رو که به من گفت خنگترین شاگرد در درس هندسه‌ام و خندید. خلاصه سعی کردم تموم اوقاتی رو که منو مسخره کرده بود و آزار داده بود به‌خاطر بیارم و گریه نکنم اما نشد و منم گریه‌ام گرفت. جین اندروز یه ماه بود که از شنیدن خبر رفتن آقای فیلیپس ذوق می‌کرد و گفته بود اهمیت نمی‌ده و یه قطره اشک هم نمی‌ریزه، اما بیشتر از همه گریه و زاری می‌کرد و مجبور شد یه دستمال از برادرش قرض کنه. البته پسرها گریه نمی‌کردن. ماریلا! صحنهٔ جگرسوزی بود. آقای فیلیپس خداحافظی خیلی جالب و هیجان‌انگیزی کرد که با این جمله شروع شد: «و حالا زمان جدایی ما فرا رسیده،» خیلی مؤثر و سوزناک بود. چشمهای خودش هم پر از اشک شد. اوه، خیلی غصه‌ام شد. از اینکه همیشه سر کلاس حرف می‌زدم یا تصویرشو روی لوحم می‌کشیدم پشیمون بودم. آرزو می‌کردم کاشکی مثل مینی اندروز یه شاگرد نمونه بودم چون او کار بدی نکرده بود و وجدانش راحت بود. مدرسه که تعطیل شد دخترها در تموم طول راه گریه می‌کردن. تا می‌خواس یادمون بره کاری اسلوان می‌گفت: «و حالا زمان جدایی ما فرارسیده» و دوباره همه‌رو گریه می‌انداخت. گرچه خیلی ناراحتم اما فکر دو ماه تعطیلی که از فردا شروع می‌شه به‌من آرامش می‌ده. ضمناً کشیش جدید و همسرش که تازه از راه رسیده بودن بیشتر باعث تسکین خاطرم شدند. همسرش خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود. البته منظورم این نیس که لباسهای شیک و ناجور پوشیده بود، چون همسر یه کشیش باید همیشه موقر و سنگین باشه. خانوم لیند می‌گه همسر کشیش نیوبریج به دلیل پوشیدن لباسهای ناجور و اخرین مد نمونهٔ بدی برای زنهاس. همسر کشیش جدید یه لباس آبیرنگ از جنس چیت با آستینهای پفدار پوشیده بود و یه کلاه که با چند تا گل رز تزیین شده بود سرش گذاشته بود. جین اندروز می‌گفت آستینهای

www.LiLiBook.ir

پدار برای یه همسر کشیش خیلی این دنیاییه، اما من اصلاً چنین چیزی‌رو احساس نکردم. ازین گذشته، او تازه زن کشیش شده و نباید ازش ایراد گرفت، درست می گم یا نه؟ کشیش و همسرش تصمیم دارن تا آماده شدن اقامتگاهشون در کلیسا، تو خونهٔ خانوم لیند زندگی کنن.»

رفتن ماریلا به‌خانهٔ خانم لیند در غروب همان روز با هر انگیزه و به‌هردلیلی که بود دست‌کم موجب شد تا قاب مخصوص لایه‌دوزی را که زمستان همان سال از او قرض گرفته بود پس بدهد. امانت گرفتن چیزی و دیر پس دادن یا اصلاً پس ندادن آن عادت ناخوشایند بیشتر مردم اونلی بود. اما آن شب بسیاری از چیزهایی را که خانم لیند به‌این و آن قرض داده بود و شاید دیگر انتظار دیدنشان را نداشت به‌دست خود قرض کنندگان پس اورده شدند. بله؛ در دهکده‌ای ساکت و کوچک که در آن حوادث هیجان‌انگیز به‌ندرت رخ می‌داد یک کشیش جدید، آن هم متأهل، طبعاً موضوع جالبی بود برای تحریک حس کنجکاوی.

آقای **بنتلی**، کشیش سالخورده‌ای که آنی او را فاقد قوه تخیل می‌دانست، مدت هجده سال در آونلی خدمت کرده بود. به‌رغم همهٔ شایعاتی که گه‌گاه در مورد ازدواج او با این زن و آن زن برسر زبانها می‌افتاد، او بیوه به‌آنجا آمد و همچنان بیوه آنجا را ترک کرد. فوریه همان سال او از مقامش استعفا داده بود. با وجود ناتوانی و عدم تسلط او در وعظ و خطابه بیشتر پیروانش به دلیل ارتباط و آشنایی چندین ساله با این کشیش خوب و سالخورده از رفتن او بسیار متأثر شدند. تا آن زمان کلیسای آونلی و حامیانش به‌بحثهای بیهودهٔ مذهبی یا موعظه‌های تکراری سخنرانهای اعزامی در هر یکشنبه دلخوش بودند. اما دخترک موسرخی که آرام و ساکت در کنج نیمکت مخصوص خانواده کادبرت در کلیسا می‌نشست نیز حق خود می‌دانست عقیده‌اش را در مورد سخنرانان و موضوعهای سخنرانی ابراز کند. او

www.LiLiBook.ir

همیشه دربارهٔ آنها با ماتیو بحث می‌کرد چون ماریلا انتقاد از کشیشها را، به‌هرشکل و به‌هرنحو، دور از اصول اخلاقی می‌دانست.

اما آن روز وقتی آنی از کلیسا به‌خانه آمد برای ماتیو تعریف کرد: «از آقای آلن، کشیش جدید، خیلی خوشم اومد چون هم حرفهاش جالب بودن و هم معلوم بود از ته دل و از روی اعتقادش دعا می‌کنه و نه از روی عادت. اما خانوم لیند می‌گفت او خیلی هم عالی نیس و نباید هم انتظار داشت یه کشیش که از هرنظر کامل باشه با سالی هفتصد و پنجاه دلار حقوق بیاد اینجا خدمت کنه.»

کشیش جدید و همسرش زوجی جوان و خوشرو بودند که در واقع هنوز ماه عسلشان را می‌گذراندند و قلبشان سرشار بود از امید و اشتیاق به‌زندگی و حرفه‌ای که برگزیده بودند. از همان آغاز هم مردم آونلی با آغوش باز آنان را پذیرا شدند. پیر و جوان کشیش ساده، صریح و گشاده‌رو را که آرمانهای والایی در سر داشت و همچنین همسر متواضع، محجوب و خوشفکر او را بسیار دوست می‌داشتند. آنی خیلی زود با خانم آلن، همسر کشیش، اخت و از صمیم قلب دوستدار خلق و خوی او شد. بله، او یک انسان مهربان دیگر را کشف کرده بود. بعدازظهر یکی از روزهای یکشنبه آنی با خوشحالی اعلام کرد: «خانوم آلن واقعاً یه معلم عالی و نمونه‌اس. او خیلی واضح گفت که یه معلم نباید فقط خودش سؤال کنه. یادته ماریلا، این درست همون حرفیه که من همیشه می‌گفتم. او گفت می‌تونیم هرموضوعی‌رو که دوست داریم بپرسیم و من خیلی چیزهارو پرسیدم. می‌دونی که در سؤال کردن وضعم خوبه.»

ماریلا با تأکیدی کنایه‌آمیز گفت: «در این شکی ندارم!»

ـ دیگه هیچ کس سؤال نکرد. فقط روبی پرسید امسال تابستون از طرف مدرسهٔ یکشنبه گردش دسته جمعی می‌ریم یا نه. به‌نظرم سؤال بجایی نبود و هیچ

www.LiLiBook.ir

ربطی به‌درس نداشت. موضوع درس شجاعت دانیال بود، اما خانوم آلن لبخندی زد و گفت گمون می‌کنه گردش دسته‌جمعی برگزار بشه. او گفت باید همیشه سعی کنیم رفتارمون بر دیگران تاثیر خوبی داشته باشه. او دربارهٔ همه چیز خیلی خوب و منطقی صحبت کرد. پس از شنیدن حرفهاش احساس کردم دوست دارم یه مسیحی باقی بمونم، البته اگه بتونم مثل او باشم نه مثل آقای بل مباشر کلیسا.

ماریلا با لحنی جدی و انتقادآمیز گفت: «درست نیس دربارهٔ آقای بل این‌طوری حرف بزنی. او واقعاً مرد خوبیه.»

ـ قبول دارم که مرد خوبیه اما از خوب بودنش اصلاً لذت نمی‌بره. من اگه می‌تونستم خوب باشم تموم روز می‌خوندم و می‌رقصیدم چون احساس خوشحالی می‌کردم. البته گمونم دیگه به‌سن و سال خانوم آلن هم نیاد که برقصه و آواز بخونه. تازه این کارها برای همسر یه کشیش مناسب نیس. اما فکر می‌کنم از اینکه یه مسیحیه راضی و خوشحاله؛ و حتی اگر برای رفتن به‌بهشت لازم نبود حتماً مسیحی باشه، باز هم دوست داشت باشه.

ماریلا که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: «به‌نظرم باید یکی از همین روزها آقا و خانوم آلن‌رو به صرف چای دعوت کنیم. اونا همه جا رفته‌ان جز خونهٔ ما. بذار ببینم، چهارشنبه دیگه روز خوبیه اما در این‌باره اصلاً به‌ماتیو چیزی نگو، چون اگه بدونه همون روز بهانه‌ای جور می‌کنه و از خونه می‌زنه بیرون. او به‌آقای بنتلی عادت کرده بود، اما این‌قدر خجالتیه که ترجیح می‌ده بمیره تا بخواد با این کشیش جدید و همسرش آشنا بشه.»

آنی به‌او اطمینان داد و گفت: «حتی یه کلمه هم حرف نمی‌زنم. راستی ماریلا، اجازه می‌دی برای اون روز کیک‌رو من درست کنم؟ دوست دارم در پذیرایی از خانوم آلن منم کاری کرده باشم. می‌دونی که حالا دیگه خوب می‌تونم

www.LiLiBook.ir

کیک بپزم.»

ـ می‌تونی یه کیک لایه‌دار درست کنی.

دوشنبه و سه‌شنبه در گرین گیبلز برو‌بیایی بود. پذیرایی از کشیش جدید و همسرش مسئولیتی بود سنگین و مهم، و ماریلا تصمیم داشت از هیچ‌یک از زنان خانه‌دار آونلی عقب نماند. آنی از شدت خوشی و هیجان در پوستش نمی‌گنجید. غروی سه‌شنبه که او و دیانا روی یک تخته سنگ سرخ بزرگ در کنار چشمه پری نشسته بودند و با ترکه‌های رنگین درختهای توسکا. حنا و صنوبر بر روی آب رنگین کمان می‌ساختند ماجرا را از سیر تا پیاز مشتاقانه تعریف کرد: «دیانا، همه‌چی حاضره؛ به‌جز کیک لایه‌دار که باید فردا صبح من بپزم و بیسکویت بیکینگ پودر که قراره ماریلا قبل از چای درست کنه. باور کن دو روز تمومه که من و ماریلا تدارک می‌بینیم. دلم می‌خواس می‌اومدی و قفسهٔ خوراکی‌هارو می‌دیدی: خوراک جوجه ژله‌زده و زبون سرد؛ دو جور ژله سرخ و زرد با خامه؛ کلوچه لیمو و گیلاس؛ سه نوع شیرینی؛ مربای آلوزرد معروف ماریلا که فقط مخصوص کشیشهاس؛ و نون تازه و بیات. چون اگه کشیش سوءهاضمه داشته باشه نباید نون تازه بخوره. خانوم لیند می‌گه بیشتر کشیشها سوءهاضمه دارن، اما گمون نکنم آقای آلن ناراحتی معده داشته باشه، چون خیلی وقت نیس که کشیش شده. دیانا، وقتی به‌پختن کیک لایه‌دار فکر می‌کنم بدنم یخ می‌کنه. اگه خوب از کار درنیاد چی!؟ دیشب خواب دیدم یه جن ترسناک که به‌جای سر، یه کیک لایه‌دار بزرگ روی تنش بود هرجا می‌رفتم تعقیبم می‌کرد.»

دیانا که دوستی آسان‌گیر بود برای دادن قوت قلب و اطمینان خاطر به‌آنی گفت: «حتماً خوب از کار درمی‌آد، چون کیکی‌رو که دو هفته پیش پخته بودی و یه تکه‌اش‌رو موقع ناهار خوردیم خیلی خوشمزه بود.»

www.LiLiBook.ir

آنی ترکه دیگری را که رنگی خاص داشت برسطح آب رها کرد و آهی کشید و گفت: «آخه کیک‌ها عادت خیلی بدی دارن، درست وقتی که دلت می‌خواد خوب از کار دربیان خراب می‌شن. به‌هرحال گمونم چاره‌ای نیس جز اینکه از خدا کمک بخوام و مواظب باشم ارد یادم نره. اوه، دیانا! نگاه کن ببین چه رنگین کمون زیبایی روی آب درست شده! فکر می کنی بعد از رفتن ما پری از تو چشمه بیرون بیاد؟»

دیانا گفت: «اصلاً جن و پری و از این‌جور چیزها وجود ندارن.»

مادر دیانا پس از شنیدن ماجرای جنگل ارواح به‌شدت به‌خشم آمده بود و دیانا را از اینکه خیال‌پردازی را از آنی تقلید کند منع کرده بود. در نتیجه، دیانا اعتقاد به‌اجنه و پریها، حتی پریهای کوچک بی‌آزار را صلاح نمی‌دانست. اما آنی گفت: «تصور اینکه اون پری وجود داره خیلی آسونه. هرشب قبل از اینکه بخوابم از پنجره اتاقم بیرون‌رو نگاه می کنم تا ببینم پری واقعاًاینجا نشسته و داره موهاشو تو آینهٔ چشمه شونه می کنه یا نه. بعضی وقتها صبح زود روی شبنمها دنبال رد پاش می گردم.»

صبح روز چهارشنبه فرارسید. آنی با طلوع آفتاب از خواب برخاست، چون از فرط هیجان خوابش نمی‌برد. سر او به‌سبب خیس شدن از آب چشمه در شب قبل به‌شدت چاییده بود، اما حتی یک ذات‌الریه سخت هم نمی‌توانست ذره‌ای از علاقهٔ او را نسبت به‌امور پخت و پز بکاهد. پس از خوردن صبحانه دست به‌کار پختن کیک لایه‌دار شد. او وقتی کیک را درون اجاق گذاشت و درش را بست نفس راحتی کشید و گفت: «ماریلا، مطمئنم که این دفعه هیچی‌رو فراموش نکرده‌ام. اما فکر می کنی پف کنه؟ اگه جوش شیرینش خوب نباشه چی؟ خانوم لینڈ می گه این روزها نمی‌شه به‌خالص بودن مواد خوراکی مطمئن بود. او می گه

www.LiLiBook.ir

دولت باید یه فکری بکنه، اما نه یه دولت محافظه‌کار. ماریلا اگه کیک پف نکنه چی؟»

ماریلا با خونسردی پاسخ داد: «خود منم بارها کیک پختم که پف نکرده.»

اما کیک پف کرد و آنی آن را مانند یک تودهٔ کف طلاییرنگ از اجاق بیرون آورد و شاد و شنگول آن را با لایه‌ای از ژله یاقوتی رنگ تزیین کرد. او در ذهنش مجسم کرد که خانم آلن پس از خوردن کیک اظهار رضایت نمود و تمایل نشان داد تکه دیگری نیز بخورد! او به‌ماریلا گفت: «شکی نیس که از بهترین ظرفها و فنجونها استفاده می‌کنیم. اجازه می‌دی میز رو با رزهای وحشی و سرخس آبی تزیین کنم؟»

ماریلا نفسش را در بینی بالا کشید و گفت: «این کارها بی‌معنیه. به‌عقیدهٔ من غذا باید جالب و خوشمزه باشه، زرق و برق و تزیینات به‌درد نمی‌خوره.»

آنی که رگ خواب ماریلا را یافته بود، برآن انگشت نهاد و گفت: «خانوم باری میز غذاشو تزیین کرده بوده. کشیش هم خیلی تعریف کرده بوده و گفته هم ضیافتی بوده برای چشم و هم مزه خوبی برای دهن.»

ماریلا که تصمیم گرفته بود نه از خانم باری و نه از هیچ زن دیگری عقب نماند گفت: «خب هرطور دلت می‌خواد میزرو تزیین کن. فقط جای کافی برای ظرفها و غذاها در نظر بگیر.»

آنی رفت تا با شاخه‌های رز و سرخس آبی و به‌کمک سلیقه و هنرش میز غذا را چنان بیاراید که هم جایی برای عرض‌اندام خانم باری باقی نگذارد و هم تحسین و ستایش کشیش و همسرش را برانگیزد.

ماریلا با اشاره به‌کیک لایه‌دار به‌کشیش و همسرش گفت: «این دست‌پخت آنیه.» و آنی احساس کرد لبخند رضایت‌بخش خانم آلن دنیایی برای او ارزش

www.LiLiBook.ir

دارد.

ماتیو نیز سر میز حاضر بود. حال چگونه راضی شده بود در آن محفل حضور یابد فقط خدا می‌دانست و آنی. او به‌اندازه‌ای احساس خجالت و ناراحتی می‌کرد که ماریلا از او ناامید شده و او را به‌حال خودش رها کرده بود. اما آنی با ترفندهایی که بلد بود ماهرانه و موفقیت‌آمیز ماتیو را با مهمانان آشنا کرده بود، به‌طوری که با لباس مرتب و یقه سفید سر میز نشسته بود و با علاقه با کشیش گفت و گو می‌کرد. البته حتی یک کلمه هم با همسر کشیش حرف نزد که از شخصی مانند او چنان انتظاری هم می‌رفت.

همه چیز به‌خوبی و خوشی پیش رفت تا آنکه نوبت خوردن کیک لایه‌دار آنی فرارسید. خانم آلن که از غذاهای دیگر به‌اندازهٔ کافی خورده بود میلی به‌خوردن کیک نداشت، اما ماریلا که متوجه ناراحتی و افسردگی در چهرهٔ آنی شد با لبخند گفت: «خانوم آلن، باید یه تیکه ازین کیک میل کنین، آنی اونو فقط به‌خاطر شما درست کرده.»

خانم آلن خندید و گفت: «در این صورت باید مزه‌اش را بچشم.»

او، کشیش و ماریلا به‌ترتیب یک تکه مثلثی شکل از کیک برداشتند. خانم آلن لقمه‌ای از آن بردهان گذاشت و چهره‌اش به‌طور محسوسی درهم رفت، اما چیزی نگفت و به‌جویدن ادامه داد. ماریلا با مشاهده حالت چهرهٔ خانم آلن فوری تکه‌ای بردهان گذارد تا مزه‌اش را بچشد، اما چهره او نیز درهم شد و متحیر از آنی پرسید: «ببینم آنی، چی تو این کیک ریختی؟»

آنی با نگاهی حاکی از بیم و امید گفت: «همون چیزهایی که تو دستور کیک پختن نوشته بود. چطور مگه؟ خوشمزه نیس؟»

ـ خوشمزه؟ افتضاحه! خانم آلن لطفاً نخورین. آنی خودت یه تیکه بخور و بگو

www.LiLiBook.ir

ببینم چه چاشنی‌ای به‌اون زدی؟

- وانیل.

این را گفت و پس از خوردن تکه‌ای کیک چهره‌اش از شرم و ناراحتی سرخ شد و ادامه داد: «فقط وانیل. اوه، ماریلا، باید از جوش شیرین باشه. گفتم که اون جوش شیرین مشکوک...»

- این حرفها چیه! برو شیشه وانیل‌رو بیار ببینم.

آنی به‌سوی قفسه مخصوص خوراکی‌ها دوید و شیشه‌ای را که مقداری مایع قهوه‌ای رنگ در آن بود آورد. روی برچسب زرد رنگ شیشه نوشته شده بود «بهترین وانیل». ماریلا چوب پنبه شیشه را برداشت و مایع داخل آن را بو کرد:

- خدای من! آنی، تو به‌این کیک روغن مسکن درد مفاصل زدی! دو هفته پیش شیشه روغن شکست و من بقیه‌اش‌رو ریختم تو این شیشه. دیگه حواسم به‌برچسبش نبود. البته منم مقصرم، اما چرا مایع‌رو بو نکردی؟

آنی از آن آبروریزی به‌گریه افتاد و گفت: «نمی‌تونستم چون سخت زکام هستم و بو رو حس نمی‌کنم.» و به‌سوی اتاقش دوید و خودش را روی تخت انداخت و زارزار گریست.

بی‌درنگ صدای آرام گامهایی روی پله‌ها به‌گوش رسید و کسی وارد اتاق شد. آنی بی‌آنکه سرش را بالا نگه دارد و نگاه کند هق‌هق کنان گفت: «ماریلا، برای همیشه آبروم رفت. تو اونلی هرخبری زود به‌گوش همه می‌رسه. اگه دیانا بپرسه کیک چطور از کار دراومد مجبورم حقیقت‌رو بهش بگم. از فردا همه منو با انگشت نشون می‌دن و می‌گن این دختریه که روغن درد مفاصل ریخته تو کیک. گیل... یعنی شاگردهای مدرسه حتماً مسخره‌ام می‌کنن و می‌خندن. ماریلا اگه ذره‌ای رحم مسیحیت در تو هست از من نخواه بیام پایین و ظرفهارو بشورم. وقتی

www.LiLiBook.ir

کشیش و همسرش رفتن اونارو می‌شورم، اما حالا نمی‌تونم تو صورت خانوم آلن نگاه کنم. شاید او فکر کنه خیال داشتم مسمومش کنم. البته این روغن سمی نیس اما این دلیل نمی‌شه که آدم اونو تو کیک بریزه. ماریلا، به‌خانوم آلن می‌گی قصد بدی نداشتم و روغن سمی نیس؟»

صدایی مهرآمیز شنیده شد که گفت: «خودت می‌تونی به‌او بگی.»

آنی ناگهان از جا پرید و خانم آلن را دید که با رویی گشاده و چشمهایی پذیرا و مهربان کنار تختش ایستاده است. او که از حالت دردناک آنی واقعاً ناراحت شده بود با لحنی محبت‌آمیز گفت: «دخترک عزیزم، تو نباید گریه و زاری کنی. این یک اشتباه خنده‌دار بود که از هر کسی ممکنه سر بزنه.»

آنی شرمگین گفت: «اشتباهی که من کردم خیلی وحشتناکه. خیال داشتم کیک خیلی خوبی برای شما درست کنم خانم آلن؛ اما نشد.»

ـ می‌دونم عزیزم. از محبت تو و از اینکه به‌فکر من بودی ممنونم. حالا هم تو را خیلی دوست دارم. خب، پاشو و گریه نکن. با من بیا پایین و باغ گل‌رو نشونم بده. خانم کادبرت گفت خودت یک باغچهٔ گل داری. دوست دارم ببینمش. من خیلی به‌گل علاقه دارم.

آنی خودش را راضی کرد به‌طبقه پایین برود چون فکر کرد که واقعاً از بخت خوش اوست که خانم آلن زنی دلرحم و مهربان است. دیگر سخنی دربارهٔ کیک و روغن مسکن درد مفاصل به‌میان نیامد. وقتی مهمانها رفتند آنی احساس کرد که با وجود حادثهٔ وحشتناک کیک، آن روز عصر بیش از حدی که انتظار داشت به‌او خوش گذشته بود. با این حال آهی عمیق کشید و گفت: «ماریلا بهتر نیس فکر کنم فردا روز جدیدیه که در اون هیچ اشتباهی نمی‌کنم؟»

ـ مطمئنم که فردا هم اشتباهات زیادی می‌کنی. هرگز ندیده‌ام تو در اشتباه

www.LiLiBook.ir

کردن شکست بخوری.

آنی افسرده و شرمنده اعتراف کرد: «درسته، خودم خوب می‌دونم. اما هیچ دقت کردی که این عادت خوب هم در من هست که هیچ‌وقت یه اشتباه رو تکرار نمی‌کنم؟»

ـ پس باید دلمو به‌اشتباهات جدید خوش کنم چون اقلاً تکراری و خسته‌کننده نیستن.

ـ اما اشتباهات هر کس حدی داره و بالاخره تموم می‌شه. این فکر به‌من آرامش می‌ده.

ـ حالا بهتره کیک‌رو ببری بدی به‌خوکها. قابل خوردن نیس، حتی برای جری بیوته.

www.LiLiBook.ir

۲۲

شور و هیجان مانند پوششی آنی را در خود می‌پیچید، در چشمهایش می‌درخشید و ذره‌ذره وجودش را شعله‌ور می‌ساخت. در آن عصر ماه اوت او در پناه آفتاب دلچسب و سایه‌های تنبل بسان نسیم، سبکبال و رقصان از پستخانه به‌خانه بازگشت. ماریلا از او پرسید: «چرا چشمهات داره از خوشحالی از حدقه درمی‌آد؟ نکنه باز یه آدم خوش‌قلب و مهربون کشف کرده‌ای، ها؟»

ـ نه ماریلا، فردا بعدازظهر به‌مهمونی چای در اقامتگاه کشیش توی کلیسا دعوت شدم! خانم آلن دعوتنامه‌رو گذاشته بود تو پستخونه. نگاه کن ببین چی نوشته: «دوشیزه خانم آنی شرلی، گرین گیبلز». این اولین دفعه‌اس که کسی به‌من می‌گه «دوشیزه خانم». چقدر هیجان‌انگیزه. از این کارت دعوت تا آخر عمرم مثل یه گنج نگهداری می‌کنم.

ماریلا با چنین رویداد شگفت‌انگیزی خیلی خونسرد برخورد کرد و گفت: «خانوم آلن به‌من گفت که تصمیم داره همهٔ شاگردهای کلاس روزهای یکشنبه رو به نوبت به‌چای دعوت کنه. حالا لازم نیس این‌قدر ذوق‌زده بشی. باید

www.LiLiBook.ir

یاد بگیری با این جور پیشامدها آروم و خونسرد برخورد کنی.»

برای آنی خونسرد برخورد کردن با پدیده‌ها به‌این معنی بود که او بایستی به‌کلی خلق و خویش را تغییر دهد. سراپای وجود او معجونی بود از شور زندگی و آتش و شیطنت. خوشیها و رنجهای زندگی وقتی در وجود او لانه می‌کردند چند برابر تشدید می‌شدند. ماریلا این موضوع را دریافته بود و به‌طور مبهمی از آن رنج می‌برد. او با علم به‌اینکه در آینده فراز و نشیبهای زندگی برای این دخترک احساساتی احتمالاً دشوار و غیرقابل تحمل خواهند بود وظیفهٔ خود می‌دانست او را انسانی با خصوصیاتی متعادل بار بیاورد، اما تعادل و یکنواختی همان‌قدر با سرشت آنی بیگانه و برای او غیرممکن بود که برای اشعه رقصان آفتاب، سطح چشمه‌ای جوشان. ماریلا از تبدیل کردن این دخترک یتیم به دختری آرام و متین تقریباً ناامید شده بود. از طرفی با آنکه آنی را همان‌طور که بود بیشتر دوست می‌داشت، اما هنوز خودش این موضوع را باور نکرده بود.

آن شب آنی آرام و مغموم به‌بستر رفت چون ماتیو گفته بود طوفان سختی از سمت شمالشرقی در راه است و احتمال دارد فردا هوا بارانی باشد. صدای برهم خوردن و خش‌خش برگ درختهای سپیدار اطراف خانه که گویی قطره‌های باران برآنها می‌چکید آنی را نگران کرد. او در اوقات دیگر به‌غرش امواج خلیج در دوردست شادمانه گوش داده بود و از ضرباهنگ عجیب و دلنوازش لذت برده بود، اما اکنون در نظرش همان غرش خبر از طوفان و مصیبتی می‌داد که برای او که دوست داشت هوایی آفتابی داشته باشد ناگوار بود. او بر این باور بود که صبح هرگز فرانخواهد رسید.

اما پایان شب سیه سپید است، حتی شبی که فردایش آنی به‌مهمانی چای دعوت شده باشد. بله، صبح روز بعد به‌رغم پیشگویی ماتیو هوا خوش و آفتابی بود

www.LiLiBook.ir

و آنی از خوشحالی عرش را سیر می‌کرد. او در حالی که ظرفها را می‌شست گفت: «ماریلا، امروز یه چیزی در درونم به‌من می‌گه که هر کسی رو می‌بینم دوست داشته باشم. نمی‌دونی چقدر خوشحالم! کاشکی این خوشحالی همیشگی بود. فکر می‌کنم اگه هر روز به یه مهمونی چای دعوت می‌شدم می‌تونستم یه دختر نمونه باشم. با اینکه دستورهای مبادی آداب بودن رو تو کتاب نزاکت در خانواده هر الد[1] خونده‌ام اما مطمئن نیستم که وقتی برم اقامتگاه کشیش و همسرش بلد باشم اونارو به‌کار ببرم. می‌ترسم کارهای احمقانه‌ای از من سر بزنه.»

ـ مشکل تو اینه که بیش از حد هم به‌خودت و هم به‌نظر دیگران نسبت به‌خودت فکر می‌کنی. مثلاً الآن تو نباید فقط به‌خانوم آلن و اینکه چه چیزی مورد علاقهٔ اونه فکر کنی.

ماریلا با دادن این پند بجا و پرمعنا برای اولین بار تیر را درست به‌هدف زد و آنی بی‌درنگ مقصود او را دریافت:

ـ راست می‌گی ماریلا، بعد از این سعی می‌کنم اصلاً به‌این چیزها فکر نکنم.

معلوم بود که مهمانی بی‌آنکه رفتاری خارج از نزاکت از آنی سرزده باشد به‌خوبی و خوشی به‌پایان رسیده بود، چون هنگام غروب که او در زیر آسمانی باشکوه و پر از رگه‌های ابر صورتی و زعفرانی‌رنگ به‌خانه بازگشت بسیار شاد و سرحال بود. او در حالی که روی تخته سنگ سرخرنگ نزدیک در آشپزخانه نشسته بود و سرش را با آن موهای سرخ روی دامن چیت ماریلا نهاده بود همه چیز را دربارهٔ مهمانی تعریف کرد.

باد خنکی از فراز تپه‌های پوشیده از کاج و صنوبر فرود می‌آمد، بر کشتزارهای

---

۱. Etiquette Department of the *Family Herald*

www.LiLiBook.ir

وسیع و پرخرمن می‌وزید و صفیرزنان از لابه‌لای درختهای سپیدار می‌گذشت. ستاره‌ای درخشان بر بالای باغ میوه معلق بود و حشره‌های شبتاب در میان شاخ و برگ سرخسهای کوچهٔ دوستان می‌پریدند و پدیدار و ناپدید می‌شدند. آنی همان‌طور که چشم بر آنها داشت می‌پنداشت که باد و ستاره‌ها و حشره‌های شبتاب همه دست به‌دست هم داده بودند تا چشم‌اندازی را که زیبایی و شکوهش غیرقابل توصیف بود به‌وجود آورند. او تعریفش را این چنین ادامه داد: «ماریلا، بی‌نهایت به‌من خوش گذشت. الآن احساس می‌کنم که هیچ‌وقت بیهوده زندگی نکرده‌ام و بعداً هم نمی‌کنم، حتی اگه دیگه به‌یه مهمونی چای تو کلیسا دعوت نشم. وقتی رسیدم اونجا خانوم آلن به‌من خوشامد گفت. مثل یه فرشته به‌نظر می‌اومد. فکر می‌کنم دوست دارم وقتی بزرگ شدم زن یه کشیش بشم، چون رنگ سرخ موهام برای یه کشیش مهم نیس و او به‌این چیزهای دنیایی اهمیت نمی‌ده. خب دیگه بعضی از مردم طبیعتاً زیبا هستن و بعضیها هم نیستن. خانوم لیند می‌گه من ذاتاً خطاکارم. پس هرچقدر سعی کنم خوب باشم فایده‌ای نداره چون موفق نمی‌شم. می‌دونی، بعضی اشخاص رو آدم بدون هیچ مشکلی دوست داره؛ مثل ماتیو و خانوم آلن. بعضیها هم، مثل خانوم لیند، آدم باید خیلی سعی کنه تا دوستشون داشته باشه. باید مرتب به‌یادت بیاری که باید اونارو دوست داشت وگرنه فراموش می‌کنی. پس از خوردن چای و غذا، خانوم آلن ارگ زد و از من و یکی دیگه از دخترها خواست آواز بخونیم. گفت صدام خوبه و باید تو گروه کر مدرسهٔ یکشنبه شرکت کنم. من و دیانا همیشه فکر می‌کردیم آواز خوندن تو دسته کر آرزوییه که هیچ‌وقت به‌اون نمی‌رسیم. بعد من و خانوم آلن نشستیم و گپ زدیم. همه چی‌رو دربارهٔ خانوم توماس و دوقلوها و کتی موریس و ویولتا و جریان اومدنم به گرین گیبلز و خنگ بودنم در هندسه رو براش تعریف کردم. باور

www.LiLiBook.ir

می‌کنی که گفت اونم در هندسه شاگرد خنگی بوده. نمی‌دونی این حرف چقدر به‌من قوت‌قلب داد. قبل از اینکه بیام خونه، خانوم لیند اومد اونجا. می‌تونی حدس بزنی برای چی؟ آخه هیات امنا یه معلم جدید زن استخدام کرده. اسمش هست خانم **موریل استیسی**. اسم شاعرانه‌ایه، نه؟ خانوم لیند می‌گفت این اولین باره که یه معلم زن تو مدرسه آونلی درس می‌ده. می‌گفت به‌نظر او این کار بی‌سابقه و خطرناکه. اما من فکر می‌کنم خیلی هم عالیه. کاشکی این دو هفته‌ای که به باز شدن مدرسه مونده زودتر تموم می‌شد. دلم برای دیدن خانوم معلم جدید پرپر می‌زنه.

www.LiLiBook.ir

۲۳

آنی مجبور شد طی بیش از دو هفته ماجراهایی را از سر بگذراند. تقریباً یک ماه پس از جریان کیک با روغن درد مفاصل، او دردسرهای جدید و گوناگون و اشتباهات کوچک دیگری را هم تجربه کرد. از جمله اینکه در اثر حواس‌پرتی یک ظرف بزرگ شیر چربی گرفته را به‌جای ریختن در سطل خوکها اشتباهاً در قفسهٔ خوراکیها گذاشت، یا وقتی که غرق در خیالات از لبهٔ پل چوبی می‌گذشت درون نهر افتاد و دردسرهای دیگری که ارزش بازگو کردن ندارند.

یک هفته پس از میهمانی چای، دیانا باری یک مهمانی ترتیب داد. آنی برای کسب اجازه به‌ماریلا اطمینان داد که: «این یه مهمونی خودمونیه که فقط دخترهای کلاس دعوت دارن.»

در مهمانی بسیار خوش گذشت و حادثه‌ای رخ نداد تا اینکه همهٔ دخترها پس از پذیرایی به‌باغ منزل آقای باری رفتند. آنان که از بازیهای معمولی و همیشگی خسته شده بودند تصمیم گرفتند با یک سرگرمی جدید و هیجان‌انگیز وقت بگذرانند. اسم این بازی «اگر جرئت داری» بود و تازه در بین جوانان و نوجوانان آونلی باب شده بود. این بازی ابتدا در میان پسرها مرسوم شد و خیلی زود در بین

www.LiLiBook.ir

دخترها هم دوستدارانی پیدا کرد. تابستان آن سال به‌اندازه‌ای کارهای عجیب و خطرناک در قالب بازی «اگر جرئت داری» در آونلی صورت گرفت که از مجموع آنها می‌شد کتابی نوشت.

ابتدا، کاری اسلوان، روبی گیلیس را وسوسه کرد که اگر جرئت دارد از یک درخت تنومند و کهنسال بید تا مرتفع‌ترین شاخهٔ آن بالا رود. روبی با آنکه از کرمهای ابریشم سبز چاق و چله که بر تنه و شاخه‌ها می‌لولیدند می‌ترسید، و با وجود آنکه به‌نظرش می‌آمد که مادرش او را به‌خاطر پاره شدن لباس تازه‌اش سرزنش می‌کند، در برابر چشمهای نگران کاری از درخت بالا رفت.

بعد ژوزی پای به‌جین اندروز گفت «اگر جرئت دارد» روی یک لنگه پا ـ پای چپ ـ و بدون توقف باغ را دور بزند. جین خیلی سعی کرد موفق شود اما در سومین گوشهٔ باغ پای راستش را هم زمین گذاشت و بنا به‌اقرار خودش بازی یا شرط‌بندی را باخت.

آنی به ژوزی که از شکست حریف بر خود می‌بالید گفت اگر جرئت دارد از کنارهٔ نرده‌های چوبی سمت شرقی باغ بگذرد. راه رفتن از لبهٔ نسبتاً مرتفع نرده‌ها به‌تمرکز و مهارت زیاد در حفظ تعادل بدن نیاز داشت. اگرچه ژوزی دختری بود که به‌خاطر شهرت خود را به‌مخاطره می‌افکند، اما دست‌کم استعدادی ذاتی در تمرکز افکارش داشت که به خوبی از آن بهره‌برداری می‌کرد. او از لبهٔ نرده‌ها چنان گذشت که گویی کاری بوده آسان و نه‌چندان در خور آن بازی. ژوزی در میان تحسین دیگران سرمست از پیروزی از نرده‌ها پایین آمد و نگاهی به‌آنی انداخت که معنایش این بود «دیدی که چه آسان گذشتم و پیروز شدم!»

آنی با حرکت سر، موهای سرخش را از روی صورتش کنار زد و گفت: «فکر نمی‌کنم قدم زدن روی لبهٔ این نرده‌ها کار مهمی باشه. دختری رو تو ماریزویل

www.LiLiBook.ir

می‌شناسم که می‌تونه روی تیرک پشت‌بوم[1] راه بره.

ژوزی لجوجانه گفت: «باور نمی‌کنم. اصلاً باورم نمی‌شه کسی بتونه این کار رو بکنه. به‌هرحال تو یکی نمی‌تونی آنی.»

آنی جسورانه گفت: «من نمی‌تونم؟»

ـ اگه می‌تونی پس برو بالا و از روی تیرک پشت‌بوم آشپزخونه راه برو.

رنگ از چهرهٔ آنی پرید اما چاره‌ای نداشت. او به‌سمت ساختمان خانه و به‌سوی نردبانی که به‌دیوار آشپزخانه تکیه داشت راه افتاد. صدای «اوه!!!» و «وای!!!» دخترها که حاکی از هیجان یا ترس و دلهرهٔ آنان بود به‌هوا برخاست. دیانا ملتمسانه هشدار داد: «آنی این کار رو نکن! ممکنه بیفتی و بمیری. به‌حرف ژوزی اهمیت نده. این درست نیس که تو رو طوری تحریک کنن که چنین کار خطرناکی انجام بدی.»

آنی قاطعانه گفت: «چاره‌ای نیس. پای آبروم در میونه. دیانا، من یا از روی تیرک رد می‌شم یا از بین میرم. اگه مردم گردن‌بندم مال تو.»

آنی در سکوتی نفس‌گیر از نردبان بالا رفت، خودش را از شیب بام بالا کشید، روی تیرک خط‌الرأس ایستاد، تعادلش را روی پاهای لرزانش حفظ کرد و گام به‌گام پیش رفت. معمولاً احساس ایستادن در جایی بلند انسان را دچار ناراحتی و سرگیجه می‌کند و عبور از روی تیرک هم کاری نبود که آنی بتواند برای انجام آن از قوه تخیلش کمک بگیرد. در هرحال او چند گامی بیش برنداشته بود که تعادلش را از دست داد، از سطح شیبدار پایین سرید، به‌سایبان جناقی شکل بالای پنجره برخورد کرد و روی کپه‌ای پیچک و نیلوفر بالارونده که در پایین روییده بودند افتاد. همهٔ اینها در چند ثانیه و در برابر چشم نگران دخترها که در پایین حلقه

---

۱. مقصود تیرکی (یا دیرک) است که دو سطح شیب‌دار بام در خط‌الرأس به‌آن منتهی می‌شوند.

www.LiLiBook.ir

زده بودند روی داد و آنان را دچار شوک کرد.

اگر آنی روی همان سمت شیبداری افتاده بود که در ابتدا از آن بالا رفته بود قطعاً دیانا گردن‌بند او را به‌ارث می‌برد. خوشبختانه او به‌طرف دیگر و روی سایبان پرت شده بود که تا روی ایوان ادامه داشت و فاصلهٔ لبهٔ آن تا کپه پیچک و نیلوفر چندان زیاد نبود. به‌استثنای روبی گیلیس که در جایش خشکش زده بود و دچار هیستری شده بود، دیانا و سایر دخترها ساختمان را دور زدند و دیدند که آنی با چهره‌ای سفید چون گچ و بدنی بی‌حس، در میان پیچکها و نیلوفرهای له شده دراز کشیده است. دیانا ابتدا جا خورد و بعد با ذهنی آشفته و دستپاچه کنار دوستش زانو زد و پرسید: «آنی، حالت خوبه؟ آنی جونم فقط یک کلمه حرف بزن و بگو مرده‌ای یا نه.»

وقتی آنی گیج و منگ نیمخیز شد همه نفس راحتی کشیدند. به‌ویژه ژوزی بیش از دیگران احساس آرامش کرد، چون گرچه قوه تخیل نداشت، اما در ذهنش مجسم کرده بود که در صورت مرگ دردناک آنی او به‌عنوان کسی که باعث آن فاجعه شده بود انگشت‌نما می‌شد. آنی همان‌طور گیج و با صدایی کشدار پاسخ داد: «نه دیانا من نمرده‌ام، اما بدنم کوفته شده و بی‌حسه.»

کاری هق‌هق کنان گفت: «کجای بدنت بی‌حسه آنی؟ کجات؟»

پیش از آنکه آنی فرصت پاسخ بیابد، خانم باری در صحنه ظاهر شد. آنی به‌محض دیدن او تلاش کرد روی زانوهایش بنشیند اما ناله‌ای سرداد و پس افتاد.

خانم باری پرسید: «چی شده؟ آنی چی به‌سر خودت آوردی؟»

آنی با آه و ناله گفت: «قوزک پام خیلی درد می‌کنه. وای! دیانا، خواهش می‌کنم پدرتو پیدا کن و بگو منو برسونه خونه. می‌دونم که خودم نمی‌تونم راه

www.LiLiBook.ir

برم. وقتی جین اندروز نتونه یه لنگه پا دور باغ راه بره من چطور می‌تونم تا خونه برم.»

ماریلا داشت در باغ سیبهای تابستانی را می‌چید و در سبد می‌ریخت که دید آقا و خانم باری و پشت سرشان صفی از دخترهای مدرسه از روی پل چوبی به‌سمت گرین گیبلز می‌آیند. آقای باری آنی را روی دستهایش حمل می‌کرد به‌گونه‌ای که سر دخترک لخت و بی‌حس روی شانهٔ او افتاده بود.

در آن لحظه ماریلا چیزی را درون خود کشف کرد. با فرو نشستن دشنهٔ ترس بر قلبش پی برد که آنی تا چه اندازه برای او عزیز است. او قبلاً پذیرفته بود که آنی را دوست دارد: نه، بهتر است بگوییم که شیفتهٔ او بود، اما در آن دم که سراسیمه و بی‌خود از تپه به‌سوی آقای باری و همراهان سرازیر شد، احساس کرد آنی از هر چیزی در دنیا برای او عزیزتر است. ماریلا که سالهای سال خونسرد و خوددار زندگی کرده بود در آن موقعیت با رنگ پریده و دستپاچه پرسید: «آقای باری چی به‌سر آنی اومده؟»

آنی خودش سرش را بلند کرد و پاسخ داد: «نترس ماریلا. روی تیرک پشت‌بوم راه رفتم و پرت شدم پایین. فکر می‌کنم قوزک پام از جا دررفته. خدا رو شکر کن که سر و گردنم نشکست. به‌قول معروف همیشه باید لیوان نصفه را، پر دید.»

ماریلا با آنکه آرامش خاطر یافت اما با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «همون وقت که بهت اجازه دادم بری مهمونی باید می‌دونستم که یه دسته گلی آب می‌دی. آقای باری لطفاً اونو بیارین تو و بخوابونیدش روی کاناپه. خدای من، این بچه از حال رفته و رنگ به‌صورتش نیس!»

ماریلا درست می‌گفت. آنی در اثر درد شدید دچار ضعف شده بود و مانند یک

www.LiLiBook.ir

جنازهٔ لخت و بی‌حرکت دراز کشیده بود.

ماتیو در مزرعه مشغول کار بود که از جریان باخبر شد و بی‌درنگ و سراسیمه پی دکتر رفت. دکتر صدمهٔ وارده را بیش از آنچه انتظار می‌رفت تشخیص داد. بله، قوزک پای آنی شکسته بود.

آن شب وقتی ماریلا به‌اتاق آنی رفت دید که دخترک با چهره‌ای مهتابی‌رنگ روی تخت دراز کشیده و شنید که صدایی غمالود به‌او خوشامد گفت: «ماریلا تو از دستم عصبانی هستی؟»

ماریلا در حالی که ارسی‌های کشوی پنجره را پایین می‌کشید و چراغ را روشن می‌کرد پاسخ داد: «تقصیر خودته!»

ـ برای همینه که می‌گم حتماً از دستم عصبانی هستی. چون فکر اینکه فقط و فقط خودم مقصرم بیشتر ناراحتم می‌کنه. اگه می‌تونستم تقصیر رو گردن یکی دیگه بندازم حالم بهتر بود. ماریلا، فرض کن به‌تو می‌گفتن اگه جرئت داری و راست می‌گی از روی تیرک پشت‌بوم راه برو، اونوقت چکار می‌کردی؟

ـ روی همون زمین سفت و محکم وامی‌ستادم و می‌گفتم این بازیهای چرت و خطرناک پیشکش خودتون.

آنی آهی کشید و گفت: «تو از نظر فکری خیلی قوی هستی ماریلا، اما من نیستم. احساس کردم نمی‌تونم تحقیر ژوزی پای رو تحمل کنم. اگه قبول نمی‌کردم یه عمر پیروزیشو به‌رخم می‌کشید. به‌هرحال سزای کارم رو دیدم و دیگه لازم نیس تو از دستم عصبانی باشی. تازه وقتی دکتر قوزک پامو جا می‌انداخت نمی‌دونی چه زجری کشیدم. از همه بدتر اینکه تا شش یا هفت هفتهٔ دیگه نمی‌تونم برم مدرسه. دوست داشتم هر چی زودتر خانوم معلم جدید رو می‌دیدم. تا من بخوام برم مدرسه تازگیشو از دست داده؛ و گیل... یعنی شاگردها

www.LiLiBook.ir

تو درس از من جلو می‌افتن. من اصلاً موجود بدشانسی‌ام، اما سعی می‌کنم همه چیز رو شجاعانه تحمل کنم به‌شرط اینکه از دستم دلخور و عصبانی نباشی.»

ماریلا گفت: «نه عصبانی نیستم. شکی نیس که تو دختر بدشانسی هستی، اما همون‌طور که گفتی بیشتر از همه خودت رنج می‌بری. خب، حالا بیا غذاتو بخور.»

آنی گفت: «اما این از خوش‌شانسی نیس که من چنین قوه تخیلی دارم؟ فکر می‌کنم بعضی وقتها خیلی به‌من کمک می‌کنه. اونایی که قوه تخیل ندارن، اگه قوزک پاشون بشکنه چکار می‌کنن؟»

آنی حق داشت به‌نیروی تخیلش بنازد، چون در مدت هفت هفتهٔ خسته‌کننده‌ای که در بستر خوابیده بود به‌دادش رسید و همه چیز را برای او قابل تحمل کرد. البته هر روز یکی دو نفر از دخترهای همکلاسیش نیز با دسته گل و کتاب یا هدایای دیگر به‌عیادتش می‌آمدند و از آنچه در مدرسه و در دنیای جوانان آونلی می‌گذشت او را آگاه می‌کردند. آنی نخستین روزی که توانست لنگ‌لنگان در اتاق راه برود نفسی حاکی از خوشبختی کشید و گفت: «این مدت همه نسبت به‌من مهربون و با محبت بودن ماریلا. درسته که با پای شکسته تو رختخواب خوابیدن لطفی نداره اما آدم می‌فهمه که چقدر دوست و آشنا داره. حتی آقای بل مباشر کلیسا هم اومد دیدنم؛ واقعاً مرد خوبیه. البته خیلی مهربون نیس اما با وجود این دوستش دارم و خیلی هم پشیمونم که چرا از دعا کردنش ایراد گرفتم. او از بچگیش برام تعریف کرد و گفت وقتی تقریباً به‌سن من بوده یه بار قوزک پاش شکسته. مشکل می‌شه باور کرد که آقای بل، مباشر کلیسا، یه روزی پسربچه بوده. اگه همهٔ قوهٔ تخیلم رو به‌کار ببرم تازه می‌تونم اونو یه پسر کوچیک با موهای آویزون تا روی لب و با عینک، همون‌طور که روزهای یکشنبه

www.LiLiBook.ir

می‌بینمش، تصور کنم. اما تجسم اینکه خانوم آلن یه روزی دختر کوچولو بوده خیلی آسونه. وقتی همسر یه کشیش با اون همه گرفتاری چهارده دفعه به‌دیدن کسی بیاد باعث افتخاره، مگه نه؟ خیلی خوش اخلاق و مهربونه. هیچ‌وقت به‌آدم نمی‌گه «تقصیر خودته و امیدوارم دختر خوبی باشی»، اما خانوم لیند می‌گه و همیشه هم می‌گه. حتی روزی هم اومد دیدنم. خیلی مؤدبانه بهش خوشامد گفتم، چون می‌دونستم خودش از کاری که کرده چقدر شرمنده و متاسفه. اگه مرده بودم او تموم عمرش ناراحت و پشیمون بود. دیانا هم واقعاً دوست وفاداریه. هر روز می‌اد اینجا که حوصله‌ام سر نره. کاشکی می‌تونستم زودتر برم مدرسه، چون چیزهای هیجان‌انگیزی دربارهٔ خانوم استیسی معلم جدید شنیده‌ام. دخترها می‌گن بی‌نهایت خانوم و دوست داشتنیه. قراره یه جمعه در میون، برنامهٔ آواز و سرود ترتیب بده و همه باید یه قطعه شعر یا سرود اجرا کنن. اوه، چقدر کیف داره! دیانا و رویی و جین دارن یه قطعه به اسم «دیدار صبحگاهی» برای جمعه دیگه تمرین می‌کنن. بعدازظهر جمعه هم خانوم استیسی خیال داره شاگردهارو ببره جنگل تا روی سرخسها و گلها و پرنده‌ها مطالعه کنن. هرروز صبح و عصر هم برای ورزش برنامه تنظیم کرده. خانوم لیند می‌گه تا حالا این کارها تو آونلی سابقه نداشته و از یه معلم زن بعیده. اما به‌نظر من که عالیه و می‌دونم که خانوم معلم جدید یه زن مهربون و خوش‌قلبیه.»

ماریلا گفت: «آنی، یه چیز واضح و مسلمه و اون اینه که پرت شدن تو از بالای پشت‌بوم ابداً صدمه‌ای به‌زبونت نزده.»

www.LiLiBook.ir

۲۴

آنی توانست در ماه اکتبر به مدرسه بازگردد، اکتبر خیال‌انگیز دیگری که در آن همه چیز ترکیبی از رنگ سرخ و طلایی به‌خود گرفته بود؛ اکتبری با صبحهای پرطراوت که در آن قدح دره‌ها لبریز از مه‌ای کمرنگ می‌شدند؛ آن‌چنان که گویی روح پاییز مه را در دره‌ها ریخته بود تا خورشید آن را جرعه‌جرعه بنوشد و به‌شکل دانه‌هایی به‌رنگ یاقوت، مروارید، نقره و آبی دودی و صورتی درآورد. قطره‌های شبنم چنان درشت بودند که دشت و چمن مانند پوششی از پولکهای سیمین می‌درخشیدند. هر کجا قدم می‌نهادی خش‌خش نجواگونهٔ تودهٔ برگهای خشک به‌گوش می‌رسید. جاده توسکا به‌صورت آلاچیق طویل و طلاییرنگ درآمده بود که در دو سویش سرخسهایی به‌رنگ زرد و قهوه‌ای به‌صف ایستاده بودند. بوی خوشی که در هوا موج می‌زد کافی بود تا قلب دخترکان برای رفتن به مدرسه مشتاقانه بتپد. به‌ویژه برای آنی نهایت آرزو و شادمانی بود که بار دیگر برروی نیمکت کوچک قهوه‌ای رنگ و در کنار دیانا بنشیند و شاهد چرت زدن روبی، یادداشت نوشتن کاری و پرت کردن به‌این سو و آن سو و دریافت سقز از جولیا که در ردیف عقب می‌نشست باشد. آنی نفسی طولانی و حاکی از رضایت و سرور

www.LiLiBook.ir

کشید، مدادش را تراشید و کارت‌هایی را که بر روی آنها تصاویری ترسیم شده بود روی میزش مرتب کرد. در نظر او زندگی بی‌نهایت جالب و دوست‌داشتنی بود.

آنی دریافت که خانم معلم جدید دوستی صادق و یاوری دلسوز است. خانم استیسی زنی بود جوان، خوشفکر و دوست‌داشتنی و بهره‌مند از قابلیتی ذاتی در جلب محبت شاگردهایش و به‌کارگیری استعدادهای اخلاقی و فکری آنان به‌بهترین وجه ممکن. آنی تحت‌تأثیر چنان آموزش و پرورشی همچون گل می‌شکفت و رشد می‌کرد و هر وقت از مدرسه به‌خانه بازمی‌گشت راجع به درسها و اهدافش در آینده برای ماتیو، که همیشه او را تحسین و تشویق می‌کرد و برای ماریلا که همواره نظری انتقادی داشت گفت‌وگو می‌کرد:

ـ ماریلا، من خانوم استیسی رو از ته دل دوست دارم. خیلی خانومه و آهنگ صداش هم خیلی دلچسب و خوبه. امروز بعدازظهر تمرین آواز داشتیم. کاش بودی و قطعه‌ای رو که به‌اسم «بدرود» خوندم می‌شنیدی. با تموم وجودم اونو اجرا کردم. روبی گفت من بیت «اکنون قلب زنانهٔ من به‌دستها و آغوش پدرم بدرود می‌گویند» رو به قدری با احساس خوندم که او تحت‌تأثیر قرار گرفت و قلبش تاپ‌تاپ می‌زد.

ماتیو گفت: «پس باید یکی از این روزها بیایی تو مزرعه و همین آواز رو برام بخونی.»

آنی لحظه‌ای اندیشید و گفت: «البته که می‌خونم، اما ممکنه به‌خوبی تو کلاس نتونم اجرا کنم که قلبت تاپ‌تاپ کنه.»

ماریلا گفت: «خانوم لیند می‌گفت وقتی دیده پسرها تا نوک درختهای بلند روی تپه بالا می‌رفتن تا آشیونه کلاغهارو وردارن دلش تاپ‌تاپ می‌کرده. از خانوم استیسی تعجب می‌کنم چرا به‌اونا چنین اجازه‌ای‌رو داده.»

www.LiLiBook.ir

آنی شرح داد: «آشیونه کلاغ‌هارو برای بررسی درس طبیعی لازم داشتیم. گردش علمی جمعه بعدازظهر خیلی خوب و مفید بود و خانوم استیسی همه چی‌رو عالی تشریح کرد. ما باید یه انشا درباره گردش در مزرعه و طبیعت می‌نوشتیم و من بهترین انشا رو نوشتم.»

ـ نباید بی‌خودی از خودت تعریف کنی. معلمت باید بگه که تو شاگرد خوبی هستی و بهترین انشارو نوشتی نه خودت.

– خانوم استیسی گفت. من هیچ‌وقت از خودم تعریف نمی‌کنم؛ چطور می‌تونم این کار رو بکنم وقتی که تو درس هندسه خنگم؟ البته دارم هندسه رو هم کم‌کم می‌فهمم چون خانوم معلم خیلی خوب و واضح درس می‌ده. با وجود این فکر نمی‌کنم نمره‌ام خوب بشه. اما از انشا نوشتن خیلی خوشم می‌آد. خانوم استیسی بیشتر وقتها اجازه می‌ده خودمون موضوع رو انتخاب کنیم؛ اما برای هفته دیگه باید درباره یه آدم برجسته و استثنایی انشا بنویسیم. انتخاب چنین آدمی سخته. ماریلا، واقعاً لذت‌بخش نیس که آدم هم تو زندگی و هم پس از مرگ مهم و استثنایی باشه تا درباره‌اش انشا بنویسن؟ دوست دارم وقتی بزرگ شدم پرستار بشم و به‌عنوان پیام‌آور دوستی و محبت با یه گروه صلیب سرخ برم جبهه‌های جنگ. خیلی شاعرانه‌اس؛ اما آدم باید از هرنظر خوب باشه تا بتونه تو گروههای اعزامی خدمت کنه. تو مدرسه هر روز ورزش می‌کنیم و حرکات مخصوصی‌رو انجام می‌دیم که هم برای سلامتی و زیبایی بدن مفیدن و هم قدرت درک و فهم‌رو زیاد می‌کنن.

ماریلا که واقعاً عقیده داشت این کارها همه بیهوده است گفت: «چه چرت و پرت‌هایی!»

اما تمام برنامه‌های آواز، ورزش و گردش علمی در طبیعت در مقایسه با برنامهٔ

www.LiLiBook.ir

جدیدی که خانم استیسی در ماه نوامبر اعلام کرد هیچ بودند. برنامهٔ جدید این بود که شاگردهای مدرسه آونلی باید در شب ژانویه کنسرتی برگزار می‌کردند تا عواید فروش بلیت صرف خرید پرچمی بزرگ و باشکوه برای مدرسه شود. تقریباً همهٔ شاگردها در اجرای این طرح شرکت کردند و تهیه مقدمات بی‌درنگ آغاز شد. در میان برگزیدگان اجرای قطعات شعر و آواز هیچ‌کس به‌اندازهٔ آنی هیجان‌زده نشد. او که تصمیم داشت در اجرای برنامه از دل و جان مایه بگذارد متاسفانه با مخالفت ماریلا روبرو شد. ماریلا که آواز و کنسرت را کاری احمقانه می‌دانست با غرولند گفت: «این کارها کله‌ات رو پر می‌کنه از چیزهای چرت و به‌درد نخور و تورو از درس و مشق وامی‌داره. من صلاح نمی‌دونم که بچه‌ها کنسرت و مسابقهٔ ورزشی راه بندازن. این جور برنامه‌ها وقتشونو هدر می‌ده و اونا رو دردری و سر به‌هوا می‌کنه.»

آنی ملتمسانه گفت: «اما به‌هدف باارزش این کنسرت فکر کن. یه پرچم نشونهٔ روحیهٔ میهن‌دوستیه.»

ـ این حرفها بی‌معنیه! روحیه باارزش میهن‌دوستی تو وجود همهٔ شما هست و هر وقت لازم شد اونو نشون می‌دین.

ـ اگه روحیه میهن‌دوستی با سرگرمی و تفریح همراه باشه بهتر و مؤثرتر نیس؟ راه انداختن کنسرت کار خیلی خوبیه. قراره شش تا آواز دسته جمعی اجرا بشه و دیانا هم تنهایی می‌خونه. من تو دو قسمت شرکت دارم: «جامعه برای مبارزه با غیبت و شایعه‌سازی به‌پا می‌خیزد» و «ملکه پریها». پسرها هم چند قطعه اجرا می‌کنن. بعد من دو قطعه آواز تکی می‌خونم. ماریلا، وقتی به‌اون فکر می‌کنم تموم بدنم می‌لرزه. اما این ترس و لرز خیلی لذت‌بخشه. در آخر هم من و روبی و دیانا یه صحنه نمایشی به‌اسم «سرنوشت، امید و نیکوکاری» اجرا

www.LiLiBook.ir

می‌کنیم. قراره همه لباس سفید بپوشیم. من با انگشتهای درهم چفت شده و چشمهایی که بالا رو نگاه می‌کنن نقش «امید» رو بازی می‌کنم. این صحنه رو باید تو اتاق فکسنی زیر شیروونی تمرین کنم. اگه شنیدی که دارم آه و ناله می‌کنم ناراحت نشو چون مجبورم این صحنه‌رو به‌قدری سوزناک اجرا کنم که دل تماشاچی کباب بشه. واقعاً سخته که آدم بخواد هنرمندانه آه و زاری کنه. ژوزی خیلی پکر و دلخوره چون نقش ملکه پریهارو که خیلی دوست داشت، بهش ندادن. واقعاً خنده‌داره. کی تا حالا دیده که ملکه پریها مثل ژوزی چاق باشه. قراره جین این نقشو بازی کنه. تو این قسمت من نقش یه پری، یعنی ندیمه ملکه پریهارو بازی می‌کنم. ژوزی می‌گه اگه رنگ موهای ندیمه ملکه سرخ باشه همونقدر مسخره‌اس که ملکه چاق باشه؛ البته به‌حرفش اهمیت نمی‌دم. باید چند تا گل سفید به‌موهام بزنم و کفش راحتی بپوشم. قراره روبی کفشهاشو به‌من قرض بده چون یه پری نمی‌تونه پوتین بپوشه. تصمیم داریم تالار رو با شاخه‌های کاج و با کاغذ و نوارهای صورتی و قرمز تزیین کنیم. برنامه این جوری شروع می‌شه که **اما وایت** با ارگ یه آهنگ مارش می‌زنه و ما همه دو به‌دو از مقابل تماشاچی‌ها رژه می‌ریم. ماریلا، می‌دونم که تو برعکس من به‌این چیزها علاقه نداری اما آرزو نمی‌کنی که آنی کوچیک تو آدم مهم و معروفی بشه؟

ـ آرزوم فقط اینه که تو دختر مؤدب و باوقاری باشی. من واقعاً موقعی خوشحال می‌شم که این برنامه‌ها تموم بشه و تو آروم و قرار بگیری. الآن فقط به‌این فکر هستی که کله‌ات رو پر کنی از شعر و نمایش سوزناک و پری و این چرت و پرتها. البته این چیزها برای زبونت خیلی عالیه که یه وقت ساکت و بی‌کار نمونه.

آنی آهی کشید و به‌سوی حیاط پشت ساختمان دوید. هلال ماه که در آسمانی

www.LiLiBook.ir

سبز رنگ می‌درخشید از میان شاخه‌های بی‌برگ درختهای افرا دیده می‌شد. ماتیو مشغول شکستن هیزم بود. آنی که مطمئن بود شنونده‌ای ستایشگر و دلسوز یافته است روی کنده‌ای بزرگ نشست و ماجرای برگزاری کنسرت را برای او تعریف کرد. خنده‌ای برلبهای ماتیو دوید و چهرهٔ کوچک و دوست‌داشتنیش از هم گشوده شد و مشتاقانه گفت: «حتم دارم که کنسرت خوبی از کار درمی‌آد.» آنی متقابلاً لبخندی نثار او کرد. آن دو بهترین دوست و مونس یکدیگر بودند، اما ماتیو بارها خدا را شکر کرده بود که هیچ دخالتی در تربیت دخترک نداشته. این امر صرفاً و منحصراً وظیفه ماریلا بود. اگر تربیت آنی به‌ماتیو واگذار شده بود او بارها از کشمکش بین انجام وظیفه و طبع موافقش رنج می‌برد یا ممکن بود در اثر دادن آزادی بیش از حد به‌آنی او را ـ به‌قول ماریلا ـ لوس و نتر بار آورد. اما در هر حال بعضی وقتها اندکی تشویق و تحسین به‌مراتب مؤثرتر و کارسازتر از تمامی تربیت‌های وجدانی و وظیفه‌شناسانه در دنیاست.

www.LiLiBook.ir

۲۵

آن روز غروب ماتیو لحظه‌های سختی را گذراند. ماجرا از این قرار است: او غروب یکی از روزهای سرد، خاکستری‌رنگ و دلگیر ماه دسامبر به‌خانه آمده بود و در کنج آشپزخانه روی جعبه‌ای چوبی نشسته بود و داشت پوتینهای زمخت و سنگینش را از پای بیرون می‌آورد؛ غافل از اینکه آنی و چند تن از دخترهای همکلاسیش در اتاق نشیمن قطعه ملکه پریها را تمرین می‌کنند. در همان موقع آنان همگی خوشحال و خندان به‌راهرو و بعد به‌آشپزخانه ریختند. دخترها متوجه حضور ماتیو نشدند چون او پوتین در یک دست و کلاه در دست دیگر فوراً پشت جعبه چوبی که تاریک بود، خزیده بود. او مدت ده دقیقه با حجب و خجالت آنان را که مشغول پوشیدن کت و نیم‌تنه و به اصطلاح شال و کلاه کردن و صحبت دربارهٔ کنسرت بودند، پاییده بود. آنان همگی هیجان‌زده و با چشمهایی سرشار از برق شادی درهم می‌لولیدند و آنی نیز در بینشان ایستاده بود. ماتیو ناگهان مشاهده کرد که چیزی آنی را از سایر دخترها متمایز می‌کند که او (ماتیو) نمی‌تواند بفهمد چیست. این موضوع ماتیو را آزار می‌داد. آنی دارای چهره‌ای درخشانتر، چشمهایی درشت‌تر و اندامی مناسبتر از دیگران بود و اینها

www.LiLiBook.ir

خصوصیاتی بودند که حتی نظر ماتیوی خجالتی را هم جلب کرده بودند. پس علت اذیت شدن او چه بود؟

پس از آنکه دخترها بازو در بازوی یکدیگر خانه را ترک کردند و پا در گنرگاه چغر و یخ‌زده نهادند و آنی غرق در مطالعهٔ درسهایش شد مسئله همچنان ذهن ماتیو را به‌خود مشغول داشت. او نمی‌توانست موضوع را با ماریلا در میان نهد چون مطمئن بود خواهرش طبق عادت نفسش را در بینی بالا می‌کشید و می‌گفت تنها تفاوتی که بین آنی و سایر دخترها وجود دارد این است که آنان معمولاً زیاد حرافی نمی‌کنند در حالی که آنی نمی‌تواند زبانش را نگه دارد. بنابراین در میان گذاردن مسئله با ماریلا بیهوده بود.

با وجود تنفر ماریلا، ماتیو آن شب مرتب پیپش را دود کرد تا شاید او را در یافتن تفاوت میان آنی و دخترهای دیگر کمک کند. پس از حدود دو ساعت پیپ کشیدن و تفکر سرانجام علت را یافت. بله، لباس آنی به‌خوبی و شیکی لباسهای دیگران نبود!

هر قدر ماتیو بیشتر اندیشید بیشتر متقاعد شد که آنی از لحظهٔ ورودش به‌گرین گیبلز هرگز مانند سایر دخترهای همسن و سالش لباس نپوشیده است. ماریلا همیشه لباسهای او را از پارچه‌های ارزان و تیره رنگ و با مدلی ساده و تکراری دوخته بود. البته ماتیو زیاد از مد لباس سر درنمی‌آورد، اما این را دریافته بود که آستین لباسهای آنی هیچ شباهتی به‌آستین دخترهای دیگر نداشت. او لباس دخترهایی را که غروب همان روز در آشپزخانه دیده بود به‌یاد آورد و به‌این نتیجه رسید که همهٔ آنها پرچین و به‌رنگهای شاد قرمز، آبی، صورتی و سفید و مزین به‌نوار و تور و گل و بته بودند. پس چرا ماریلا همیشه آنی را وادار می‌کرد لباسهای ساده با رنگهای کسالت‌آور بپوشد؟

www.LiLiBook.ir

شاید بایستی چنین می‌بود و شاید ماریلا عاقلانه‌تر می‌اندیشید و دلیلش را بهتر می‌دانست، چون در هرحال او مسئول تربیت آنی بود. اما از طرفی هم بدیهی بود که اگر به دخترک اجازه داده می‌شد دست‌کم یک دست لباس شاد و قشنگ، از همان نوعی که دیانا برتن می‌کرد، بپوشد هیچ زیانی را متوجه او نمی‌کرد. ماتیو تصمیم گرفت چنین لباسی را برای آنی تهیه کند. البته این کار بایستی به طرزی صورت می‌گرفت که مداخله در کار ماریلا تعبیر نشود. خوشبختانه دو هفته بیشتر به کریسمس باقی نمانده بود و خرید یک دست لباس زیبا و نو به‌عنوان هدیه کاری بود موجه. ماتیو نفسی حاکی از خشنودی کشید و پیپش را کناری نهاد و به بستر رفت. ماریلا تمام در و پنجره‌ها را باز کرد تا دود بیرون رود و هوای اتاقها تمیز شود.

عصر روز بعد ماتیو برای خریدن لباس به کارمودی رفت. او تصمیم گرفته بود برخلاف همیشه از این کار احساس رنج و ناراحتی نکند چون به‌هرحال چیز به‌دردخوری پیدا می‌شد که او بتواند آن را بخرد و ثابت کند که شم خرید دارد. اما از طرفی وقتی به‌خرید لباس دخترانه فکر کرد فهمید چاره‌ای ندارد جز آنکه دست به دامان فروشنده شود و از او کمک بخواهد.

ماتیو پس از مدتی کشمکش با خودش تصمیم گرفت به‌جای دکان ویلیام بلر از فروشگاه **ساموئل لاسون** خرید کند. ماتیو و ماریلا همیشه از ویلیام بلر خرید می‌کردند، چون او هم به کلیسای پرسبیترین‌ها[۱] می‌رفت و هم طرفدار حزب محافظه‌کار بود. البته ماتیوی خجالتی از روبه‌رو شدن با دو دختر او که همیشه به‌مشتریها در امر خرید کمک می‌کردند وحشت داشت. ماتیو وقتی به‌این دکان می‌آمد دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد و فقط با اشاره به‌جنس مورد نظرش آن را

---

۱. Presbyterian - پیرو فرقه‌ای از مذهب پروتستان.

www.LiLiBook.ir

می‌خرید و می‌رفت. اما خرید لباس دخترانه نیاز به‌تشریح و مشاوره داشت. بنابراین ماتیو احساس کرد بهتر است به‌فروشگاه ساموئل برود که معمولاً خودش یا پسرش پشت پیشخان می‌ایستادند.

دریغا! ماتیو خبر نداشت که ساموئل به تازگی کسب و کارش را توسعه داده و خواهرزادهٔ زنش را هم به‌عنوان فروشنده زن استخدام کرده است. این فروشنده که نامش **لوسیلا هاریس** بود دختری بود جوان و پرتحرک با موهای بلند آرایش شده، با چشمهای درشت قهوه‌ای و لبخندی جذاب و جسارت‌آمیز. او لباسی مکش مرگ ما بر تن داشت و غرق در زیورآلات و دستبندهای پرزرق و برق بود که با حرکت سر و دستهایش جلب‌نظر می‌کردند. ماتیو از رویارویی با این موجود جا خورد و خشکش زد، بویژه آن زیورآلات به‌کلی او را گیج و دستپاچه کرد. لوسیلا در حالی که با انگشتهایش آهنگ خاصی را روی پیشخان می‌نواخت با گشاده‌رویی و حالتی مشتری‌پسند پرسید: «چه فرمایشی دارین آقای کادبرت؟»

ماتیو به‌تته‌پته افتاد و گفت: «شما ـ شما ـ یه ـ یه ـ منظورم اینه که ـ شما شن‌کش باغبونی دارین؟»

لوسیلا از اینکه کسی در اواسط دسامبر شن‌کش باغبانی بخرد کمی تعجب کرد. با وجود این گفت: «فکر می‌کنم یکی دو تا تو انباری طبقه بالا داشته باشیم. اجازه بدین برم ببینم.»

در زمان غیبت او ماتیو سعی کرد افکار پریشانش را متمرکز کند. وقتی لوسیلا با شن‌کش بازگشت و با خوشرویی پرسید: «فرمایش دیگه‌ای هم دارین؟» ماتیو شهامت به‌خرج داد و گفت: «حالا که پرسیدین ـ باید بگم ـ بله ـ من قدری ـ چیز ـ یعنی کمی تخم شبدر می‌خواستم.»

لوسیلا پی برد که آقای کادبرت قاطی کرده و گیج شده، بنابراین مغرورانه

www.LiLiBook.ir

گفت: «الآن موجود نداریم. ما فقط در فصل بهار تخم شبدر می‌فروشیم.»

ماتیوی ناشاد با لکنت زبان گفت: «حق با ـ با شماس ـ بله ـ کاملاً حق با شماس.» بعد سن کش را به‌دست گرفت و به‌سوی در خروجی راه افتاد. در آستانهٔ در به‌یاد آورد که پول آن را پرداخت نکرده و با حالی نزار به‌سمت پیشخان بازگشت. وقتی لوسیلا داشت وجه دریافتی را می‌شمرد ماتیو آخرین تلاشش را کرد تا هر اندازه شجاعت در وجودش هست جمع کند بلکه بتواند مسئلهٔ خرید لباس دخترانه را مطرح نماید: «راستش اگه زحمتی نیس می‌خواستم ـ نگاهی به ـ به ـ یعنی قندی شکر می‌خواستم.»

لوسیلا شکیبانه پرسید: «سفید یا قهوه‌ای؟»

ماتیو شرمگین و زیر لبی گفت: «راستش ـ قهوه‌ای.»

لوسیلا سر و دستش و همراه آنها زیورآلاتش را تکان داد و گفت: «اونجا یه بشکه شکر هست، فقط همین نوعشو داریم.»

ماتیو که دانه‌های عرق بر پیشانیش نشسته بود ناخودآگاه گفت: «ده کیلو بکشین.»

ماتیو وقتی حالت طبیعیش را بازیافت و دوباره ماتیو شد که نصف راه را طی کرده بود. ماجرای ناگواری را پشت‌سر نهاده بود، اما خودش فکر می‌کرد حقش بوده و این سزای کسی است که از فروشگاه یک آدم غریبه خرید کند. وقتی به‌خانه رسید سن کش را دور از چشم ماریلا در انبار علوفه پنهان کرد و شکر را نزد ماریلا برد. ماریلا متحیر پرسید: «ده کیلو؟ برای چی این همه شکر قهوه‌ای خریدی؟ می‌دونی که من از این جور شکر فقط برای چای کارگر مزرعه و پختن مربای آلو استفاده می‌کنم. جری که کارش تو مزرعه تموم شده و رفته و مربای آلوی امسال رو هم که پخته‌ام. وانگهی، شکرش زبر و بدرنگه، ویلیام بلر معمولاً

www.LiLiBook.ir

از این نوع شکر نمی‌فروشه.»

ماتیو گفت: «فکر کردم شاید ـ شاید یه روزی لازم داشته باشی» و قسر دررفت.

وقتی ماتیو بار دیگر به خرید پارچه برای لباس آنی اندیشید به‌این نتیجه رسید که فقط یک زن می‌تواند از عهدهٔ آن کار برآید. صحبت کردن با ماریلا مطلقاً بیهوده بود چون فوراً آب پاکی را روی دستش می‌ریخت. پس باقی می‌ماند خانم لیند، زیرا ماتیو خجالت می‌کشید با هر زن دیگری در آونلی مشورت کند. بنابراین عازم خانهٔ او شد و آن زن خوشقلب بی‌درنگ بار را از روی دوش ماتیو برداشت:

ـ پارچه برای لباس آنی؟ مطمئن باش. فردا می‌رم کارمودی و ترتیبشو می‌دم. چیز خاصی مورد نظرته؟ نه؟ بسیار خب، به‌سلیقهٔ خودم یه پارچه انتخاب می‌کنم. فکر می‌کنم رنگ قهوه‌ای روشن به‌آنی بیاد. ویلیام بلر یه نوع پارچه ابریشمی خیلی شیک اورده. حتماً می‌خواهی خودم اونو بدوزم؟ درسته، اگه ماریلا بدوزه آنی فوراً باخبر می‌شه و لطف هدیه از بین می‌ره، باشه، هیچ زحمتی نیس. می‌دونی که چقدر از خیاطی کردن خوشم می‌آد. لباسو اندازه برادرزاده‌ام می‌دوزم که درست همقد و قوارهٔ آنیه.

ماتیو با شرم حضور گفت: «خیلی ـ خیلی ممنونم. اگه ـ اگه زحمتی نیس می‌خواستم خواهش کنم آستینهاشو یه مدل جدید ـ که مد باشه بدوزین.»

ـ منظورت پفداره؟ البته. اصلاً نگران نباش. یه لباس قشنگ و آخرین مد براش می‌دوزم.

وقتی ماتیو آنجا را ترک کرد خانم لیند با صدای بلند به‌خودش گفت: «از اینکه ببینم اون دخترک بیچاره هم یه بار لباس خوب و شاد بپوشه واقعاً احساس خوشحالی می‌کنم. لباسهایی که ماریلا تا حالا براش دوخته حقیقتاً مسخره بودند.

www.LiLiBook.ir

از بس به‌او گفته‌ام زبونم مو درآورده، اما اصلاً به‌نصیحت کسی گوش نمی‌ده. خیال می‌کنه چون سنش از من بیشتره بهتر می‌تونه بچه تربیت کنه، اما نمی‌دونه که با هر بچه‌ای باید یه‌جور رفتار کرد. نمی‌دونه که نمی‌شه یه موجود زنده‌رو با حساب دودو تا چهار تا بار آورد. او سعی می‌کنه با وادار کردن آنی به‌پوشیدن لباسهای بدقواره روحیهٔ قناعت و شکسته‌نفسی‌رو در او پرورش بده و تقویت کنه، اما متوجه نیس که زیاده‌روی تو این کار باعث می‌شه دخترک احساس حقارت و حسادت کنه. شک ندارم که آنی همیشه به‌تفاوت بین لباسهای خودش و دخترهای دیگه فکر می‌کنه، حتی ماتیو هم به‌این مسئله پی برده! حتی این مرد هم از یه خواب شصت ساله بیدار شده، اما ماریلا عین خیالش نیس!»

در مدت دو هفته‌ای که به‌کریسمس مانده بود ماریلا احساس کرده بود ماتیو نقشه‌ای در سر دارد، اما حتی نتوانسته بود حدس بزند آن نقشه چیست. شب کریسمس خانم لیند لباس آماده را به‌گرین گیبلز آورد. ماریلا توجیه سیاستمدارانهٔ خانم لیند را مبنی بر اینکه علت دوخته شدن لباس در خانهٔ او باخبر نشدن آنی تا لحظهٔ مقرر بوده چندان باور نکرد، با وجود این در مجموع با مسئله برخورد خوبی داشت. او اندکی خشک و جدی، اما صبورانه، به‌خودش گفت: پس علت اینکه دو هفته بود ماتیو مرموز به‌نظر می‌رسید و گاهی وقتها دهنش تا بناگوش باز می‌شد و کرکر می‌خندید همین بود. فکر نمی‌کنم آنی به‌لباس نو احتیاج داشته باشه. من اول پاییز سه دست لباس خوب، گرم و کارکن براش دوختم. این یکی دیگه ولخرجی و اسرافه. از مقدار پارچه‌ای که صرف آستینهای پفدارش شده، می‌شه یه بلوز دوخت. بله، ماتیو کادبرت، می‌دونم که بالاخره این قدر لی‌لی به‌لالای این دختره می‌داری تا مثل عروسک یه چیز به‌دردنخور بار بیاد. خب، امیدوارم خیال این دختره راحت شده باشه، چون از وقتی که این آستینهای پفدار مسخره مد

www.LiLiBook.ir

شده، چشمش دنبالشون بوده. روز به‌روز مدلشون پف‌دارتر و مسخره‌تر می‌شه؛ مثل بادکنک!

صبح کریسمس ناگهان در دنیایی شگفت‌انگیز، نوین و سراسر سپید آغاز شد، زیرا در ماه دسامبر هوا بسیار ملایم بود و مردم در انتظار کریسمسی سبز و بدون برف بودند. اما درست شب کریسمس بارش آرام برف شروع و منظره آونلی به کلی عوض شد. آنی با چشمهایی که شادی و شور زندگی در آنها موج می‌زد از پشت شیشهٔ یخ‌زده پنجرهٔ اتاقش چشم‌انداز بیرون را می‌نگریست: کاجهای کاجستان همه جذاب بودند و شاخه‌های پر برفشان مانند پرهای بزرگ سپید به‌نظر می‌رسیدند: درختهای توسکا و گیلاس وحشی با رشته‌هایی از شبنم یخ‌زده مروارید‌گونه طراحی و تزیین شده بودند؛ دشتهای چغر در زیر پوشش برف همچون صورتی پرزگیل بر بستر زمین آرمیده بودند و بویی خوش و لطیف در هوا موج می‌زد. آنی سبکبال و نغمه‌خوان از پله‌ها سرازیر شد و پژواک آوایش در گرین گیبلز پیچید: «کریسمس مبارک ماریلا! کریسمس مبارک ماتیو! کریسمس خیلی زیباییه، مگر نه؟ خیلی خوشحالم که همه جا سفیده. از کریسمس‌هایی که برف نیاد، و رنگ همهٔ درختها قهوه‌ای و خاکستریه، خوشم نمی‌آد. راستی مردم چرا می‌گن کریسمس سبز؟ ها؟ ها! ها!! اوه، ماتیو!! این بسته مال منه؟»

در طول صحبت آنی، ماتیو شرمگنانه لباس را از کاغذ پیچیده شده بردورش بیرون آورد و نگاهی برماریلا افکند که معنیش این بود که «زیاد سخت نگیر». ماریلا وانمود کرد سرگرم دم کردن چای است، اما با حالتی موافق از گوشهٔ چشم همه چیز را زیر نظر داشت. ماتیو لباس تا شده را باز کرد و آن را در برابر چشمهای دخترک نگه داشت.

آنی لباس را گرفت و در سکوتی خلسه‌وار آن را برانداز کرد. آن لباس واقعاً

www.LiLiBook.ir

زیبا که از جنس ابریشم و به‌رنگ قهوه‌ای روشن بود از دو قسمت تشکیل شده بود: یک دامن پلیسه شکیل با حاشیه توری و یک بلوز پرچین امروزی با تور مخصوص دور یقه. آستینها سه‌ربعی بودند و پفدار که در قسمت آرنج تنگ و بسته می‌شدند. آنها با نوارهای هلالی شکل و روبانهای قهوه‌ای رنگ به‌طرز جالب و استادانه‌ای پرنقش و نگار شده بودند. ماتیو محجوبانه گفت: «آنی، این هدیه کریسمسه. چی شد؟ ها؟ یعنی ازین لباس خوشت نمی‌آد؟ خب اگه...»

ـ خوشم نمی‌آد! اوه، ماتیو!

بله، آنی هیجان‌زده و چشمهایش ناگهان پر از اشک شوق شده بود. او لباس را روی صندلی نهاد و انگشتهایش را درهم چفت کرد و ادامه داد: «ماتیو این لباس عالیه! فقط از ذوق نمی‌دونم چی بگم و چطور تشکر کنم. آستینهارو نگاه کن! مثل اینکه دارم یه خواب خوش می‌بینم.»

ماریلا گفت و گو را قطع کرد و گفت: «خب، حالا وقت خوردن صبحونه‌اس. آنی فکر نمی‌کنم تو احتیاجی به‌لباس داشتی، اما چون ماتیو اونو برای کریسمس بهت هدیه کرده باید خیلی خوب ازش مراقبت کنی. یه روبان سر هم خانوم لیند هدیه داده. رنگش قهوه‌ایه و به‌لباست می‌آد. حالا بشین و صبحونه بخور.»

آنی که گویی هنوز در عالم خلسه و جذبه غرق بود گفت: «نمی‌دونم چطور می‌شه صبحونه خورد. تو این لحظهٔ هیجان‌انگیز چیز خوردن به‌نظرم یه کار پیش‌پا افتاده می‌آد. دلم می‌خواد فقط چشمهامو سر سفرهٔ زیبای این لباس دعوت کنم. خیلی خوشحالم که آستین پفدار هنوز مده. از خانوم لیند هم برای روبان سر ممنونم. به‌نظر او حتماً باید دختر خوبی شده باشم. فقط متأسفم که هنوز یه دختر نمونه نیستم. اما تصمیم دارم یه روزی دختر نمونه بشم. البته وقتی یه وسوسهٔ غیرقابل مقاومت سراغم می‌آد این کار تا حدی سخته، اما سعی خودمو می‌کنم.»

www.LiLiBook.ir

وقتی صبحونه، یا به‌قول انی آن کار پیش‌پا افتاده، به‌اتمام رسید دیانا شاد و شنگول با لباسی پالتو مانند و ارغوانی رنگ دوان‌دوان برفراز پل چوبی برف‌پوش ظاهر گردید. آنی از جاده سرازیر شد و به‌استقبالش شتافت:

ـ دیانا، کریسمس مبارک! می‌بینی چه صبح باشکوه و زیباییه! یه چیز عالی دارم که باید نشونت بدم. ماتیو قشنگ‌ترین لباسو به‌من هدیه داد. اگه بدونی آستینهاش چقدر پف داره! نمی‌تونستم تصور لباسی قشنگتر از اونو بکنم.

دیانا که نفس‌نفس می‌زد گفت: «من ـ منم یه چیزی ـ برات آوردم. این جعبه رو بگیر. عمه ژوزفین یه جعبه بزرگ پر هدیه برای ما و اینو هم برای تو فرستاده. دیشب جرئت نکردم از جنگل ارواح رد بشم و هدیه‌رو برات بیارم.»

آنی جعبه را گشود و با نگاهش درونش را کاوید. ابتدا یک کارت تبریک بیرون آورد که رویش نوشته شده بود: «برای دخترک عزیزم آنی، کریسمس مبارک.» و بعد یک جفت کفش راحتی و زیبای دخترانه با نوارهایی به‌شکل پاپیون و سگکهای ظریف براق نظرش را جلب کرد. او ذوق‌زده گفت: «اوه، دیانا، این بیشتر از حد تصور منه. شاید دارم خواب می‌بینم.»

دیانا گفت: «من می‌گم خواست خدا بوده. دیگه مجبور نیستی کفشهای روبی رو قرض کنی. اونا دو نمره به‌پات بزرگ بودن و خیلی زشته که یه پری موقع راه رفتن کفشهاش تلق‌تلق صدا کنه.»

آن روز شاگردهای مدرسه آونلی در تب هیجان می‌سوختند، چون آخرین روز تمرین بود و قرار بود تالار کنسرت تزیین شود.

هنگام شب کنسرت و قطعه‌های آواز و نمایش اجرا و با موفقیت و استقبال زیاد روبه‌رو شد. تالار کوچک مملو از جمعیت بود. همهٔ مجریان به طرز مطلوب برنامه‌هایشان را اجرا کردند؛ اما آنی ستارهٔ درخشان صحنه بود و این را حتی

www.LiLiBook.ir

رُوزی پای حسود نیز نتوانست انکار کند. وقتی دیانا و آنی در زیر آسمانی تاریک اما پرستاره به‌خانه بازمی گشتند آنی نفسی حاکی از رضایت کشید و گفت: «اوه، شب فراموش نشدنی و باشکوهی بود. مگه نه؟»

ـ همه چی عالی بود. گمونم ده دلاری جمع شد. خانوم آلن تصمیم داره از برنامهٔ امشب یه گزارش تهیه کنه و برای روزنامه‌های شارلوت تاون بفرسته.

ـ یعنی ممکنه ما اسممونو تو روزنامه ببینیم؟ وای، وقتی به‌این موضوع فکر می کنم چه حالی به‌من دست می‌ده. دیانا. آواز تکی تو محشر بود. به‌خودم می گفتم این دوست جون‌جونی منه که این‌قدر باعث افتخار خودش و من شده؟

ـ قطعاتی‌رو هم که تو اجرا کردی غوغای عجیبی تو سالن به‌راه انداخت. مخصوصاً اون قطعه سوزناک خیلی عالی بود و همه‌رو تحت‌تاثیر قرار داد.

ـ خیلی عصبی و دلواپس بودم. وقتی خانوم آلن اسم منو اعلام کرد نفهمیدم چطوری اومدم روی صحنه. فکر کردم یه میلیون چشم به‌من خیره شدن و برای یه لحظه احساس کردم اصلاً ممکن نیس بتونم دهنمو واکنم. اما فوراً به‌آستینهای پفدارم فکر کردم و ترسم ریخت. آروم شروع کردم به‌خوندن. اول مثل اینکه صدام داشت از ته چاه درمی‌اومد اما بعداً طبیعی شد. خدارو شکر که قبلاً تونسته بودم چند بار تو خونه تمرین کنم وگرنه آبروریزی می‌شد. ببینم دیانا، خوب ناله و زاری کردم؟

دیانا به‌او اطمینان داد و گفت: «واقعاً عالی بود! خودم دیدم که خانوم اسلوان اشکهاشو با دستمالش پاک کرد.»

ـ چقدر خوبه که آدم بتونه قلب کسی‌رو تسخیر کنه، و چقدر شرکت تو این جور برنامه‌ها جالب و هیجان‌انگیزه؛ یه خاطره به‌یادموندنی!

دیانا گفت: «آواز پسرها هم خوب بود. گیلبرت واقعاً غوغا کرد، مگه نه؟»

www.LiLiBook.ir

آنی جدی و مغرورانه گفت: «اصلاً برام مهم نیس دیانا. حاضر نیستم حتی یه لحظه هم به‌او و کارهاش فکر کنم.»

آن شب وقتی آنی به‌بستر رفت ماتیو و ماریلا که پس از بیست سال به کنسرت رفته بودند کنار بخاری آشپزخانه به‌گفت و گو نشستند. ماتیو مفتخر و سرافراز گفت: «بله، واقعاً که آنی از همه عالیتر اجرا کرد.»

ماریلا اقرار کرد و گفت: «درسته، او دختر تیزهوش و بسیار خوبیه. من اول با این برنامه‌ها مخالف بودم اما امشب متوجه شدم که اصلاً ضرری ندارن. به‌هرحال امشب وقتی تو سالن نشسته بودم به‌آنی افتخار می‌کردم و می‌کنم، اما خیال ندارم به‌خودش بگم.»

ـ منم خیلی به‌او افتخار می‌کنم و پیش از اینکه بره بخوابه این موضوع‌رو تو راه‌پله‌ها بهش گفتم. ماریلا، مسئله اینه که ما باید به‌فکر باشیم که چه کار می‌تونیم براش بکنیم. به‌گمون من، آنی به‌یه مدرسه و فضای بزرگتر و پربارتر از اونلی احتیاج داره.

ماریلا گفت: «برای فکر کردن در این مورد وقت زیاده. مارس آینده تازه آنی پا می‌ذاره تو سیزده سال؛ گرچه امشب روی صحنه به‌نظرم دختر کاملاً بزرگ و بالغی اومد، البته بلندی لباسی که خانوم لیند براش دوخته بود اونو بلندتر از قدش نشون می‌داد. آنی بی‌نهایت باهوش و همه‌چی‌رو خیلی زود یاد می‌گیره. الآن به‌فکرم رسید بهترین خدمتی که می‌تونیم در حقش بکنیم اینه که در آینده بفرستیمش کالج ملکه. اما تا یکی دو سال دیگه اصلاًنباید درباره‌ٔ این موضوع چیزی بهش بگیم.»

ماتیو گفت: «این موضوع مهمیه و ضرری نداره که هر ازگاهی درباره‌اش فکر کنیم.»

www.LiLiBook.ir

۲۶

تحمل زندگی یکنواخت و کسالتبار دیگر برای نوجوانان آونلی آسان نبود. به‌ویژه در نظر آنی که هفته‌ها از بادهٔ هیجان و نشاط سرمست شده بود همه چیز بسیار راکد، تکراری و بیهوده جلوه می‌کرد. آیا او می‌توانست به‌آن خوشیهای آرام روزهای پیش از برگزاری کنسرت قانع و دلخوش باشد؟ در آغاز پنداشت که نمی‌تواند، چون با حسرت و گویی به‌پنجاه سال پیش اشاره دارد به‌دیانا گفت: «دیانا، مطمئنم که زندگی هیچ‌وقت دوباره به‌آرومی روزگار گذشته نمی‌شه. ممکنه پس از مدتی به‌این زندگی تازه عادت کنم، اما باید بگم متاسفانه برنامه‌های کنسرت زندگی روزمره مردمو به‌هم می‌ریزه. برای همینه که ماریلا با این‌جور برنامه‌ها مخالفه. او زن عاقلیه. البته فکر نمی‌کنم واقعاً بخوام که فقط عاقل باشم، چون این‌جور آدمها اصلاً پراحساس نیستن. به‌هرحال شاید هم در آینده آدم عاقلی شدم، کسی چه می‌دونه. دیشب تا نصفه‌های شب نتونستم بخوابم. مرتب به‌کنسرت و برنامه‌ها فکر می‌کردم. حتی فکر کردن به‌این چیزها هم کیف داره.»

سرانجام مدرسه آونلی و شاگردهایش همان راه و رسم، فعالیتها و علایق

www.LiLiBook.ir

سابقشان را از سر گرفتند. البته نمی‌توان انکار کرد که برگزاری کنسرت آثاری از خود برجای گذارده بود: روبی گیلیس و اما وایت که در شب اجرای برنامه برسر محل ایستادن در روی صحنه مشاجره کرده بودند دیگر در کلاس روی یک نیمکت ننشستند و بدین ترتیب پیوند دوستی سه سالهٔ آنان گسسته شد. ژوزی پای و جولیا بل سه ماه با یکدیگر حرف نزدند چون ژوزی گفته بود که جولیا وقتی آواز می‌خوانده سرش را مثل سر جوجه به‌این‌سو و آن‌سو تکان می‌داده. اسلوان‌ها با بل‌ها[1] قهر کرده بودند، زیرا دستهٔ اول به‌گوش همه رسانده بود که دستهٔ دوم هنگام اجرای برنامه بیش از همه خودنمایی و کارها را قبضه کرده بوده و دستهٔ دوم هم متقابلاً گفته بوده دستهٔ اول عرضهٔ انجام هیچ کاری را نداشته و بالاخره چارلی اسلوان و مودی مک فرسون دعوا کردند چون مودی گفته بوده آنی خیلی به‌خودش می‌نازیده و همین باعث شکست او (مودی) در اجرای برنامه‌اش شده. نتیجه آنکه خواهر مودی تمام زمستان را با آنی حرف نزد. با وجود همهٔ این اختلافها و برخوردهای نه‌چندان مهم، فعالیتها و امور درسی در قلمرو خانم استیسی با همان نظم و آرامش سابق جریان داشت.

هفته‌های زمستانی یکی پس از دیگری به‌آرامی می‌گذشتند. زمستانی بود ملایم و غیرعادی. برف به‌حدی کم بر زمین نشسته بود که آنی و دیانا می‌توانستند به‌راحتی از همان راهی که به جاده تپه‌سکا معروف بود به‌مدرسه رفت و آمد کنند. آنی روز تولدش به‌اتفاق دیانا سراسر آن جاده را پیمودند و در حالی که قدم می‌زدند چشم و گوششان مترصد دیدن و شنیدن هر پدیده‌ای بود، چون خانم استیسی دستور داده بود شاگردها یک انشا دربارهٔ «گردش در جنگل در یک روز زمستانی»

---

۱. مقصود شاگردهایی اند که خواهر و برادر یا پسرعمو و دخترعمویند و نام خانوادگیشان اسلوان یا بل است.

www.LiLiBook.ir

بنویسند. به‌همین علت آن‌دو ناگزیر بودند همه چیز را به‌دقت زیر نظر بگیرند. آنی با صدایی آمیخته به‌ترس و احترام گفت: «دیانا فکرشو بکن. امروز من سیزده سالمه. مشکل می‌تونم باور کنم که حالا یه نوجوونم. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم به‌نظرم رسید که همه چی یه‌جور دیگه‌اس، یا باید باشه. تو یه ماه پیش سیزده سالت شد و فکر نمی‌کنم این موضوع این‌قدر که برای من تازگی داره برای تو داشته باشه. به‌نظر من که خیلی جالبه، دو سال دیگه من کاملاً بزرگ می‌شم. اون‌وقت با خیال راحت حرفهای گنده گنده می‌زنم و دیگه هیچ کس به‌من نمی‌خنده. سعی می‌کنم اگه بتونم مثل خانوم الن بشم چون به‌عقیدهٔ من زن خوب و کاملیه. خانوم لیند می‌گفت آقای الن هر زمینی‌رو که زنش از روش بگذره می‌بوسه و ستایش می‌کنه. می‌گفت برای یه کشیش خوب نیس به‌یه موجود فانی دل ببنده. اما دیانا، کشیشها هم بالاخره بشرن و ممکنه نقاط ضعفی داشته باشن. بعدازظهر یکشنبهٔ گذشته من و خانوم الن راجع‌به گناه و خطا بحث جالبی داشتیم. مثلاً گناه یا عیب من اینه که بیشتر وقتها به‌حدی خیال‌پردازی می‌کنم و تو رؤیاهام غرق می‌شم که فراموش می‌کنم تکالیف و کارهامو انجام بدم. دارم خیلی سعی می‌کنم این عادتو ترک کنم و حالا که سیزده سالمه امیدوارم بتونم موفق بشم. اوه، دیانا، اون خرگوشو نگاه کن! می‌تونیم تو انشامون درباره‌اش بنویسیم. من که فکر می‌کنم جنگلها همون‌قدر تو زمستون زیبا هستن که تو تابستون. نگاه کن ببین این جنگل چه آروم زیر برف خوابیده، مثل اینکه داره خوابهای خوش می‌بینه.»

دیانا آهی کشید و گفت: «من می‌تونم دربارهٔ جنگل بنویسم اما از موضوعی که قراره این دوشنبه تحویل بدیم اصلاً خوشم نمی‌آد و اهمیت هم نمی‌دم. خانوم استیسی دوست داره ما از خودمون چیزهایی بنویسم، این خیلی سخته.»

www.LiLiBook.ir

ـ چی می‌گی دیانا، به‌یه چشم بهم زدن می‌شه نوشت.

دیانا معترضانه گفت: «برای تو اسونه چون قوه تخیلت خوبه. اما اگه کسی از وقتی به‌دنیا می‌آد قدرت تجسم نداشته باشه چه کار باید بکنه؟ حتم دارم که تو انشای این هفته‌رو نوشتی، مگه نه؟»

آنی بسیار کوشید تا حالت شخصی موفق و مغرور را به‌خود نگیرد. بنابراین با فروتنی سرش را تکان داد و گفت: «آره، دوشنبهٔ پیش نوشتم. اسمش هست (رقیب حسود). برای ماریلا خوندم گفت چرت و بی‌معنیه، اما ماتیو که شنید خیلی تعریف کرد. یه داستان غم‌انگیز اما جالب و شیرینه. وقتی داشتم اونو می‌نوشتم خودم مثل یه بچه زارزار گریه می‌کردم.»

ـ موضوعش چیه؟

ـ دربارهٔ دو تا دوشیزه خانوم زیباس که اسمهاشون **جرالدین** و کوردلیاس، و تو یه دهکده زندگی می‌کنن و با هم دوست خیلی صمیمی‌ان. کوردلیا سبزه‌اس و موهاش مشکی و چشمهاش سیاه و درخشانه. جرالدین بلونده و موهاش طلایی و چشمهاش مخملی و ارغوانیه.

دیانا مردد و متحیر گفت: «تا حالا ندیده‌ام و نشنیده‌ام رنگ چشم کسی ارغوانی باشه.»

ـ خود منم همین‌طور، اما فقط تصورشو کرده‌ام. می‌خواستم یک چیز غیرعادی بنویسم.

دیانا که کم‌کم شیفتهٔ سرگذشت این دو دوست شده بود پرسید: «خب، بالاخره چی به‌سرشون می‌آد؟»

ـ کنار هم بزرگ می‌شن تا اینکه شونزده سالشون می‌شه. مرد جوونی به‌اسم **برترام** به‌دهکدهٔ اونا می‌آد و تصمیم می‌گیره با جرالدین ازدواج کنه. کوردلیا

www.LiLiBook.ir

حسادت می‌کنه و دوستیش با جرالدین تبدیل به‌تنفر می‌شه، اما باز هم تظاهر به‌دوستی می‌کنه. یه روز غروب که هردوشون روی پل وایسادن و کوردلیا فکر می‌کنه تنها هستن، جرالدین‌رو هل می‌ده تو رودخونه و خودش به‌طور وحشیانه و مسخره‌آمیزی قاه‌قاه می‌خنده. برترام که از دور شاهد ماجراس برای نجات جرالدین خودشو پرت می‌کنه تو رودخونه، اما افسوس که هردوشون غرق می‌شن و مدتی بعد جسدشونو از آب می‌گیرن و کنار هم خاکشون می‌کنن. بعضی وقتها خیلی بااحساس‌تره که یه داستان به‌مرگ ختم بشه تا به‌عروسی. کوردلیا هم از شدت ناراحتی و پشیمونی دیوونه می‌شه و سر از تیمارستان درمی‌آره. فکر کردم که این یه مجازات شاعرانه‌اس.

دیانا که تحت‌تاثیر قرار گرفته بود اهی کشید و گفت: «چقدر جالب! تعجب می‌کنم تو چطور می‌تونی این چیزهای احساس‌برانگیز رو تو ذهنت سرهم کنی. کاشکی تخیل منم به‌اندازه مال تو قوی بود.»

آنی با خوشرویی و برای دلگرمی دیانا گفت: «اگه تخیلتو به‌کار بندازی قوی می‌شه. دیانا من یه نقشه‌ای به‌فکرم رسیده. بیا برای خودمون یه انجمن داستان‌نویسی راه بندازیم. مرتب می‌نویسیم و تمرین می‌کنیم. من کمک می‌کنم تا کم‌کم خودت بتونی داستان بنویسی. باید تخیلتو به‌کار بندازی. هدف خانم استیسی هم همینه. فقط باید از راه درست این کار رو دنبال کنیم. دربارهٔ جنگل ارواح با او مشورت کردم گفت طرز برخوردمون درست نبوده.»

بدین ترتیب انجمن داستان‌نویسی پایه‌گذاری شد. در آغاز تنها آنی و دیانا اعضای انجمن را تشکیل می‌دادند، اما خیلی زود جین و روبی و یکی دو نفر دیگر به‌عضویت آن درآمدند؛ چون احساس می‌کردند تخیلشان باید تقویت شود و مورد بهره‌برداری قرار گیرد. روبی پیشنهاد کرد که پیوستن پسرها به‌انجمن، رقابت را

www.LiLiBook.ir

مهیج‌تر خواهد کرد، اما نظر او مورد موافقت قرار نگرفت. هریک از اعضا موظف بود هر هفته یک داستان بنویسد. آنی در مورد انجمن به ماریلا گفت: «بی‌نهایت جالبه. هرکس باید داستانشو بلند بخونه. بعد درباره‌اش بحث می‌کنیم. تصمیم داریم همهٔ داستانهارو برای بچه‌هامون و برای نسلهای بعد نگه داریم. هر نویسنده‌ای باید یه اسم مستعار برای خودش انتخاب کنه. اسم مستعار من خیلی طولانیه: **رزاموند مونتمورنسی**. دخترها داستانهای خوبی می‌نویسن. روبی همیشه داستانهای عشقی و احساساتی می‌نویسه و خیلی هم زیاده‌روی می‌کنه. اما داستانهای جین اندروز بی‌نهایت عاقلانه و منطقیه. دیانا بیشتر داستانهای جنایی می‌نویسه. می‌گه اغلب نمی‌دونه یا شخصیتهای داستانش چه کار کنه و ترجیح می‌ده زودتر اونارو بکشه و از شرشون خلاص بشه. مجبورم همیشه به‌دخترها تذکر بدم چطور بنویسن و دربارهٔ چی بنویسن. این کار برای من سخت نیس چون یه میلیون فکر و ایده تو سرم دارم.»

ماریلا کنایه‌آمیز گفت: «این داستان‌نویسی احمقانه‌ترین کاره. هم چیزهای چرت و پرت تو مخت تلمبار می‌کنی و هم از درس و مشقت وامی‌مونی. خوندن داستان کار بدیه و نوشتن داستان یه کار بدتر.»

آنی توضیح داد: «ماریلا، ما خیلی دقت می‌کنیم مسائل اخلاقی رو بنویسیم. من خودم روی این موضوع تاکید می‌کنم. آدمهای خوب همیشه پاداش می‌گیرن و اشخاص بد نسبت به‌گناهشون به‌سزای اعمالشون می‌رسن. مطمئنم که این کار روی دیگران خیلی تاثیر می‌ذاره. یکی از داستانهامو برای آقا و خانوم آلن خوندم. هردوشون تایید کردن که مسائل اخلاقی خیلی عالی مطرح شده، فقط یه جا که نباید می‌خندیدن خندیدن. دیانا دربارهٔ انجمن به‌عمه ژوزفین نامه نوشته بوده و او درخواست کرده بود داستانهامونو براش بفرستیم. چهار تا از بهترین

www.LiLiBook.ir

داستانها رو رونویسی کردیم و فرستادیم. جواب داده هرگز تو عمرش چیزهایی تا این حد جالب و سرگرم‌کننده نخونده بوده. از تعریفش همگی تعجب کردیم چون موضوع داستانها خیلی غم‌انگیزن و اکثر آدمها می‌میرن. به‌هرحال خوشحالم که عمه ژوزفین خوشش اومده. این نشون می‌ده که انجمن ما داره یه خدمتی به‌این دنیا می‌کنه. خانم الن می‌گه هر کاری که تو زندگی می‌کنیم باید هدفمون خدمت به‌مردم دنیا باشه. من سعی می‌کنم هدفم همین باشه، اما بعضی وقتها که سرگرم بازی و تفریح می‌شم این موضوع‌رو فراموش می‌کنم. ماریلا، فکر می‌کنی یه روزی بتونم مثل خانوم الن بشم؟»

ماریلا با لحنی ترغیب‌کننده گفت: «چرا که نه، کار سختی نیس. فقط مطمئنم که خانوم الن هیچ‌وقت تو عمرش مثل تو سربه‌هوا و فراموشکار نبوده.»

انی فکورانه و جدی پاسخ داد: «درسته، اما فکر نمی‌کنم از روز اول همین‌طور بوده. خودش گفت در سن ده دوازده سالگی دختر خیلی شیطون و اذیت‌کنی بوده و همیشه تو دردسر می‌افتاده. وقتی سرگذشتشو شنیدم به‌خودم امیدوار شدم. خانوم لیند هم می‌گفت شنیده که یه کشیش اعتراف کرده وقتی یه پسچه بوده یه تیکه کیک از گنجه خوراکی‌های عمه‌اش دزدیده بوده و عمه‌اش تموم عمر، اونو سرزنش و تحقیر می‌کرده. برعکس، من فکر می‌کنم چون اعتراف کرده قابل احترام بوده. این عقیده منه ماریلا.»

ـ عقیده منم اینه که ظرفها همین‌طور نشسته مونده و تو هم نیم‌ساعت بیشتر از وقت حرافی کردی. باید یاد بگیری اول کارهاتو انجام بدی بعد پرچونگی کنی.

www.LiLiBook.ir

۲۷

غروب یکی از واپسین روزهای ماه آوریل هنگامی که ماریلا از انجمن کمک به کلیسا به‌خانه بازمی‌گشت ناگهان احساس کرد بهار که طبیعتاً شور و شادی را از پیرترین و جوانترین و از غمگینترین و شادترین آدمها دریغ نمی‌دارد، زمستان را پس زده و تارانده است. ماریلا هیچ گاه به‌تحلیل ذهنی افکار و احساساتش عادت نداشت. مثلاً در آن لحظهٔ بهاری شاید خودش گمان می‌کرد که فقط به‌صندوق اعانهٔ مبلغان اعزامی یا خرید فرشی جدید برای اتاق ویژه تعویض لباس در کلیسا می‌اندیشد، در حالی که همزمان، آگاهی هماهنگی نیز نسبت به‌پدیده‌های پیرامونش در او وجود داشت: آگاهی به‌دشتهای سرخرنگی که بخار برخاسته از آنها در زیر انوار خورشید در حال غروب مانند مهی ارغوانی به‌نظر می‌رسید؛ آگاهی به‌سروهای نوک‌تیز آن سوی نهر که سایهٔ شاخ و برگهاشان بر چمنزار گسترده شده بود؛ به‌افراهای آرام و پر جوانهٔ اطراف آبگیر آینه مانند؛ و گاهی به‌نوازیی دنیا و به‌تپشهای پنهانی نبض زمین در زیر خاک. آری، بهار فرارسیده بود و به‌سبب شادی مفرط و زودرسی که با خود آورده بود گامهای سنگین و لخت ماریلای میانسال نیز سبکتر و سریعتر شده بودند.

www.LiLiBook.ir

چشمهای پرمحبت ماریلا مشتاقانه بر گرین گیبلز دوخته شد و نگاهش از شبکهٔ درختهای خانه گذشت و انعکاس انوار آفتاب غروب را که بر شیشه‌ها تابیده بود پذیرا شد. او در حالی که از گذرگاه خیس پا به‌خانه می‌گذاشت با خود اندیشید که چقدر لذت‌بخش است انسان پس از رفتن به‌جلسه‌های انجمن کلیسا، که پیش از آمدن آنی به‌گرین گیبلز بی‌روح و کسالت‌آور بودند، وارد خانه‌ای شود که هیمه‌ها جرق‌جرق در بخاریش می‌سوزند و میز چای به‌طرز جالبی برای پذیرایی آماده است.

اما وقتی ماریلا پا به‌آشپزخانه گذارد بخاری را سرد و خاموش یافت و نشانی از آنی در خانه احساس نکرد، در نتیجه ناامید و خشمگین شد. او به‌آنی سفارش کرده بود چای و غذا را سر ساعت پنج آماده کند، اما حالا ناگزیر بود با عجله لباس عوض کند و پیش از برگشتن ماتیو از شخم زدن، خودش ترتیب همهٔ کارها را بدهد. ماریلا با کارد پوست هیزمها را تراشید و آنها را در بخاری گذاشت. ماتیو وارد آشپزخانه شد و در گوشه‌ای به‌انتظار چای نشست. ماریلا با خشم و غرولند گفت: «اگه این خانوم آنی سرلی برگرده خونه می‌دونم چکارش کنم! لابد الآن داره یه جایی با دیانا پرسه می‌زنه، یا داستان می‌نویسن، یا شعر و آواز تمرین می‌کنن و از این‌جور کارهای احمقانه! او دیگه به‌فکر درس و مشق و کارهای خونه نیس. برای من مهم نیس که خانوم آلن بگه او جذابترین و باهوشترین دختریه که تو عمرش دیده. ممکنه جذاب و باهوش باشه اما کله‌اش پره از چیزهای صد تا یه غاز. کارهای بی‌سر و ته او تموم شدنی نیس. اینو هم بگم که من خودم از دست راشل لیند به‌خاطر ایرادهایی که تو جلسه امروز از آنی گرفت خیلی عصبانی‌ام و اگه خانم آلن از آنی دفاع نکرده بود خودم در حضور همه یه جواب دندون‌شکن بهش داده بودم. آنی خیلی عیب و نقص داره و منم انکار نمی‌کنم، اما من مسئول

www.LiLiBook.ir

تربیتشم نه راشل که اگه فرشته جبرئیل هم تو آونلی زندگی می‌کرد بالاخره یه ایرادی ازش می‌گرفت. در هرحال وقتی من به‌آنی سفارش می‌کنم که امروز بعدازظهر تو خونه بمونه و ترتیب کارهارو بده نباید می‌رفت بیرون. او تا امروز سرکش و غیرقابل اعتماد نبوده و من ناراحتم که چرا چنین وضعی پیش اومده.»

ماتیو ساکت و صبور و از همه مهمتر گرسنه در همان گوشه نشسته بود، زیرا عقلش به‌او حکم کرده بود بهتر است اجازه دهد ماریلا خشمش را بیرون بریزد و آنچه دل تنگش می‌خواهد بگوید. او پس از اطمینان از آرامش نسبی ماریلا گفت: «راستش نمی‌دونم. اما شاید قضاوت کردن زود باشه. بهتره تا مطمئن نشی به‌او نگی سرکش و غیرقابل اعتماد. به‌هرحال وقتی برگرده همه چی‌رو توضیح می‌ده و می‌دونی که او چه ید طولایی در توضیح دادن داره.»

ماریلا اعتراض کرد: «مطمئنم وقتی برگرده تو ازش طرفداری می‌کنی. ماتیو فراموش نکن که من مسئول تربیت این دختره هستم و نه تو!»

هوا تاریک و شام آماده شد. ماریلا انتظار می‌کشید که هر لحظه آنی بر بالای پل چوبی یا در کوچه دوستان ظاهر شود و نفس‌زنان و پشیمان از غفلت در انجام وظایف پا به‌آشپزخانه گذارد، اما هیچ نشان و خبری از او نبود. ماریلا عبوس و دلواپس ظرفهای غذا را شست و به‌اتاق آنی رفت تا شمع را که همیشه روی میزش بود روشن کند. پس از افروختن شمع به‌محض آنکه چرخید دید آنی دمر روی تخت خوابیده و صورتش را در بالش فروبرده. جا خورد و ناخودآگاه فریادی خفیف برکشید: «خدای من!! تو خوابیده بودی آنی!؟»

آنی به‌طور نامفهوم پاسخ داد: «نه.»

ماریلا نگران و دستپاچه روی او خم شد و پرسید: «چته، مریضی؟»

آنی که گویی مایل بود برای همیشه خودش را از چشم هر موجود زنده‌ای

www.LiLiBook.ir

پنهان کند چهره‌اش را بیشتر در بالش فروبرد و گفت: «نه، ماریلا خواهش می‌کنم برو و به‌سر و صورتم نگاه نکن. به‌قدری ناراحت و ناامیدم که دیگه اهمیت نمی‌دم کی تو کلاس شاگرد اول می‌شه یا بهتر انشا می‌نویسه یا تو دستهٔ کُر مدرسهٔ یکشنبه جالبتر آواز می‌خونه. دیگه این چیزها مهم نیستن و منم فکر نمی‌کنم بتونم یا از خونه بیرون بذارم. همه چی تموم شد. حالا خواهش می‌کنم برو و به‌من نگاه نکن.»

ماریلا گیج و متحیر گفت: «عجیبه‌ها! آنی اتفاقی افتاده؟ باز هم دسته‌گلی به‌آب دادی؟ فوری بشین و بگو موضوع چیه! گفتم فوری!»

آنی با اکراه از تخت پایین سرید و کف اتاق نشست و زیرلبی گفت: «ماریلا موهامو نگاه کن.»

ماریلا شمع را بدست گرفت و موهای آنی را که ژولیده و درهم پشت‌سرش ریخته بود به‌دقت وارسی کرد. رنگ موها عجیب و غریب بود:

ـ آنی چی به‌سر موهات اومده؟ خدای من! رنگشون سبزه.

ای کاش رنگ موها سبز یک‌دست بود؛ معجونی بود از رنگ برنز، سبز تیرهٔ بدرنگ و رگه‌های سرخ که بسیار توی ذوق می‌زد. ماریلا هرگز در عمرش چیزی به‌آن مضحکی ندیده بود. آنی با آه و ناله گفت: «درسته، سبزه. همیشه فکر می‌کردم هیچی بدتر از موی سرخ نیس، اما حالا می‌فهمم که رنگ سبز صدمرتبه بدتره. ماریلا نمی‌دونی چقدر ناراحتم و چه حالی دارم.»

ـ نه نمی‌دونم، اما دوست دارم بدونم. حالا پاشو بیا پایین. اینجا خیلی سرده.

در آشپزخانه ماریلا صحبتش را ادامه داد و پرسید: «خب، حالا بگو چی به‌سر موهات اومده؟»

ـ رنگشون کردم.

www.LiLiBook.ir

ـ رنگشون کردی؟ موهاتو رنگ کردی؟ آنی هیچ می‌دونی این چه کار زشتیه؟

ـ بله، اما فکر کردم برای همیشه از شر این موهای سرخ راحت می‌شم. حالا تصمیم دارم از نظرهای دیگه به‌قدری دختر خوبی بشم و کارهای خوب انجام بدم که جبران این کار زشت بشه.

ماریلا با کنایه گفت: «اگه من جای تو بودم و می‌خواستم از شر رنگ سرخ راحت بشم اقلاً به‌موهام یه رنگ خوب و جالب می‌زدم نه سبز تیره افتضاح!»

آنی با اعتراض گفت: «تصمیم نداشتم موهامو سبز کنم. او گفت رنگشون سیاه‌سیاه و زیبا می‌شه. منم حرفشو باور کردم. خانوم آلن می‌گه تا خلافی از کسی سرنزده باید به او اعتماد کرد. خب منم به او اعتماد کردم.»

ـ به کی؟ درباره کی داری حرف می‌زنی؟

ـ دربارهٔ دست‌فروشی که امروز بعدازظهر اومد اینجا. رنگ مو رو از او خریدم.

ـ آنی، چند بار گفته‌ام که صلاح نیست این فروشنده‌های دوره‌گرد ایتالیایی پاشونو بذارن تو خونه.

ـ حرفهات یادم بود. او نیومد تو، من رفتم بیرون و نگاهی به‌اجناسش انداختم. تازه ایتالیایی هم نبود، یه جهود المانی بود. یه صندوقچه پر از جنسهای جورواجور داشت. گفت داره سخت کار می‌کنه که پولی بسازه و زن و بچه‌هاشو بیاره اینجا. طوری حرف زد که دلم براش سوخت. خیال داشتم یه چیزی ازش بخرم تا کمکی بهش کرده باشم. اما یکهو چشمم افتاد به‌یه شیشه که روش نوشته بود رنگ مو. او گفت رنگ خیلی مطمئنیه و موها رو سیاه و قشنگ می‌کنه و دیر هم پاک می‌شه. در یه لحظه خودمو با موهای سیاه براق در ذهنم مجسم کردم و دیگه نتونستم از خرید رنگ خودداری کنم. قیمت رنگ هفتاد و پنج سنت بود اما من پنجاه سنت بیشتر نداشتم. بقیه‌اشو تخفیف داد. فکر می‌کنم مرد خوش‌قلب و

www.LiLiBook.ir

مهربونی بود. در هر حال شیشه رنگو خریدم. بعد هم آمدم بالا تو اتاقم و با یه برس کهنه موهامو رنگ کردم. ماریلا من همه رنگو زدم به‌موهام. پس از چند دقیقه وقتی تو آینه به‌خودم نگاه کردم از این رنگ افتضاح گیج و کلافه شدم. فهمیدم که چه کار زشتی کرده‌ام و نمی‌دونی از اونوقت تا حالا چقدر ناراحت و پشیمونم.

ماریلا هشدار داد: «امیدوارم همیشه پشیمونیت در راه خیر باشه و چشمهاتو واکنی و ببینی دنبال خواهش دل رفتن آدمو به‌کجاها می‌کشونه. حالا خدا می‌دونه که چکار می‌شه کرد. گمونم بهتره اول خوب موهاتو بشوری تا ببینم چی می‌شه.»

آنی بنا به دستور ماریلا موهایش را با آب گرم و صابون شست و به‌شدت چنگ زد. پس از مدتی تلاش و شست و شوی سرسختانه نتیجه‌ای که به‌دست آمد این بود که تارهای سرخ نیز رنگ گرفتند و موها یک‌دست سبز شد. به‌تعبیری می‌توان گفت که گفته‌دست‌فروش درست بوده، رنگ موهای آنی هرگز پاک‌شدنی نبود.

آنی اشک‌ریزان پرسید: «ماریلا حالا چکار کنم؟ دیگه نمی‌تونم تو این دهکده زندگی کنم. مردم اینجا، عصبانی شدنم از دست خانوم لینده، پختن کیک با روغن درد مفاصل، مست کردن دیانا و پریدن روی عمه ژوزفین رو فراموش کردن، اما ممکن نیس این یکی‌رو فراموش کنن. اونا فکر می‌کنن من یه دختر هرزه‌ام. ماریلا، «نخستین بازی که خودمان را فریب می‌دهیم چه تار و پودی بر دست و پایمان می‌تنیم.» این یه شعره اما حقیقت داره. دارم فکر می‌کنم اگه ژوزی منو با این موها ببینه چقدر می‌خنده و مسخره‌ام می‌کنه! من بدبخت‌ترین دختر ایالت پرنس ادوارد آیلند هستم.»

آنی یک هفته را با غم و حرمان سر کرد، پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و هر

www.LiLiBook.ir

روز موهایش را با آب و صابون می‌شست. از افراد خارج از خانه فقط دیانا از آن راز مصیبتبار خبر داشت و قول داد به‌کسی چیزی نگوید و به‌عهدش هم وفا کرد. در پایان هفته ماریلا قاطعانه گفت: «شست و شو دیگه فایده‌ای نداره. این رنگ به‌این زودیها پاک نمی‌شه. چاره‌نیس جز اینکه موهاتو از ته کوتاه کنی. با این موها که نمی‌تونی بری بیرون.»

لبهای آنی شروع به‌لرزیدن کردند و بغض در گلویش نشست، اما خیلی زود به‌حقیقت تلخ گفتهٔ ماریلا پی برد، آهی دردناک کشید و رفت تا قیچی را بیاورد.

ـ ماریلا خواهش می‌کنم فوراً موهامو کوتاه کن تا کمتر عذاب بکشم. این‌جور زجر کشیدن خیلی شاعرانه نیست. بعضی وقتها تو داستانها می‌خونم که بعضی دخترها به‌خاطر مریضی و تب شدید موهاشون می‌ریزه یا از زور فقر و احتیاج موهاشونو می‌فروشن، اما این دردناکه که آدم به‌خاطر رنگ بد موهاش، مجبور باشه اونارو از ته کوتاه کنه. حالا اگه ناراحت نمی‌شی اجازه بده موقعی که داری موهامو کوتاه می‌کنی گریه کنم چون از دست دادنشون خیلی غم‌انگیزه.

آنی در تمام مدت اشک ریخت، اما وقتی به‌اتاقش رفت و خودش را در آینه نگاه کرد ساکت و ناامید برجای ماند. ماریلا ماهرانه کارش را انجام داده بود و موهای آنی ضرورتاً بایستی تا حد امکان کوتاه می‌شد. آنی فوراً آینه را برگرداند و با خشم گفت: «تا موهام بلند نشه ابداً ابداً خودمو تو آینه نگاه نمی‌کنم.»

سپس ناگهان طرف صیقلی آینه را به‌سوی خود برگرداند و گفت: «چرا نگاه می‌کنم. باید به خاطر کار خلافی که کرده‌ام تنبیه بشم. همین‌که هر دفعه خودمو تو آینه نگاه می‌کنم و می‌بینم چقدر زشت شده‌ام بهترین مجازاته. قبلاً اصلاً فکر نمی‌کردم که بی‌خودی از موهام ایراد می‌گیرم، اما حالا می‌فهمم با اینکه رنگشون سرخ بود اما چقدر بلند و پرپشت و چین‌چین بودن. حالا واقعاً قدرشونو

www.LiLiBook.ir

می‌دونم. شاید باید یه بلایی هم سر دماغم بیاد تا قدرشو بدونم.»

روز دوشنبه وقتی آنی به‌مدرسه رفت سر تقریباً بی‌موی او نظر همه را جلب کرد اما خوشبختانه هیچ‌کس علت واقعی آن را نمی‌دانست، حتی ژوزی پای که به‌هرحال به‌طریقی به‌گوش آنی رساند که قیافه‌اش کاملاً شبیه لولوی سر خرمن شده.

عصر آن روز ماریلا که بار دیگر به‌سردرد دچار شده بود روی کاناپه دراز کشیده بود. آنی حرف ژوزی را برای ماریلا بازگو کرد و گفت: «البته من اصلاً اعتنایی نکردم و جوابشو ندادم چون فکر کردم اینم قسمتی از مجازات منه و باید تحمل کنم. فقط نگاه تحقیرامیزی بهش انداختم و بعد هم بخشیدمش. آدم وقتی کسی رو می‌بخشه خیلی احساس آرامش و تقوی می‌کنه، مگه نه؟ بعد از این خیال دارم تموم نیروی خودمو صرف خوب بودن کنم و دیگه هیچ‌وقت به‌زیبا بودن فکر نکنم. ماریلا واقعاً می‌خوام مثل تو، خانوم آلن و خانوم استیسی آدم خوبی باشم تا وقتی بزرگ شدم باعث اعتبار و افتخار تو و ماتیو بشم. دیانا می‌گه وقتی موهام رشد کنه یه روبان مخملی سیاه به‌شکل پاپیون به‌اونا می‌زنه. اسم روبان‌رو می‌ذارم «گیسوبند». خیلی شاعرانه‌اس، این‌طور نیس؟ ماریلا، وقتی زیاد حرف می‌زنم سرت درد نمی‌گیره؟»

ـ امروز بعدازظهر بدجوری درد می‌کرد، اما حالا بهتره؛ هردفعه دردش بیشتر می‌شه. باید برم دکتر. اما در مورد حرافی تو باید بگم که دیگه ناراحت نمی‌شم، یعنی عجیب به‌اون عادت کرده‌ام.

لحن بیان ماریلا حکایت از آن داشت که از شنیدن حرفهای آنی واقعاً لذت می‌برد.

www.LiLiBook.ir

۲۸

دیانا گفت: «آنی، شکی نیس که تو باید نقش **الین** رو بازی کنی. من هیچ‌وقت جرئت نمی‌کنم با قایق تا جای گود آبگیر برم.»

روبی لرزه بر اندامش افتاد و گفت: «منم همین‌طور. البته اگه دو سه نفر با هم باشیم و بتونیم تو قایق بشینیم حرفی نیس، خیلی هم جالبه. اما اگه قرار باشه تک و تنها تو قایق دراز بکشم و وانمود کنم که مرده‌ام فکرشو هم نمی‌تونم بکنم. می‌دونم که از ترس می‌میرم.»

جین اندروز صادقانه گفت: «البته بازی کردن این نقش خیلی شاعرانه‌اس، اما می‌دونم که نمی‌تونم ساکت و بی‌حرکت دراز بکشم. مطمئنم که مرتب چشمهامو وا می‌کنم تا ببینم کجا هستم و مبادا برم جایی که آبگیر گوده؛ و آنی خودت بهتر می‌دونی که این کار به‌اجرای نقش لطمه می‌زنه.»

آنی گفت: «من خیلی دوست دارم نقش الین‌رو بازی کنم و اصلاً هم نمی‌ترسم تنها تو قایق دراز بکشم. اما اگه رنگ موهای الین سرخ باشه خیلی خنده‌دار می‌شه. بهتره روبی نقش اونو بازی کنه که بلونده و موهاش هم بلند و بور

www.LiLiBook.ir

و زیباس. همه می‌دونیم که الین، با کرهٔ معصوم[۱] موهاش مثل یه آبشار طلایی می‌ریزه دور و برش.»

دیانا گفت: «تو هم بلوندی. تازه از وقتی موهاتو کوتاه کردی رنگشون خیلی تیره‌تر شده.»

آنی خوشحال و هیجان‌زده گفت: «جدّی؟ راست می‌گی دیانا؟ یعنی الآن می‌شه گفت موهام قهوه‌ایه؟»

دیانا نگاهی تحسین‌آمیز به موهای کوتاه فرفری و ابریشم‌وار آنی که مزین به‌همان روبان مخمل سیاه پاپیونی‌شکل بود انداخت و گفت: «البته، موهات واقعاً قشنگ شده.»

آبگیر، یا به‌قول آنی دریاچه ابهای درخشان، پایین باغ منزل آقای باری واقع بود. دخترها کنار آب و نزدیک گذرگاهی ایستاده بودند که از یک‌سو از میان درختهای توسکا می‌گذشت و تا دوردست‌ها ادامه می‌یافت و از سوی دیگر به‌سکویی چوبی در کنار آبگیر منتهی می‌شد که معمولاً برای ماهیگیری و شکار مرغابی مورد استفاده قرار می‌گرفت. در بعدازظهرهای تابستان که هوا گرم بود و بزرگترها در خواب خوش بودند، کودکان گرد هم جمع می‌آمدند و بازی می‌کردند. در آن بعدازظهر نیمهٔ تابستان روبی و جین به‌آنجا آمده بودند تا با دیانا بازی کنند و آنی هم بعداً به‌جمع آنان پیوسته بود.

آنی و دیانا در تابستان آن سال بیشتر اوقات بازیشان را نزدیک آبگیر گذرانده بودند. مکان ابداعی ایدل وایلد دیگر جذابیتش را از دست داده بود چون آقای بل درختهای آنجا را که در مرتع پشت خانه‌اش واقع بودند به‌طرز بی‌رحمانه‌ای بریده

---

۱. Lily Maid ـ معنایی چندگانه و ترکیبی دارد: زن جوان باکره، معصوم و پاک (نام گل سوسن یا زنبق سفید) و زیبا و فرشته‌وش.

www.LiLiBook.ir

بود. یکی از روزها آنی با مشاهده آن صحنه، میان کنده درختها نشسته بود و تحت‌تاثیر حالت غم‌انگیز آنجا اشک ریخته بود، اما فوراً دریافته بود که او و دیانا دیگر بچه نیستند و پا به‌چهارده سالگی گذارده‌اند و بدین ترتیب خود را تسلی داده بود. بله، آنی پی برد که خانه بازی و این‌جور سرگرمیهای بچه‌گانه دیگر برازنده سن او و دیانا نیست و می‌توان بازیهای جالبتر و مهیج‌تری در کنار دریاچهٔ ابهای درخشان ترتیب داد. مثلاً آن دو می‌توانستند از روی پل چوبی ماهی قزل‌آلا بگیرند و یاد گرفته بودند در قایق کوچک آقای باری (پدر دیانا) که مخصوص شکار مرغابی بود بنشینند و پارو بزنند و روی آبگیر گردش کنند.

اما آن روز بعدازظهر که جین و روبی هم حضور داشتند، آنی پیشنهاد کرد سرگذشت الین را نمایش دهند. آنان زمستان گذشته شعری از تنیسون[1] را که ادارهٔ آموزش و پرورش ایالت برنس ادوارد آیلند جزو درس ادبیات انگلیسی مدارس قرار داده بود فراگرفته بودند و اکنون تصمیم داشتند خلاصهٔ آن را به‌صورت چند صحنه نمایشی کوتاه اجرا کنند. در نتیجه شخصیتهای اصلی باقی‌مانده در داستان[2] عبارت بودند از الین یا باکره معصوم، آرتورشاه، همسرش (ملکه) **گوئینور** و **لانسلوت**، که در نظر آنان بسیار حقیقی و ملموس جلوه می‌کردند. ماجرا در کاملوت[3] اتفاق می‌افتاد و آنی حسرت می‌خورد چرا در آنجا متولد نشده چون می‌گفتند در روزگار گذشته مکانی به‌مراتب خیال‌انگیزتر از امروز بوده است.

---

۱. Alfred Tennyson ـ شاعر انگلیسی (1809 - 1892)

۲. اشاره‌ای است به‌داستان تاریخی ـ افسانه‌ای آرتورشاه که بیشتر به‌عنوان یک قهرمان افسانه‌ای در بریتانیا شهرت دارد.

۳. Camelot ـ دربار افسانه‌ای آرتورشاه واقع در مکانی به‌همین نام.

www.LiLiBook.ir

سرانجام آنی با اکراه پذیرفت چون در هر حال این شخصیت اول داستان بود و او هم از احساس و استعداد هنری بی‌بهره نبود. او گفت: «قبول. من نقش این‌رو بازی می‌کنم. روبی تو باید بشی آرتور شاه، جین می‌شه ملکه گوئینور و دیانا هم رل لانسلوت‌رو اجرا می‌کنه. تو داستان نوشته شده قایق باید با ترمه یا مخمل سیاه گرونقیمت فرش بشه. دیانا، اون شال کهنهٔ سیاه مادرت برای این کار خوبه.»

شال مورد نظر تهیه شد. آنی شال را کف قایق پهن کرد، روی آن دراز کشید، چشمهایش را بست و دستهایش را برسینه‌اش نهاد. روبی که ناظر چهره سفید و بدون حرکت آنی در زیر سایه‌های رقصان درختهای توسکا بود ترسان و نگران زیرلب گفت: «اوه، واقعاً مثل اینکه مرده. بچه‌ها دیدن این صحنه منو می‌ترسونه. فکر می‌کنین این کار درسته؟ خانوم لیند همیشه می‌گه تئاتر بازی کردن و هنرپیشه شدن کار خیلی زشتیه.»

آنی همان‌طور که دراز کشیده بود جدی و با اعتراض گفت: «روبی، الآن نباید دربارهٔ خانوم لیند صحبت کنی چون حالت و احساسم خراب می‌شه. این ماجرا چند صد سال قبل از اینکه خانوم لیند به دنیا بیاد اتفاق افتاده. جین تو ترتیب کارها رو بده. آخه مثلاً من مرده‌ام و نباید حرف بزنم.»

جین، امور کارگردانی را به‌دست گرفت. البته بدیهی بود که فراهم کردن یک پوشش زربفت به‌عنوان رواندازی برای این مقدور نبود، اما یک قطعه پارچه کرپ زرد ژاپونی که روی پیانو انداخته می‌شد رفع نیاز می‌کرد. یا مثلاً در آن لحظه تهیه یک شاخه گل سوسن سفید به‌طول می‌انجامید اما گذاردن یک شاخه نیلوفر آبی در دستهای تاشدهٔ آنی همان حالت و تاثیر را به‌وجود می‌آورد. جین گفت: «خب، همه چی حاضره. حالا ما باید پیشونی صاف و آرام این‌رو ببوسیم. دیانا تو باید

www.LiLiBook.ir

بگی «بدرود خواهرم، برای همیشه بدرود.» و روبی تو هم می‌گی «بدرود خواهر عزیزم.» هردوتون تا اونجا که ممکنه باید غمگین و با حسرت خداحافظی کنین. آنی به‌خاطر خدا کمی لبخند بزن. می‌دونی که الین وقتی هم می‌میره باید خنده روی لبهاش باشه. اها، بهتر شد. حالا باید قایق‌رو آروم بندازیم به‌آب.»

دخترها می‌پنداشتند چنانچه قایق را به‌داخل آبگیر هل دهند در اثر جریان آب به‌حرکت درخواهد آمد. از زیر پل چوبی خواهد گذشت و کمی دورتر در سر پیچ کنار ساحل متوقف خواهد شد و آنگاه طبق روال داستان، آنان (آرتور شاه، لانسلوت و ملکه) قایق حامل جسد الین را از آب خواهند گرفت.

با این تصور قایق به‌آب انداخته شد و آنی از حرکت آرام قایق بر روی آبگیر و حالت پراحساس نقش الین بسیار لذت می‌برد. اما آن خوشی و لذت دیری نپایید چون حادثه‌ای روی داد که دیگر پراحساس و جالب نبود. قایق در مسیر جریان تند آب قرار گرفته بود و آب داشت در آن نفوذ می‌کرد. آنی ابتدا اعتنایی نکرد، اما وقتی روی زانوها نشست و روانداز و زیراندازش را پس زد مات و متحیر دید که از شکافی نسبتاً بزرگ آب به‌درون قایق نفوذ می‌کند. بله؛ گویا وقتی که قایق را از ساحل به‌سوی آب می‌کشیدند سنگ یا شیئی تیز ته آن را سوراخ کرده بوده. آنی فوراً احساس خطر کرد چون قایق در فاصله‌ای دور از ساحل در گودی آبگیر افتاده بود و داشت کم‌کم سنگین می‌شد و در آب فرومی‌رفت. متأسفانه پاروها هم در ساحل جا مانده بودند. آنی جیغ خفه‌ای کشید که به‌گوش هیچ‌کس نرسید. رنگ از چهره‌اش پریده بود اما دست و پای خود را گم نکرد. فقط یک شانس باقی بود، فقط یکی.

آنی روز بعد بقیه ماجرا را برای خانم آلن این چنین تعریف کرد: «خیلی ترسیده بودم. آب دم به‌دم تو قایق بالا می‌اومد. خانوم آلن، من از صمیم قلب دعا کردم،

www.LiLiBook.ir

اما چشمهامو نبستم چون باید همه جا رو می‌دیدم. می‌دونستم تنها راه نجاتم اینه که خدا قایق‌رو به‌طرف یکی از پایه‌های پل ببره تا بتونم به‌اون بچسبم و بالا بیام. می‌دونین که پایه‌های پل از تنه درختهای قدیمی ساخته شده که پر از گره و ته شاخه‌اس. مرتب می گفتم خدای مهربون، خواهش می کنم فقط قایق‌رو تا نزدیک پایه پل ببر دیگه بقیه کارهارو خودم انجام می‌دم. آخه تو اون شرایط آدم نمی‌تونه خیلی خوب و منظم دعا کنه. به‌هرحال دعا اثر کرد. یکی دو دقیقه بعد قایق به‌طرف یکی از پایه‌های پل رفت. فوراً شال و رواندازرو به‌خودم پیچیدم، خیز ورداشتم، پایه‌رو گرفتم و دست و پام‌رو به‌کنده شاخه‌ها و پایه لزج پل گیر دادم، چون نه می‌تونستم بیام پایین و نه برم بالا. وضع شاعرانه‌ای نبود اما در اون موقع دیگه به‌این چیزها فکر نمی کردم. فقط می‌دونستم که باید به‌همون وضع می‌موندم تا کسی به‌دادم برسه.»

بله، قایق در اثر جریان آب به‌زیر پل کشیده شد و کم کم در آب فرو رفت. روبی، جین و دیانا در دماغه سر پیچ به‌انتظار ایستاده بودند. آنان که هنوز از ماجرا خبر نداشتند فقط از فاصله دور دیدند که قایق زیر آب رفت و ناپدید شد. برای آنان شکی باقی نماند که آنی هم با قایق غرق شده است. برای چند لحظه با چهره‌هایی به‌رنگ گچ از ترس برجای خشکشان زد. آنگاه در حالی که در اوج صدایشان فریاد می‌زدند و کمک می‌طلبیدند از میان جنگل به‌سوی جاده اصلی دویدند. آنی همان‌طور که سخت و محکم، پایه پل را چسبیده بود صدای دویدن و داد و فریاد آنان را شنید. بنابراین با آنکه در وضع ناراحتی قرار داشت امیدوار بود که به‌زودی کسی به‌کمکش خواهد آمد.

در نظر آنی، یا این باکره معصوم نگونبخت، لحظه‌ها به‌کندی و هر لحظه ساعتی می گذشت. چرا کسی برای نجاتش نمی‌آمد؟ دخترها کجا رفته بودند؟ اگر

www.LiLiBook.ir

آنان از ترس غش کرده باشند چه خواهد شد؟ اگر کسی نیاید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر دست و پایش خسته و کرخت شوند و دیگر نتوانند مقاومت کنند چه پیش خواهد آمد؟ آنی همهٔ این سؤال‌ها و اگرها را در ذهنش مطرح کرد و آنگاه نگاهی به‌آب سبز عمیق و مواج دریاچه که سایهٔ دراز درخت‌ها بر آن می‌رقصیدند انداخت و از ترس بر خود لرزید. تخیلش به‌کار افتاد و امکان وقوع هر حادثه وحشتناکی را در نظرش مجسم کرد.

در لحظه‌ای که آنی احساس می‌کرد دیگر قادر نیست درد کشنده در مچها و بازوهایش را تحمل کند گیلبرت بالاخره سوار بر یک قایق، پاروزنان به زیر پل رسید. او نگاهی به‌بالای پایه پل انداخت و مات و مبهوت آنی را دید که با صورت کوچک و رنگ‌پریده‌اش و با چشمهایی درشت و خاکستری و مالامال از ترس و وحشت، تحقیرآمیز به‌او می‌نگرد.

گیلبرت فریاد زد: «آنی شرلی، تو چطوری تونستی بری اون بالا؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بماند قایق را به‌پایه پل نزدیک و دستش را به‌سوی آنی دراز کرد. چاره‌ای نبود. آنی دستهای گیلبرت را چسبید و پا به‌قایق گذاشت. او که خیس و کثیف شده بود شال و پارچه کرپ را دور شانه و بدنش پیچید و خشمگین در قسمت جلو قایق نشست. در چنان شرایطی برای او بسیار دشوار بود که بخواهد خودش را بگیرد و مغرورانه رفتار کند. گیلبرت پاروها را به‌دست گرفت و پرسید: «آنی، چه اتفاقی افتاده؟»

آنی عبوس و جدی و بی‌آنکه حتی به‌نجات‌دهنده‌اش نگاه کند شرح داد: «ما داشتیم صحنه الین‌رو بازی می‌کردیم. من باید تو قایق دراز می‌کشیدم و مثلاً می‌رفتم به کاملوت، اما نه قایق سوراخ بود و داشت غرق می‌شد. مجبور شدم از پایه پل برم بالا. فکر می‌کنم دخترها رفته‌ان کسی‌رو خبر کنن. ممکنه لطف کنی

www.LiLiBook.ir

منو کنار ساحل پیاده کنی؟»

گیلبرت اطاعت کرد و به‌سوی ساحل پارو زد. آنی بی‌آنکه منتظر کمک او بماند با نخوت و شتاب از قایق به‌ساحل پرید و گفت: «از لطفی که کردی خیلی ممنونم.» و راه افتاد. گیلبرت نیز از قایق بیرون جست و مؤدبانه و سریع گفت: «نگاه کن آنی، چرا ما نمی‌تونیم همکلاسی‌های خوبی باشیم؟ من که چند دفعه گفتم از اینکه موهاتو مسخره کردم متأسفم و معذرت می‌خوام. قصد کنف کردن تو رو نداشتم. فقط می‌خواستم تفریح کنم. تازه این موضوع مربوط به‌گذشته‌اس. امیدوارم اونو فراموش کنی.»

آنی برای چند لحظه دچار تردید شد. حالت شرمندگی در چهره و چشمهای فندقی گیلبرت به‌گونه‌ای بود که موجب شد احساس بخشش و گذشت نهفته در زیر غرور خشمالود آنی جان بگیرد و زنده شود. قلبش با ضرباهنگی غریب و تند شروع به‌تپیدن کرد. اما تلخی تحقیر و رنجی که دو سال پیش چشیده بود فوراً ارادهٔ متزلزل او را استوار ساخت. آن صحنه چنان در یاد او زنده شد که گویی روز پیش اتفاق افتاده بود. گیلبرت در حضور همه‌شاگردهای کلاس او را بُو نامیده بود و موجب شرمساری و تحقیرش شده بود. این آزردگی و نفرت که شاید از نظر دیگران یا اشخاص بالغتر مضحک جلوه می‌کرد حتی با گذشت زمان هم در وجود آنی فروکش نکرده بود. او از گیلبرت متنفر بود! و هرگز او را نمی‌بخشید! بنابراین با سردی و بی‌اعتنایی پاسخ داد: «نه، فراموش نمی‌کنم و اصلاً دوست ندارم تو رو همکلاس خودم بدونم.»

گیلبرت با چهره‌ای برافروخته از خشم درون قایق پرید و گفت: «بسیار خب، منم اهمیت نمی‌دم و دیگه هم از تو عذرخواهی نمی‌کنم.»

بعد با پارو ضربه‌های تند و سخت بر آب زد و دور شد. آنی از جاده سربالا و

www.LiLiBook.ir

باریکی که در زیر درختهای افرا امتداد می‌یافت بالا رفت و سرش را مغرورانه بالا گرفت، اما در عین حال احساسی گنگ و غریب و حاکی از پشیمانی در وجودش موج می‌زد. آرزو می‌کرد ای کاش به‌گونه‌ای دیگر با گیلبرت برخورد کرده بود. آثار باقی مانده از وحشت غرق شدن و اینکه چرا گیلبرت باید او را در آن وضع نجات دهد چنان او را عصبی و دچار کشمکش درونی کرد که کم مانده بود در گوشه‌ای بنشیند و های‌های گریه کند. او هنوز به‌نیمهٔ راه سربالا نرسیده بود که دیانا و جین را دید که بسیار پریشان و نگران به‌سوی آبگیر می‌دوند. آنان کسی را نیافته بودند چون پدر و مادر دیانا از خانه بیرون رفته بودند. بعد دوان‌دوان از راه میان‌بر جنگل ارواح به‌گرین گیبلز رفته بودند اما متأسفانه نه ماریلا در خانه بوده و نه ماتیو.

دیانا دستش را دور گردن آنی حلقه کرد و در حالی که اشک شوق می‌ریخت نفس‌زنان گفت: «اوه ـ آنی ـ ما ـ ما فکر کردیم ـ تو هم ـ غرق شدی و ما قاتلین توییم. چون ما وادارت کردیم بشی الین. روبی دچار هیستری شده و نتونست با ما بیاد. آنی چطوری نجات پیدا کردی؟»

آنی خسته و پریشان شرح داد: «از پایه پل بالا رفتم. تصادفاً گیلبرت که با قایق رد می‌شد نجاتم داد.»

جین که نفسش را بازیافته بود گفت: «اوه، چه عالی! خیلی شاعرانه‌اس! حتماً دیگه با او حرف می‌زنی، ها؟»

آنی لحظه‌ای به‌خلق و خوی سابقش بازگشت و قاطعانه گفت: «هرگز! و دیگه هم دوست ندارم کلمه شاعرانه‌رو بشنوم جین اندروز! متأسفم که شماهارو ترسوندم. همه‌اش تقصیر منه. حالا دیگه مطمئنم که دختر بدشانسی‌ام و حتماً زیر یه آسمون بی‌ستاره به‌دنیا اومده‌ام. هر کاری که می‌کنم خودم و دوستهای عزیزمو تو دردسر می‌اندازم. دیانا، من قایق پدرتو غرق کردم و فکر می‌کنم وقتی

www.LiLiBook.ir

اونو بیرون بیاره دیگه اجازه نده روی دریاچه قایق‌سواری کنیم.»

پیش‌بینی آنی نه‌تنها در این مورد کـه در موارد دیگر نیز درست بود. ساعتی بعد وقتی خبر وقوع حادثه در آونلی پخش شد، در خانهٔ آقای باری و در گرین گیبلز ترس و هشدار حکمفرما بود. ماریلا چون شیر می‌غرید: «آنی، فکر مـی‌کنی بالاخره یه روزی سر عقل بیایی؟»

آنی که قبلاً در اتاقش تک و تنها های‌های گریسته بود و اکنون تسکین یافته بود و به‌حالت شاد همیشگیش بازگشته بود خوش‌بینانه پاسخ داد: «بله ماریلا، حتماً سرعقل می‌آم. در این مورد فکر می‌کنم آینده روشنی در انتظارمه.»

ـ چطوری؟

ـ امروز درس تازه و بـاارزشی گرفتـم. از وقتی به‌این خـونه اومدم اشتـباهات زیادی کرده‌ام که هـر کدوم باعث شده کمبودهـامو جبران کنم. گم شـدن سنجاق سینه به‌مـن یاد داد نباید به چیزهایی کـه مال من نیستن دست بزنم. اشـتباهی که دربارهٔ جنگل ارواح کردم باعث شد به‌خیال‌پردازیهـام تسلط پیدا کنم. پختن کیک با روغن مسکن درد مفـاصل وادارم کرد تا در پخت و پز بیشتر حواسـمو جمع کنم. رنگ کردن مو به‌من هشدار داد نباید دنبال خواهش دل و چیزهای بی‌ارزش رفت؛ حالا دیگـه خیلی بـه‌ندرت به‌موهـام و دماغم فکـر می‌کنم و اشـتباه امروز بـه‌من فهموند که زیاد پراحساس بودن عاقلانه نیس. به‌خصوص به‌این نتیجه رسیدم که نباید سعی کنم تو آونلی پراحسـاس باشم چون فایده‌ای نداره. شاید چند صد سال قبل پراحسـاس بودن تو سرزمین باستانـی و افسانه‌ای کاملوت پسـندیده بوده اما امروز دیگه خوشایند نیس. ماریلا، کاملاً مطمئنم که تو خیلی زود پیشرفت زیادی در خلق و خو و رفتارم می‌بینی.

ماریلا مردد و ناباورانه گفت: «ببینیم و تعریف کنیم!»

www.LiLiBook.ir

وقتی ماریلا از آشپزخانه بیرون رفت ماتیو که در تمام مدت ساکت در گوشه‌ای نشسته بود دستش را روی شانه آنی گذاشت و با مهربانی آمیخته به‌شرم در گوش او گفت: «آنی، سعی نکن همه حالت پر احساس بودنت‌رو از دست بدی. کمی خلق و خوی احساساتی لازمه. البته نه خیلی زیاد. کمی از اونو نگه دار، چون لازمه.»

www.LiLiBook.ir

۲۹

غروب یکی از روزهای ماه سپتامبر آنی داشت گاوها را از چراگاه و از راه کوچهٔ دوستان به‌خانه می‌آورد. همه جای جنگل لبریز بود از انوار یاقوتی‌رنگ آفتاب، اما بخش عمدهٔ کوچه که از میان درختهای افرا و صنوبر می‌گذشت در سایه قرار داشت و تقریباً تاریک بود. باد درون شاخ و برگها می‌پیچید و آوایی سرمی‌داد که هیچ موسیقی‌ای در روی زمین به‌دلنوازی آن نبود.

گاوها با طمانینه پیش می‌رفتند و آنی در پی آنها روان بود و با صدای بلند ابیاتی از شعر رزمی مارمیون[1] را مرتب تکرار می‌کرد. آن شعر بخشی از درس ادبیات انگلیسی بود که خانم استیسی زمستان گذشته شاگردها را واداشته بود آن را از بر کنند. آنی غرق در حال و هوای شعر بود و از توصیف صحنه‌های نبرد و شرح برخورد نیزه‌ها لذت می‌برد. او وقتی به‌این ابیات رسید که:

نیزه‌داران سرسخت ستیزه‌گر همچنان پیروزمندانه

در کار ساختن جنگلی تاریک و رخنه‌ناپذیر از نیزه‌هاشان بودند

---

۱. Marmion ـ نام جنگجویی است در شعری حماسی با همین عنوان. والتر اسکات این شعر را براساس نبردی که در سال ۱۵۱۳ میان هنری هشتم پادشاه انگلستان و سپاه اسکاتلند روی داد سروده است.

www.LiLiBook.ir

ایستاد و با شعف چشمهایش را بست تا بهتر بتواند خودش را در گیرودار آن ماجرای قهرمانی تصور کند. وقتی چشمهایش را گشود نگاهش به‌دیانا افتاد که از راه مزرعه‌شان دوان‌دوان به‌سوی او می‌آمد. آنی فوری حدس زد که او باید حامل خبر مهمی باشد. با وجود این چنان غرق در زیبایی چشم‌انداز و فضای اطرافش بود که وقتی دیانا نزدیک او رسید گفت: «دیانا نگاه کن. این غروب درست مثل یه رؤیای ارغوانیرنگ به‌نظر نمی‌رسه؟ چنین غروبی باعث می‌شه تا از اینکه زنده‌ام احساس خوشحالی کنم. وقتی صبح می‌شه همیشه فکر می‌کنم صبحها بهترین ساعات عمره، و موقع غروب هم احساس می‌کنم غروبها زیباترن.»

دیانا گفت: «درسته. اما خبری بهتر از اینها برات دارم. می‌تونی حدس بزنی؟»

آنی با شوق و فریاد گفت: «نکنه شارلوت گیلیس می‌خواد عروسی کنه و خانوم آلن از شاگردها خواسته کلیسارو تزیین کنن، ها؟»

ـ نه، نامزد شارلوت موافقت نکرده. گفته عروسی تو کلیسا مثل مجلس ترحیم و تشییع جنازه می‌مونه.

ـ پس حتماً مادر جین اجازه داده او جشن تولد بگیره.

ـ چی داری می‌گی! از اینها مهمتره.

ـ نمی‌دونم چیه. بگو دیگه!

ـ می‌دونستم نمی‌تونی حدس بزنی. گوش کن. عمه ژوزفین یه نامه برای مادرم فرستاده و از من و تو دعوت کرده سه‌شنبه دیگه بریم شارلوت تاون پیشش. آخه قراره اونجا یه نمایشگاه برگزار بشه!

آنی با شنیدن این خبر به یکی از درختهای افرا تکیه داد تا مانع از غش کردنش شود. بعد با صدایی که به‌سختی از گلویش خارج می‌شد زیرلبی گفت: «دیانا!

www.LiLiBook.ir

جدی می‌گی؟ اما ـ اما گمون نکنم ماریلا اجازه بده. می‌دونی که او همیشه با این‌ور و اون‌ور رفتن مخالفه. هفته پیش که جین منو دعوت کرد تا با خانواده‌شون و با ترشکه برای گردش بریم وایت سندز اجازه نداد. گفت بهتره به‌درس و مشقم برسم. خیلی دلخور شدم، طوری که شب نتونستم دعا کنم؛ البته نصف‌شب بیدار شدم و دعا کردم.»

دیانا گفت: «گوش کن. به‌مادرم می‌گم از ماریلا خواهش کنه اجازه بده. وای که اگه موافقت کنه چقدر بهمون خوش می‌گذره! من تا حالا به‌نمایشگاه نرفته‌ام و چقدر زجرآوره وقتی دخترهای دیگه درباره‌اش حرف می‌زنن. جین و روبی تا حالا دو دفعه رفته‌ان و امسال هم قراره برن.»

آنی قاطعانه گفت: «تا وقتی که ندونم می‌تونم بیام یا نه بهتره دربارهٔ این مسافرت فکر نکنم. اما اگه قرار شد بیام امیدوارم تا اون‌وقت کت نو و مدل جدیدم حاضر بشه. حالا دیگه ماریلا مرتب برام لباس نو تهیه می‌کنه. می‌گه دوست نداره دوباره ماتیو و خانوم لیند این کار رو بکنن. حتی خودش ماهوت آبیرنگ خریده و داده به یه خیاط تو کارمودی تا اونو بدوزه. قراره روز شنبه حاضر بشه. یه کلاه مخمل آبی با نوار و منگوله طلاییرنگ هم ماتیو برام خریده. دیانا تو فکر می‌کنی اگه آدم زیاد به‌سر و وضعش فکر کنه کار زشتیه؟ ماریلا می‌گه اصلاً گناهه. اما به‌نظر من کار بدی نیس.»

ماریلا با رفتن آنی موافقت کرد و قرار شد روز سه‌شنبه آقای باری، او و دیانا را به‌شهر ببرد. از آنجا که تا شارلوت تاون پنجاه کیلومتر راه بود و آقای باری ترجیح می‌داد خودش همان روز به‌آونلی بازگردد، تصمیم بر این بود که صبح خیلی زود حرکت کنند. آنی شادمانه از آن استقبال کرد و سه‌شنبه پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست. او با نگاهی از پنجرهٔ اتاقش به‌بیرون مطمئن شد که روز خوبی در

www.LiLiBook.ir

پیش است چون آسمان در سمت شرق و در پشت کاجستان کاملاً نقره‌ای و بدون ابر بود. تابش نور چراغ بر پنجره اتاق غربی خانه آقای باری نشانهٔ آن بود که دیانا نیز از خواب برخاسته بود.

در مدتی که ماتیو مشغول آتش کردن اجاق و آماده کردن صبحانه بود آنی با کمک ماریلا کت و کلاه را پوشید اما به‌قدری هیجان‌زده بود که اشتها نداشت. در هرحال پس از صرف صبحانه با شتاب از جاده سرازیر شد، از روی نهر و از میان کاجستان گذشت و به منزل آقای باری رسید. آقای باری و دیانا سوار بر درشکه منتظر او بودند.

طولی نکشید که آنان به‌جاده اصلی رسیدند. گرچه راه طولانی بود اما دیانا و آنی از هر لحظهٔ سفر به شکلی لذت بردند. عبور از راههای خیس، آن هم هنگام طلوع آفتاب که انوار سرخ آرام‌آرام درون کشتزارهای درو شده می‌خزید، واقعاً لذت‌بخش بود. هوا لطیف و ملایم بود و مه‌ای به‌رنگ دودی مایل به‌آبی دره‌ها را انباشته بود و از تپه‌ها بالا می‌رفت. بعضی جاها جاده، درون جنگلی می‌رفت که شاخ و برگ پرپشت و گلگون درختها همچون پرچمهایی در اهتزاز بودند؛ گاهی هم از پلهایی روی رودخانه می‌گذشت که همان ترس لذت‌بخش قدیمی را در وجود آنی زنده می‌کرد؛ و زمانی نیز در طول ساحل یا بندری ادامه می‌یافت که در آن کلبه‌های خاکستریرنگ و آفتاب‌خورده ماهیگیرها به‌چشم می‌خوردند؛ و سرانجام بار دیگر از تپه‌ها بالا می‌رفت تا جایی که رشته‌ای از بلندیهای قوسدار و آسمان آبی دیده می‌شد. در هرحال جاده هرکجا و به‌هرسو که می‌رفت چیزهای جالبی برای مشاهده و گفت و گو وجود داشتند. تقریباً نزدیک ظهر بود که وارد شارلوت تاون شدند و به‌خانه عمه ژوزفین که به **بیچ‌وود** معروف بود رسیدند. خانه‌ای بود قدیمی، بزرگ و بسیار زیبا که از سر و صدای جاده دور و در میان

www.LiLiBook.ir

درختهای نارون و الش محصور بود. عمه ژوزفین در حالی که برق شادی در چشمهای سیاهش می‌درخشید به‌استقبال آنان آمد و گفت: «آنی، دخترم، بالاخره اومدی دیدنم. ممنونم. چقدر بزرگ شدی! باید بگم حالا قدت از منم بلندتره. خوشگلتر هم شدی! البته می‌دونم که خودت هم می‌دونی و احتیاجی به‌گفتن نیس.»

چهرهٔ آنی درخشید و گفت: «نه، واقعاً اینو نمی‌دونستم. می‌دونم که کک‌مک صورتم کمتر شده و خیلی هم از این بابت خدا رو شکر می‌کنم، اما امید نداشتم بشنوم که خوشگلتر شده‌ام. به‌هرحال خانوم باری خیلی خوشحالم که این حرفو از شما می‌شنوم.»

خانهٔ عمه ژوزفین بسیار مجلل و باشکوه بود. این موضوع را بعداً آنی به‌ماریلا گفت. بله، آن روز وقتی عمه ژوزفین آنی و دیانا را به‌حال خودشان گذاشت تا ناهار را آماده کند، آن دو دختر روستایی از شکوه خیره‌کننده اتاق پذیرایی مبهوت و شگفت‌زده شدند. دیانا در گوش آنی گفت: «مثل یه قصر می‌مونه. این اولین باریه که می‌آم اینجا. اصلاً فکر نمی‌کردم این خونه این‌قدر بزرگ و عالی باشه. کاشکی جولیا بل اینجا بود و می‌دید. آخه خیلی به‌اتاق پذیراییشون می‌نازه.»

آنی آهی کشید و گفت: «فرشهای مخملی و پرده‌های ابریشمی! دیانا من همیشه این‌جور چیزهارو تو خواب دیدم. اما بهتره بدونی که باور نمی‌کنم اگه همهٔ اینها رو هم داشته باشم احساس راحتی کنم. به‌قدری چیزهای عالی تو این اتاق هست که دیگه جایی برای تخیل باقی نمی‌مونه. آدم وقتی فقیره فقط یه غصه و ناراحتی داره، اما عوضش می‌تونه دربارهٔ خیلی چیزها تخیلشو به‌کار بندازه.»

اقامت آنان در شهر چیزی بود که آن دو، سالها انتظارش را می‌کشیدند.

www.LiLiBook.ir

هر لحظهٔ آن سرشار بود از خوشی و تفریح.

روز چهارشنبه عمه ژوزفین آن دو را به‌محوطه نمایشگاه برد و تمام روز را با آنان در آنجا گذراند. آنی بعداً مشاهداتش را از نمایشگاه برای ماریلا چنین شرح داد: «خیلی عالی بود. تصورشو هم نمی‌کردم. نمی‌تونم بگم کدوم قسمت جالبتر بود. من از قسمت اسبها و گلها و کارهای دستی و فانتزی بیشتر خوشم اومد. ژوزی پای به‌خاطر توری که بافته بود جایزه اول رو گرفت، من خیلی خوشحال شدم. آقای بل هم به‌خاطر پرورش یه خوک نمونه بهترین جایزه رو دریافت کرد. دیانا می‌گفت به‌نظرش خیلی مسخره‌اس که یه کشیش مدرسه یکشنبه برای خوک جایزه بگیره. می‌گفت بعداً هروقت بخواد دعا کنه یاد این موضوع می‌افته. خانوم لیند هم به‌خاطر درست کردن کره و پنیر خونگی جایزه اول رو گرفت. وقتی اونو دیدم تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم، چون بین چند هزار آدم غریبه که اونجا بودن قیافه‌اش آشنا بود. بعد خانوم ژوزفین من و دیانارو برد مسابقهٔ اسب‌سواری. دیانا می‌خواس سر یه اسب قرمز ده سنت با من شرط ببنده اما قبول نکردم. چون درست نبود کاری رو انجام بدم که بد باشه و نتونم برای خانوم آلن که همسر یه کشیشه تعریف کنم. یه مرد رو دیدم که با بالون رفت هوا، خیلی هیجان‌انگیز بود. یه نفر هم فال می‌فروخت. خانوم ژوزفین به من و دیانا یکی ده سنت داد تا فال بخریم. تو فال من نوشته بود با یه مرد خوب و چشم و ابرومشکی ازدواج می‌کنم و می‌رم به ایالت دیگه. به هر حال یه روز فراموش نشدنی بود. شب هم عمه ژوزفین همون‌طور که قول داده بود اجازه داد تو اتاق خواب مخصوص مهمون بخوابیم. اتاق خیلی شیک و قشنگ بود، اما وقتی اونجا خوابیدم فهمیدم اون‌قدرها هم که فکر می‌کردم لذت‌بخش نیس. این بدترین چیزیه که وقتی آدم بزرگ می‌شه به‌اون پی می‌بره. دارم کم‌کم می‌فهمم که چیزهایی که آدم در

www.LiLiBook.ir

بچگی عاشقشونه در بزرگی دیگه ازشون لذت نمی‌بره.»

روز پنجشنبه عمه ژوزفین، آنی و دیانا را به‌پارک برد و شب هم به‌تماشای یک اپرا رفتند که در آکادمی موسیقی اجرا می‌شد و خواننده‌ای سرشناس در آن شرکت داشت. آنی بیش از حد انتظار لذت برد. او بعداً برای ماریلا تعریف کرد: «اوه، ماریلا، فوق تصور بود! با اینکه هیجان‌زده و خوشحال بودم اما ساکت نشستم و تماشا کردم. وقتی مادام **سلیتسکی** شروع به‌آواز خوندن کرد به‌هیچ‌چیز دیگه فکر نمی‌کردم. نمی‌دونی چه حالی داشتم. احساس می‌کردم خیلی راحت می‌تونم دختر خوبی باشم. چشمهام پر اشک شده بود، اشک شوق. وقتی برنامه تموم شد ناراحت شدم و به‌عمه ژوزفین گفتم نمی‌دونم چطور می‌تونم دوباره به‌آونلی و به‌زندگی معمولی برگردم. او گفت اگه بریم رستوران اون‌طرف خیابون و یه بستنی بخوریم ناراحتیم رفع می‌شه. عجیبه که حرفش درست از آب درآومد. نمی‌دونی چه کیفی داره که آدم ساعت یازده شب بشینه تو یه رستوران و بستنی بخوره! دیانا می‌گفت فکر می‌کنه از زندگی تو شهر حوصله‌اش سر بره. عمه ژوزفین عقیدهٔ منو درباره شهر پرسید. گفتم باید به‌طور جدی در مورد اون فکر کنم و بعد جواب بدم. شب که خوابیدم خیلی به‌اون فکر کردم و به‌این نتیجه رسیدم که من برای زندگی تو شهر ساخته نشده‌ام. خیلی هم از این موضوع خوشحالم. البته بعضی وقتها خوردن بستنی در ساعت یازده تو یه رستوران شیک کیف داره، اما بقیه اوقات ترجیح می‌دم در گرین گیبلز و تو اتاق خودم راحت بخوابم در حالی که می‌دونم بیرون ستاره‌ها می‌درخشن و باد در میون شاخ و برگ درختهای صنوبر و افرا که روی نهر خم شدن می‌وزه. صبح روز بعد موقع خوردن صبحونه این حرفها رو به عمه ژوزفین گفتم و او خندید. او به‌هر حرفی که می‌زدم می‌خندید، حتی اگه خنده نداشت. البته خانوم خیلی مهمون‌نواز و مهربونیه و حسابی از ما پذیرایی

www.LiLiBook.ir

کرد.»

روز جمعه وقت بازگشت به‌خانه بود و آقای باری بار دیگر برای بردن آنی و دیانا به‌شهر آمده بود. عمه ژوزفین ضمن خداحافظی گفت: «امیدوارم به‌شما خوش گذشته باشه.»

دیانا گفت: «واقعاً خوش گذشت.»

ـ به‌تو چطور آنی؟

آنی گفت: «از هر دقیقه‌ای که اینجا و با شما بودم لذت بردم.» و ناگهان دستهایش را دور گردن عمه ژوزفین سالخورده حلقه کرد و گونه‌های پرچین و چروکش را بوسید. دیانا هرگز قبلاً جرئت چنین کاری را نیافته بود و به‌همین سبب از جسارت و راحت بودن آنی هم جا خورد و هم در دلش او را تحسین کرد. اما عمه ژوزفین خوشش آمد و در حالی که روی ایوان ایستاده بود سوار شدن آنان را بر درشکه و دور شدنشان را می‌نگریست. آن‌گاه با آه و حسرت به‌خانهٔ بزرگ و مجللش بازگشت و آن را بسیار خلوت و ساکت و خالی از شور و نشاط آن دو دختر نوجوان یافت. واقعیت این است که خانم ژوزفین باری زنی بود نسبتاً خودخواه که فقط به‌فکر خودش بود و بس. او برای دیگران تا زمانی ارزش قائل بود که یا در خدمت او باشند یا او را سرگرم کنند. آنی او را سرگرم کرده بود و در نتیجه مورد لطف و مرحمت این بانوی سالخورده قرار گرفته بود. اما او خود دریافت که بیشتر به‌اشتیاق و شادابی، به‌احساسات آشکار و به‌رفتار دلپذیر و شیرین‌زبانی آنی توجه داشته است تا به‌حرفهای عجیب، جالب و پرمعنای او.

او به‌خودش گفت: وقتی شنیدم ماریلا کادبرت یه دختر یتیم رو از پرورشگاه به‌فرزندی قبول کرده فکر کردم زن احمقیه. اما حالا می‌فهمم که اصلاً کار اشتباهی نکرده. اگه منم یه دختر مثل آنی تو این خونه داشتم زن خوبتر و

www.LiLiBook.ir

خوشبخت‌تری بودم.

دیانا و آنی در راه بازگشت نیز شادمانه خوش گذراندند؛ شاید هم بیشتر از وقت رفتن، چون احساس می کردند در پایان راه، خانهٔ خودشان در انتظارشان است. غروب بود که آنان به‌وایت سندز رسیدند و به‌سمت ساحل خلیج پیچیدند. در دوردست تپه‌های تیره‌رنگ اونلی بر زمینهٔ آسمان زعفرانیرنگ پدیدار شدند و در آن‌سوی آنها ماه که گویی از دریا برمی‌خاست هر لحظه درخشانتر نورافشانی می‌کرد. در طول آن جاده ساحلی هر پیچ و خم کوچکی جلوه‌ای بود از رقص اعجاب‌انگیز امواج بر صحنه صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها. بوی دریا با هوای لطیف درهم آمیخته بودند. آنی نفسی کشید و گفت: «اوه، زندگی چه خوبه. مخصوصاً وقتی آدم داره می‌ره خونه خودش.»

وقتی آنی از پل چوبی روی نهر گذشت نور پنجره آشپزخانه گرین گیبلز سوسوزنان و دوستانه بازگشتش را خوشامد گفت. آنی دوان‌دوان از جاده بالا آمد و وارد آشپزخانه شد. در آنجا و در آن شب نسبتاً سرد پاییزی هیمه‌های گداختهٔ بخاری، گرمی‌شان را نثار او کردند و غذای گرم و مطبوع روی میز انتظارش را می‌کشید.

ماریلا بافتنیش را کنار نهاد و گفت: «خب، دوباره برگشتی خونه.»

آنی شادمانه گفت: «بله و چقدر هم خوشحالم. دلم می‌خواد همه چی و همه کس‌رو ببوسم. حتی این جوجه‌رو. اوه، جوجه سرخ کرده! ماریلا نکنه اینو به‌خاطر من پختی؟»

ـ همین‌طوره. فکر کردم بعد از یه همچین سفر دور و درازی گرسنه هستی و باید یه غذای اشتهاآور و مقوی بخوری. فوراً لباسهاتو دربیار و آماده شو تا به‌محض اینکه ماتیو اومد شام بخوریم. خوشحالم که دوباره تو رو می‌بینم. باید

www.LiLiBook.ir

بگم که بدون تو این خونه خیلی سوت و کوره و فکر نمی کنم بیشتر از سه چهار روز طاقت دوری تو رو داشته باشم.

پس از صرف شام آنی جلو بخاری و بین ماتیو و ماریلا نشست و جزییات سفرش را از سیر تا پیاز برای آن‌دو تعریف کرد. او در پایان گفت: «عالی بود. واقعاً به‌من خوش گذشت. احساس می کنم این مسافرت دورهٔ خاصی از زندگی منو تشکیل می‌ده، اما باید بگم بهترین لحظهٔ اون، برگشتن دوباره به‌این خونه‌اس.»

www.LiLiBook.ir

۳۰

ماریلا بافتنیش را روی زانویش نهاد و به‌صندلیش تکیه داد. چشمهایش خسته شده بود و به‌فکر افتاده بود در اولین فرصت که به‌شهر می‌رود نمرهٔ عینکش را عوض کند؛ چون این اواخر چشمهایش زود به‌زود خسته می‌شد.

هوا تقریباً تاریک بود، چون غروب دلگیر ماه نوامبر گرین گیبلز را در بر گرفته بود و تنها نوری که در آشپزخانه چشمک می‌زد شعله‌های سرخ رقصان هیمه‌ها در بخاری بود.

آنی روی قالیچه مخصوص جلوی بخاری در خودش گلوله شده، به‌سرخی شعله‌های دلچسب که گرمی هزارها تابستان را در خود داشتند خیره شده بود. به‌نظر می‌رسید او قبلاً مشغول مطالعه بوده اما کتاب از دستش سریده و بر زمین افتاده بود، چون اکنون با لبخندی بر روی لبهای بازش غرق در رؤیا بود. قصرهای نورباران در اسپانیا، از مه و رنگین کمانِ تخیلات پربار او شکل می‌گرفتند و جلوه می‌کردند و ماجراهایی اعجاب‌انگیز و جالب در سرزمین رؤیاهایش روی می‌دادند؛ ماجراهایی که همیشه به‌پیروزی می‌انجامیدند و او، برخلاف رویدادهای زندگی واقعیش، هیچ‌گاه در گیر مشکلات آنها نمی‌شد. ماریلا با

www.LiLiBook.ir

ملاطفت به‌آنی می‌نگریست؛ احساس لطیفی در او به‌وجود آمد که جز در پناه ترکیب دلپذیر سایه ـ روشن آن شعله‌ها شاید در هیچ زمان دیگری به‌آسانی ابراز نمی‌شد. درس عشق که طبعاً بایستی خود را در قالب گفتار و نگاه بی‌شائبه عرضه کند چیزی بود که ماریلا هرگز قبلاً نتوانسته بود بیاموزد. اما او اکنون آموخته بود که این دخترک لاغراندام، با چشمهای خاکستریرنگ را با علاقه‌ای ژرف و بی‌انتها دوست بدارد. این عشق و علاقه به‌حدی بود که حتی باعث ترس او می‌شد. او از اینکه می‌پنداشت دلبستگی بیش از اندازه به‌موجودی انسانی، از جمله آنی، گناه خواهد بود احساس ناراحتی می‌کرد. اگر آنی در نزد او تا این حد عزیز نبود شاید ماریلا می‌توانست نسبت به دخترک بی‌محبت و سخت‌گیرتر باشد. بدیهی بود که آنی از عشق و علاقه مفرط ماریلا نسبت به‌خودش آگاه نبود، با وجود این همیشه به‌یاد داشت که تا چه اندازه حق به‌گردن او دارد. ماریلا گفت: «آنی، امروز بعدازظهر که با دیانا رفته بودین بیرون خانوم استیسی اومد اینجا.»

آنی ناگهان از عالم رؤیا بیرون آمد و آهی کشید و گفت: «ها؟ اومد اینجا؟ پس چرا منو صدا نکردی؟ من و دیانا تو جنگل ارواح، یعنی تو جنگل کاج بودیم. دیگه از اونجا نمی‌ترسم. راستی خانوم استیسی چهارشنبه گذشته دخترهای کلاس‌رو تا سن چهارده سال برد کنار نهر و برامون صحبت کرد. گفت در سن نوجوانی ما باید خیلی مواظب رفتار و عادت و طرز فکرمون باشیم چون تا سن بیست سالگی شخصیت ما رشد می‌کنه و برای همه عمر پایه زندگی ما رو می‌سازه. گفت اگه این پایه محکم نباشه نمی‌شه هیچی روی اون ساخت. من و دیانا تصمیم گرفتیم خیلی مواظب اخلاق و رفتارمون باشیم. راستی خانوم استیسی برای چی اومده بود اینجا؟»

www.LiLiBook.ir

ـ اگه یه لحظه زبونتو نگهداری و مهلت بدی خیال دارم بگم. اومده بود دربارهٔ تو صحبت کنه.

آنی از گفته ماریلا تا اندازه‌ای ترسید و پرسید: «دربارهٔ من؟» و بعد اعتراف کرد: «می‌دونم چی گفته. راستش خیال داشتم خودم بگم. دیروز بعدازظهر وقتی داشتم تو کلاس به‌جای درس تاریخ کانادا، کتاب **بن‌هور** رو می‌خوندم خانوم استیسی مچم رو گرفت. اون کتابو جین به من قرض داده بود. موقع ناهار داشتم صحنهٔ مسابقهٔ ارابه‌رانی رو می‌خوندم اما وقتی رفتیم سر کلاس خیلی دلم می‌خواس نتیجه مسابقه رو بدونم. البته حدس می‌زدم که باید بن‌هور برنده بشه؛ با این حال کتاب تاریخ‌رو روی میز واکردم و کتاب بن‌هور رو گذاشتم زیر میز روی زانوم و وانمود کردم دارم تاریخ می‌خونم. به‌قدری غرق صحنهٔ مسابقه شده بودم که متوجه آمدن خانوم استیسی بالای سرم نشده بودم. وقتی سرم رو بالا کردم و دیدم داره با نگاه سرزنش‌آمیز به‌من نگاه می‌کنه نمی‌دونی چقدر خجالت کشیدم. خانوم استیسی کتابو گرفت و برد، اما حتی یک کلمه هم حرف نزد. زنگ تفریح با من صحبت کرد و گفت من دو تا کار خلاف کرده‌ام، یکی اینکه وقتی رو که باید صرف درسم بکنم هدر داده‌ام، و دیگه اینکه معلمم رو گول زده‌ام. ماریلا، من شوکه شدم چون تا اون لحظه اصلاً فکر نمی‌کردم کاری که کردم تقلب یا گول زدن باشه. از زور ناراحتی زدم زیر گریه و از خانوم استیسی خواهش کردم منو ببخشه و اونم با خوشرویی قبول کرد. فکر نمی‌کردم این‌قدر نامهربون باشه که بیاد اینجا و موضوع رو به‌تو بگه.»

ـ خب، حالا بذار زبونت خستگی درکنه تا بگم جریان از چه قراره. خانوم استیسی اصلاً چنین چیزی به‌من نگفت.

آنی روی زانوهایش نشست و با تعجب پرسید: «نگفت؟ پس برای چی اومده

www.LiLiBook.ir

بود اینجا؟»

ـ او خیال داره برای شاگردهای زرنگ و باهوش یه کلاس مخصوص تشکیل بده و اونارو برای امتحان ورودی کالج ملکه آماده کنه. گفت تو این کلاس که هرروز بعد از تعطیل شدن مدرسه تشکیل می‌شه و مدتش هم یک ساعته درسهای اضافی به‌شاگردها یاد می‌ده. اومده بود اینجا با من و ماتیو صحبت کنه و ببینه مایلیم تو، تو این کلاس شرکت کنی یا نه. حالا نظر خودت چیه؟ دوست داری بری کالج و دورهٔ مخصوص تربیت معلم رو بگذرونی؟

آنی انگشتهایش را درهم چفت کرد و گفت: «ماریلا! این بزرگترین رؤیا تو زندگیم بوده. مخصوصاً این شیش ماهی که جین و روبی دربارهٔ امتحان ورودی حرف می‌زدن آرزو می‌کردم کاشکی منم می‌تونستم شرکت کنم. اما به‌تو و ماتیو چیزی نگفتم چون فکر می‌کردم فایده‌ای نداره. مخارج کالج خیلی زیاده. پدر پریسی گفته دوره قبل مجبور بوده صد و پنجاه دلار برای دخترش خرج کنه. تازه پریسی مثل من، تو هندسه خنگ نبود.»

ـ لازم نیس دلواپس مخارج کالج باشی. وقتی من و ماتیو مسئولیت نگهداری تو رو قبول کردیم تصمیم گرفتیم هرکاری از دستمون برمی‌آد برای تربیت و تحصیلت انجام بدیم. به‌عقیدهٔ من یه دختر باید بتونه در آینده خودشو اداره کنه، چه مجبور باشه چه نباشه. تا من و ماتیو زنده‌ایم و اینجا هستیم گرین گیبلز همیشه خونهٔ خودته، اما کسی نمی‌دونه تو این دنیای ناپایدار چی پیش می‌آد. پس بهتره آدم آمادگی داشته باشه. به‌هرحال اگه دوست داری می‌تونی تو کلاس مخصوص شرکت کنی.

آنی دستهایش را دور کمر ماریلا حلقه کرد و مشتاقانه به‌چهره او چشم دوخت و گفت: «ماریلا، تو و ماتیو خیلی به‌گردنم حق دارین و من بی‌نهایت از شماها

www.LiLiBook.ir

ممنونم. سعی می کنم تا اونجا که بتونم خوب درس بخونم و باعث افتخارتون باشم. البته اینو بگم که فقط تو درس هندسه نباید از من انتظار داشته باشین.»

ـ مطمئنم که تو هندسه هم پیشرفت می کنی. خانوم استیسی معلم خوبیه. می گفت تو خیلی تیزهوش و پرکاری.

البته ماریلا صلاح ندانست همهٔ تحسین و رضایتی را که خانم استیسی دربارهٔ آنی اظهار کرده بود بازگو کند؛ چون عقیده داشت ممکن است باعث تنبلی و کم کاری او شود. با وجود این او صحبت را چنین ادامه داد: «خانوم استیسی گفت لازم نیس از حالا برای درسهای امتحان ورودی خودکشی کنی چون تا امتحان یک سال و نیم وقت داری، اما بهتره به‌موقعش آماده باشی.»

کلاس ویژه در وقت مقرر تشکیل شد. شاگردهای کلاس عبارت بودند از گیلبرت بلایت، آنی شرلی، روبی گیلیس، جین اندروز، ژوزی پای، چارلی اسلوان و مودی مک‌فرسون. دیانا نام‌نویسی نکرده بود، زیرا پدر و مادرش قصد نداشتند او را به‌کالج ملکه بفرستند. این موضوع برای آنی بسیار دردناک بود، چون از زمانی که او بیماری خناق مینی می، دختر کوچک خانم باری را معالجه کرده بود هرگز این چنین از دیانا جدا نشده بود. نخستین عصری که کلاس ویژه تشکیل شد آنی دید که دیانا همراه دیگران آرام از مدرسه خارج شد تا از راه جاده توسکا و دره بنفشه به‌خانه رود. اما چاره‌ای نداشت جز آنکه روی نیمکتش بنشیند و از دویدن به‌دنبال دوست صمیمیش خودداری کند. بغض راه گلویش را بست و فوراً چهره‌اش را پشت کتاب دستور زبان لاتین پنهان کرد تا کسی اشکهایش را نبیند.

شب آن روز، آنی غمگین و افسرده به‌ماریلا گفت: «اگه یادت باشه آقای آلن یکشنبهٔ گذشته تو مراسم کلیسا گفت که هرکسی بالاخره یه روز مزه تلخ مرگ‌رو می‌چشه. منم امروز وقتی احساس کردم دیانا تو کلاس آمادگی برای کالج نیس

www.LiLiBook.ir

مزه تلخ مرگ‌رو چشیدم. اما همون‌طور که خانوم لیند می‌گه تو این دنیای ناقص و فانی نمی‌شه که همه چی درست و کامل باشه. به‌هرحال فکر می‌کنم کلاس جالبیه. روبی و جین قصدشون از رفتن به کالج فقط اینه که معلم بشن. روبی می‌گه بعد از فارغ‌التحصیل شدن دو سال درس می‌ده و بعدش هم ازدواج می‌کنه، اما جین خیال داره همهٔ عمرشو تدریس کنه و می‌گه هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنه. چارلی اسلوان تصمیم داره وارد سیاست و عضو پارلمان بشه اما خانم لیند عقیده داره او هیچ‌وقت سیاستمدار موفقی نمی‌شه، چون خانواده اسلوان همه‌شون آدمهای درست و صادقی هستن و این روزها فقط آدمهای شارلاتان می‌تونن سیاستمدار بشن.»

ماریلا فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «گیلبرت بلایت خیال داره چکاره بشه؟»

آنی با لحنی تحقیرآمیز نسبت به گیلبرت گفت: «چه می‌دونم. اصلاً نمی‌دونم هدفی داره یا نه.»

در کلاسهای عادی روزانه رقابت بین گیلبرت و آنی یک‌طرفه بود، اما در کلاس ویژه رقابت درسی میان آن دو کاملاً مشهود بود و شکی نبود که گیلبرت نیز به‌اندازهٔ آنی برای شاگرد اول شدن سخت می‌کوشید. سایر شاگردهای کلاس ویژه به‌برتری آن دو پی برده بودند و فکر رقابت با آنان را از سر بیرون کرده بودند.

از روزی که گیلبرت آنی را از خطر غرق شدن نجات داده بود و بعد تقاضای بخشش او رد شده بود دیگر به‌آنی توجه چندانی نداشت و با وجود رقابت درسی، بود و نبود او در کلاس برایش یکسان بود. اما آنی با احساس ترسی در ضمیر پنهانش دریافته بود که تنفر مزمن او نسبت به گیلبرت از بین رفته است و بی‌آنکه خود آگاه باشد او را بخشیده است، اما این بخشش شاید کمی دیر بود.

www.LiLiBook.ir

زمستان همراه با دوران خوش و ناخوش درس و مشق و کوشش سپری شد. آنی سال را مانند گردن‌بندی تصور می‌کرد که مهره‌های طلاییِ آن را روزهایی تشکیل می‌دادند که به‌خوشی جابه‌جا می‌شدند. وجود او سرشار بود از شادی و شوق و شور، زیرا درسهای برنامه‌ریزی شده را آموخته بود؛ پیروزیها و افتخارهایی کسب کرده بود: کتابهای جذابی خوانده بود؛ قطعه آوازهای جدیدی برای گروه کر مدرسه تمرین و آماده کرده بود؛ بعدازظهرهای دلنشین شنبه را با خانم الن گذرانده بود و سرانجام پیش از آنکه خودش توجه داشته باشد بار دیگر بهار فرارسیده بود و جهان شکوفه‌باران شده بود.

بله، درسهای کلاس ویژه تا اندازه‌ای فشرده و مشکل بودند. در آخرین روز سال تحصیلی شاگردهای سایر کلاسها در گذرگاههای سرسبز و جنگل و چمنزارهای سرراه پراکنده شدند. اما شاگردهای کلاس ویژه که در کلاس مانده بودند مغبون و ناخرسند از پنجره بیرون را نگریستند و دریافتند که فراگرفتن دستور زبان لاتین و تمرینهای زبان فرانسه به‌آنان اجازه نداده بود تا از رنگ و بوی خاص دشت و جنگل که تنها در ماههای زمستان وجود دارند لذت ببرند. حتی آنی و گیلبرت هم که دو شاگرد ممتاز کلاس بودند نسبت به‌زیباییهای طبیعت در زمستان بی‌اعتنا مانده بودند. در هرحال معلم و شاگرد از به‌پایان رسیدن نخستین سال دورهٔ ویژه و از اینکه تعطیلات دلپذیر تابستانی در پیش بود شادمان بودند. خانم استیسی در آن آخرین عصر سال تحصیلی به‌شاگردها گفت: «شما امسال واقعاً عالی و خستگی‌ناپذیر درس خوندین و سزاوار یک تعطیلات خوب و خوش هستین. سعی کنین تا می‌تونین در دامن طبیعت تفریح کنین تا با جسمی سالم و روحیه‌ای شاداب برای سال آینده آماده باشین. می‌دونین که سال آخر سال رقابت سخت برای شرکت در امتحان ورودی کالجه.»

www.LiLiBook.ir

آن روز وقتی آنی به‌خانه رفت تمام جزوه‌ها و کتابهایش را در چمدان کهنه‌ای نهاد و درش را قفل کرد و کلیدش را جایی پنهان کرد تا چشمش به‌آن نیفتد. او به‌ماریلا گفت: «تو تعطیلات تابستونی حتی لای یه کتاب درسی رو هم وانمی‌کنم. امسال خیلی سخت درس خوندم. مخصوصاً این‌قدر با هندسه سر و کله زدم تا همهٔ مسائل کتاب اول رو یاد گرفتم. می‌خوام تو تابستون حسابی خوش بگذرونم چون ممکنه امسال آخرین سالی باشه که یه دختر نوجوان به‌حساب می‌آم. خانوم لیند می‌گه اگه همین‌طور مرتب قد بکشم سال دیگه باید دامنهای بلندتر بپوشم. گمونم امسال تابستون خوش بگذره چون روبی خیال داره جشن تولد بگیره: ماه دیگه هم گردش دسته جمعی مدرسهٔ یکشنبه و بعد هم یه کنسرت برگزار می‌شه؛ بعدش هم خانوم باری قراره یه روز من و دیانا رو برای شام ببره هتل وایت سندز. جین یه دفعه رفته اونجا و می‌گه اون هتل همیشه غرق نور و گله.»

بعدازظهر روز بعد خانم لیند به دیدار ماریلا رفت تا بداند چرا روز پنجشنبه در جلسهٔ انجمن کمک به کلیسا شرکت نداشته. هرگاه ماریلا در انجمن حضور نداشت مردم می‌دانستند که در گرین گیبلز اتفاقی افتاده است. ماریلا شرح داد: «ماتیو دچار ناراحتی قلبی شد. نمی‌تونستم اونو تو خونه تنها بذارم. الآن حالش خوبه، اما تا حالا این‌قدر ناراحت نشده بود و من خیلی نگران حالشم. دکتر گفته نباید هیجان‌زده بشه و کارهای سخت انجام بده. البته او هیچ‌وقت هیجان‌زده نمی‌شه و از این بابت خاطرم جمعه، اما برای ماتیو کار نکردن مثل اینه که نفس نکشه. راشل بگیر بشین. چای می‌خوری؟»

خانم لیند که جز ماندن هیچ قصد و برنامهٔ دیگری نداشت گفت: «حالا که اصرار می‌کنی مدتی پیشت می‌مونم.»

www.LiLiBook.ir

آن دو با آسودگی خیال در اتاق نشیمن به گفت و گو نشستند و آنی با چای و بیسکویت داغ و تازه که خودش پخته بود از آنان پذیرایی کرد که خوشبختانه مورد پسند خانم لیند ایرادگیر واقع شد.

هنگام غروب خانم لیند عازم رفتن شد. او به ماریلا که تا گذرگاه همراهیش کرده بود گفت: «باید بگم که آنی دختر شایسته و دانایی شده. او می‌تونه برات کمک‌حال خوبی باشه.»

ـ همین‌طوره. او حالا واقعاً دختر بااراده و قابل اعتمادیه. همیشه نگران بودم که نکنه عادت رؤیایی و سر به‌هواییشو ترک نکنه، اما خوشحالم که می‌بینم خیلی بهتر شده، دیگه از اینکه بهش اعتماد کنم نگرانی ندارم.»

ـ سه سال قبل که برای اولین دفعه اونو دیدم و به‌من پرید هرگز فکر نمی‌کردم رفتار و جسارتشو فراموش کنم و او به‌این خوبی از کار دربیاد. وقتی رفتم خونه به‌توماس گفتم: توماس این حرفم یادت باشه! ماریلا کادبرت از آوردن این دختره پشیمون می‌شه و دیگه تو زندگی رنگ خوشی رو نمی‌بینه. اما اشتباه می‌کردم و ازین بابت خیلی خوشحالم.

ـ منم همین‌طور.

www.LiLiBook.ir

۳۱

آنی تابستان خوبی را گذرانده بود و از دل و جان از آن لذت برده بود. او و دیانا گه‌گاه وقتشان را بیرون از خانه و در طبیعت گذرانده بودند. کوچهٔ دوستان، چشمه پری، کاجستان یا جنگل ارواح و دره بنفشه همهٔ صفا و زیباییشان را نثار آنان کرده بودند. ماریلا هیچ اعتراضی به‌پرسه‌زدن‌های آنی نکرده بود چون دکتری که شب عیادت خواهر کوچک دیانا، آنی را دیده بود و اکنون برای معالجهٔ یک بیمار به‌آونلی آمده بود به‌محض دیدن آنی او را به‌دقت نگریسته بود، چهره درهم کشیده و سرش را تکان داده بود و این پیغام را توسط شخص دیگری برای ماریلا فرستاده بود: «اجازه ندهید دختر موسرختان زیاد در خانه بماند. او باید تمام تابستان را در طبیعت و هوای آزاد بگذراند تا بنیه و قوای جسمیش تقویت شود.»

این پیغام ماریلا را سخت نگران کرده بود. او در توصیه و هشدار دکتر احتمال مبتلا شدن آنی به‌سل و مرگ او را می‌دید و تنها راه چاره را پیروی از دستور دکتر می‌دانست. بنابراین آنی ایام طلایی تابستان را آزادانه خوش گذرانده بود: پرسه زده بود، قایق‌سواری کرده بود، رؤیاها و مکنونات قلبیش را مرور کرده بود و در نتیجه سپتامبر سرحال و سالم (بنا به‌تشخیص دکتر) و با قلبی پراز آرزو و اشتیاق

www.LiLiBook.ir

بار دیگر برای رفتن به‌مدرسه اماده شده بود. او در حالی که کتابهایش را از چمدان خارج می‌کرد آنها را طرف صحبت قرارداد و گفت: «سلام دوستهای خوب و قدیمی! احساس می‌کنم با تموم وجودم دوست دارم شماهارو بخونم. خیلی خوشحالم که دوباره قیافه صمیمی شماهارو می‌بینم، حتی تو رو هندسه جان.»

و بعد رو کرد به‌ماریلا و گفت: «واقعاً تابستون خوبی بود. حالا کاملاً سرحالم. یادته آقای الن یکشنبه گذشته تو کلیسا گفت آدم خوبه همیشه سرحال باشه تا مثل یه مرد قوی بتونه تو هر رقابتی شرکت کنه. این‌قدر عالی وعظ کرد که فکر می‌کنم اگه مرد بودم دلم می‌خواس کشیش بشم. راستی ماریلا چرا زنها نمی‌تونن کشیش بشن؟ اینو از خانوم لیند هم پرسیدم. او جا خورد و گفت: خجالت‌آوره! گفت ممکنه جاهای دیگه باشه اما خدارو شکر که هنوز تو کانادا باب نشده و امیدوارم که هیچ‌وقت هم نشه. من دلیلشو نفهمیدم. به‌نظرم خانوم لیند حداقل مثل آقای بل (کشیش مدرسه یکشنبه) می‌تونه وعظ کنه.»

ماریلا خشک و جدی گفت: «عقیده منم همینه. او در هرحال همین‌طوری هم مرتب وعظ می‌کنه. تو اونلی هیچ‌کس جرئت نداره کار خلافی انجام بده چون از چشم او مخفی نمی‌مونه.»

آنی با اعتماد به‌نفس کامل گفت: «ماریلا می‌خوام موضوعی‌رو برات بگم و نظرتو بدونم. من دلم می‌خواد تا بتونم آدم خوبی باشم. وقتی با تو یا خانوم الن یا با خانوم استیسی هستم خیلی دلم می‌خواد دختر خوب و شایسته‌ای باشم و کارهایی‌رو که شماها صلاح می‌دونین انجام بدم. اما وقتی پیش خانوم لیند هستم چنین احساسی‌رو ندارم و به‌حرفهاش خیلی اهمیت نمی‌دم؛ نمی‌دونم چرا. فکر می‌کنی دلیلش اینه که دختر بد و بی‌تربیتی‌ام؟»

برای چند لحظه آثار شک در چهره ماریلا پدیدار شد، اما بعداً خندید و گفت:

www.LiLiBook.ir

«اگه تو به‌این دلیل بد و بی‌تربیتی، لابد منم هستم. عیب بزرگ خانوم لیند اینه که تو کار همه کس دخالت می‌کنه. به‌نظر من اگه مرتب نق نزنه و از مردم ایراد نگیره حرفهاش بیشتر اثر داره. با وجود این زن خوش‌قلبیه و نیتش پاکه و هر کاری از دستش بربیاد برای مردم انجام می‌ده.»

وقتی سال تحصیلی شروع شد و خانم استیسی به‌مدرسه بازگشت بار دیگر همهٔ شاگردهایش را آماده و دوستدار فراگیری و کوشش یافت. مخصوصاً شاگردهای کلاس ویژه مشتاقانه برای پیکار در آخرین سال کمر همت بسته بودند. فکر و ذکرشان امتحان نهایی و ورود به‌کالج بود و دلهره وجودشان را فراگرفته بود: اگر قبول نمی‌شدند چه باید می‌کردند؟ این فکر به‌خصوص ذهن آنی را در طول زمستان و در ساعات بیداری (به‌استثنای بعدازظهر یکشنبه‌ها که درگیر مسائل اخلاقی و دینی بود) به‌خود مشغول کرده بود. او یک‌بار خواب دید که درمانده و پریشان دارد به‌فهرست اسامی پذیرفته‌شدگان ورود به‌کالج نگاه می‌کند که در بالای آن نام گیلبرت بلایت جلوه می‌کرد در حالی که اسم خودش اصلاً در فهرست نبود.

با این حال زمستانی بود ملایم، دلپذیر و پرجنب و جوش. امور تحصیلی جالب بودند و رقابت در درس مانند سال قبل جذاب و هیجان‌انگیز بود. دنیای جدید افکار، احساسات، آرزوها و بلندپروازی‌ها و همچنین افقهای نامکشوف و اعجاب‌انگیز دانش به‌تدریج در برابر چشمهای مشتاق آنی گشوده می‌شدند.

«دانستی ها قطره قطره جمع گردند و انگهی دریا شوند.»

بخش عمدهٔ این پیشرفت در اثر تعلیم و راهنمایی دقیق، درک درست و فکر باز و پربار خانم استیسی حاصل می‌شد. او شاگردهایش را طوری آموزش می‌داد که خودشان بیندیشند و کندوکاو کنند و آنان را چنان در ترک روشهای کهنه و

www.LiLiBook.ir

پیش پاافتاده ترغیب می کرد که هم خانم لینـد و هم هیأت امنای مدرسه حیرت کردند و جا خوردند. بله، آنان به‌همهٔ نوآوری‌ها و روشهای نوین تا حدی به‌چشم تردید می‌نگریستند.

گذشته از امور تحصیلی، آنی از نظر اجتماعی نیز بسیار پیشرفت کرد چون پس از هشدار دکتر، ماریلا با شرکت او در فعالیتهای بیرون از خانه و تفریحات سالم مخالفت نمی کرد. در طول سال چند کنسرت و مهمانی و جشن تولد برگزار شد و برنامه‌های سورتمه‌سواری و سرسره‌بازی روی یخ برقرار بود که آنی گه‌گاه در آنها شرکت می‌جست.

آنی به‌سرعت رشد می کرد و قد می کشید به‌طوری که یک روز ماریلا شانه به‌شانهٔ او ایستاد و از اینکه او را بلندتر از خودش یافت شگفت‌زده شد و گفت: «هی آنی، چقدر بزرگ شده‌ای!» و بعد آهی حاکی از حرمان و پریشانی کشید. ماریلا از بزرگ شدن آنی اندوه و حسرتی غریب در خود احساس می کرد. دخترکی را که بزرگ کرده بود و آموخته بود دوستش بدارد اکنون دختری بود پانزده ساله، بلند قامت، با چشمهایی جذاب و نگاهی جدی، با پیشانی پهن پر از فکر و سری که با افتخار بالا نگهداشته می‌شد. ماریلا او را در این سن بیش از حد دوست می‌داشت و درست به‌همین دلیل دچار دغدغهٔ از دست دادن او شده بود. آن روز وقتی آنی همراه دیانا برای شرکت در مراسم دعا از خانه بیرون رفتند ماریلا در غروب دلگیر زمستان تک و تنها در گوشه‌ای نشست و برای نخستین بار دچار ضعف روحی شد و گریست. وقتی ماتیو فانوس در دست وارد شد و او را گریان دید چنان جا خورد که ماریلا مجبور شد همزمان با ریزش اشک بخندد.

او گفت: «داشتم به‌آنی فکر می کردم. او حالا دختر بزرگی شده و اگه تو امتحان کالج قبول بشه سال دیگه از پیش ما می‌ره. احساس می کنم دارم اونو از

www.LiLiBook.ir

دست می‌دم. جاش تو این خونه خیلی خالی به‌نظر می‌آد.»

اما در نظر ماتیو آنی هنوز همان دختر کوچک و شیرینزبانی بود که خودش چهار سال پیش در یکی از عصرهای ماه ژوئن او را از ایستگاه برایت ریور به‌خانه آورده بود. ماتیو با لحنی تسلی‌بخش گفت: «او هر از گاهی می‌آد و سری به‌ما می‌زنه. تا اون وقت راه‌آهن کارمودی هم درست شده.»

ماریلا با حسرت آهی کشید و گفت: «اما اون کجا که همیشه تو این خونه باشه و گرمی وجودشو احساس کنی؛ مردها این چیزهارو نمی‌فهمن!»

گذشته از تغییرات جسمی تغییرات دیگری نیز در آنی به‌وجود آمده بود. مثلاً او بسیار آرامتر و ساکت‌تر شده بود. شاید هم هنوز همان اندازه فکر می‌کرد و غرق رؤیا می‌شد، اما بدون شک کمتر صحبت می‌کرد. ماریلا زودتر از همه این موضوع را دریافته بود: «آنی، دیگه زیاد حرف نمی‌زنی و چیزهای قلنبه‌سلنبه نمی‌گی. چی شده؟»

آنی لبخندی زد و چهره‌اش گلگون شد. او کتابش را کناری نهاد و با حالتی رؤیایی از پنجره نگاهش را بر غنچه‌های درشت و سرخی که در اثر تابش آفتاب بهاری در حال شکفتن بودند انداخت و گفت: «نمی‌دونم. فقط دوست ندارم حرافی کنم.»

بعد فکورانه چانه‌اش را میان انگشتهایش جای داد و گفت: «بهتره که آدم به‌چیزهای عالیتر و باارزش فکر کنه و اونارو مثل یه گنج تو سینه‌اش نگه داره. دیگه دوست ندارم گنده‌تر از دهنم حرف بزنم. افسوس: حالا که بزرگ شده‌ام و می‌تونم حرفهای گنده‌گنده بزنم هوسشو ندارم. به‌قدری موضوع برای یاد گرفتن و فکر کردن و عمل کردن وجود داره که دیگه وقتی برای حرفهای دیگه باقی نمی‌مونه. به‌علاوه، خانوم استیسی می‌گه حرف هرچقدر مفید و مختصرتر باشه

www.LiLiBook.ir

اترش بیشتره. او وادارمون می‌کنه انشا و مقاله‌هامونو خیلی ساده و پرمعنا بنویسیم. اولش برام سخت بود اما حالا عادت کردم و می‌بینم خیلی بهتره.»

ـ انجمن داستان‌نویسی چی شد؟ مدتیه که درباره‌اش حرف نمی‌زنی.

ـ هم خسته‌کننده شده بود و هم اینکه دیگه وقت برای نوشتن داستانهای عشقی و جنایی و بی‌معنی نیس. خانوم استیسی به‌ما دستور و اصول انشانویسی رو یاد داده و سفارش کرده فقط دربارهٔ چیزهایی که تو آونلی و تو زندگی واقعیمون اتفاق می‌افته بنویسیم.

ماریلا گفت: «تا امتحان ورودی دو ماه دیگه باقی مونده. فکر می‌کنی بتونی قبول بشی؟»

ـ نمی‌دونم. بعضی وقتها فکر می‌کنم قبول می‌شم، بعضی وقتها هم مأیوسم. ما حسابی درس خوندیم و خانوم استیسی هم خیلی خوب با ما کار کرده تا آماده باشیم. اما صد درصد نمی‌شه امیدوار بود. هرکدوم از شاگردها تو یه درس ضعیفن. مشکل من هندسه‌اس. خانوم استیسی خیال داره تو ژوئن یه امتحان آزمایشی، درست مثل امتحان ورودی، ترتیب بده تا ببینه در چه وضعی هستیم. کاشکی زودتر امتحان می‌دادم و راحت می‌شدم، خیلی دلواپسم. بعضی شبها از خواب بیدار می‌شم و فکر می‌کنم اگه قبول نشم چی می‌شه؟

ـ دلواپسی نداره. اگه فرضاً قبول نشدی سال دیگه دوباره تو کلاس مخصوص شرکت می‌کنی.

ـ فکر نمی‌کنم دیگه دل و دماغشو داشته باشم. قبول نشدن خیلی دردناکه. مخصوصاً اگه گیل... یعنی شاگردهای دیگه قبول شده باشن.

آنی آهی کشید و نگاهش را از پدیده‌های سحرانگیز فضای بهاری برگرفت و برکتابهایش دوخت و غرق آموختن شد. قطعاً بهارهای دیگری نیز فرامی‌رسیدند،

www.LiLiBook.ir

اما آنی احساس می‌کرد اگر در امتحان ورودی موفق نشود دیگر چنان که باید و شاید هرگز از بهار لذت نخواهد برد.

www.LiLiBook.ir

۳۲

با پایان گرفتن ماه ژوئن، دوره ویژه و همچنین مدت خدمت خانم استیسی در مدرسه آونلی نیز به‌پایان رسید. آن روز عصر دیانا و آنی بسیار ناراحت و افسرده از مدرسه راهی خانه شدند. چشمهای قرمز و دستمالهای خیس از اشک، حاکی از خداحافظی دردناک خانم استیسی و یادآور وضعی بود که سه سال قبل نیز هنگام بدرود آقای فیلیپس پیش آمده بود. دیانا از دامنهٔ تپه پوشیده از کاج نگاهی به‌بنای مدرسه افکند و آهی عمیق کشید و گفت: «با تعطیل شدن مدرسه و رفتن خانوم استیسی مثل اینکه همه چی تموم شد.»

آنی که سرگرم وارسی دستمالش بود تا بلکه جای خشکی در آن بیابد گفت: «فکر نکنم تو یکهزارم من ناراحت باشی، چون تو سال دیگه برمی‌گردی مدرسه، اما من برای همیشه این مدرسهٔ عزیز رو ترک می‌کنم؛ البته اگه شانس داشته باشم و تو امتحان ورودی کالج قبول بشم.»

ـ اما مدرسه دیگه اون مدرسه نیس. خانوم استیسی که دیگه نمی‌آد. تو و جین و روبی هم ممکنه تو کالج قبول بشین. چه اوقات خوشی رو با هم می‌گذروندیم. نمی‌تونم جای خالی شماهارو روی نیمکت ببینم.

www.LiLiBook.ir

اشک دیانا سرازیر شد و چند قطره بر پره‌های بینیش چکید.

ـ اگر گریه کنی منم گریه‌ام می گیره. تازه ممکنه سال دیگه هم بیام مدرسه. از کجا معلوم تو امتحان ورودی قبول بشم!

ـ قبول می‌شی. تو امتحان آزمایشی معدلت خوب بود.

ـ تو اون امتحان عصبی و نگران نبودم، اما وقتی به‌امتحان اصلی فکر می‌کنم نمی‌دونی چه دلشوره‌ای دارم. تازه معدلم سیزده‌اس. ژوزی می گه نحسه. البته من خرافاتی نیستم اما به‌هر حال معدل سیزده خیلی هم خوب نیس.

ـ لابد خیال داری این چند روز تو درس خوندن خودکشی کنی.

ـ نه. خانوم استیسی از ما قول گرفته حتی لای یه کتابو وا نکنیم. می گفت فقط مارو بیشتر خسته و گیج می کنه. گفت بهتره این چند روز رو تو هوای آزاد قدم بزنیم و به‌امتحان فکر نکنیم. اما پریسی می گفت دورهٔ قبل وقتی می‌خواسته تو امتحان ورودی کالج شرکت کنه تا نصف شب بیدار می‌مونده و درس می‌خونده. نمی‌دونم منم این کار رو می کنم یا نه. راستی خیلی از عمه ژوزفین ممنونم که دعوتم کرده وقتی برای امتحان می‌رم شارلوت تاون برم پیشش.

ـ وقتی رفتی شهر برام نامه می‌نویسی؟

ـ معلومه. سه‌شنبه شب برات یه نامه می‌نویسم و شرح می‌دم که اولین روز رو چطوری گذروندم.

ـ پس چهارشنبه تو پستخونه منتظر نامه‌ات می‌مونم. فراموش نکنی که یه نامهٔ بلندبالا برام بنویسی.

آنی روز دوشنبه عازم شارلوت تاون شد و دیانا در روز مقرر نامه‌ای از او دریافت کرد. او نوشته بود:

دیانای عزیز. الآن سه‌شنبه است و دارم این نامه را از کتابخانه عمه ژوزفین

www.LiLiBook.ir

می نویسم. دیشب تو اتاق تنها خوابیدم و جایت خیلی خالی بود. همان طور که به خانم استیسی قول داده بودم دیگر درس نخواندم، اما نگاه نکردن به کتاب تاریخ همان قدر برایم سخت بود که نخواندن یک کتاب داستان.

امروز صبح خانم استیسی آمد سراغم و بعد از اینکه جین و روبی را سر راه برداشتیم رفتیم آکادمی. وقتی دسته‌ای روبی را گرفتم مثل یخ بودند.

در آکادمی حدود دویست دانش آموز از سراسر ایالت جمع شده بودند. اولین کسی را که دیدیم مودی مک فرسون بود که روی پله‌ها نشسته بود و مرتب جدول ضرب را پیش خودش تکرار می کرد. وقتی جین از او پرسید دلیلش چیست گفت برای اینکه به فکر امتحان نیفتد و از عصبی شدنش جلوگیری کند.

وقتی وارد اتاق امتحان شدیم خانم استیسی مجبور بود ما را ترک کند. من و جین پهلوی هم نشستیم. او خیلی سرحال و اعصابش راحت بود. خوش به حالش. اما فکر می کنم صدای قلب من در اتاق شنیده می شد. بعد آقایی وارد شد و ورقه‌های انگلیسی را توزیع کرد. دستهام سرد سرد بودند و سرم داشت گیج می رفت. دیانا، در یک لحظه درست همان حالی به من دست داد که چهار سال قبل، وقتی از ماریلا پرسیدم می توانم در گرین گیبلز بمانم یا نه، به من دست داده بود. در هر حال چاره‌ای نبود جز اینکه با سؤالها سر و کله بزنم.

بعد از ظهر امتحان تاریخ داشتیم. سؤالها تقریباً سخت بودند. سالها و تاریخها را قاطی می کردم. با این حال فکر می کنم امتحانهای امروز بد نشدند. اوه، دیانا، فردا امتحان هندسه داریم. وقتی به این درس فکر می کنم می گویم نکند اراده‌ام سست شود و لای کتاب هندسه را باز کنم و نگاهی به آن بیندازم. مودی کلافه بود و می گفت امتحان تاریخش بد شده و خیال دارد فوراً برگردد آونلی. می گفت نجار شدن آسانتر از کشیش شدن است. اما همه شاگردها تشویقش کردیم بمانند و در بقیه امتحانها شرکت کند. من قبلاً همیشه آرزو می کردم ای کاش پسر بودم، اما وقتی او را دیدم اعتماد به نفس ندارد خوشحالم که دخترم.

www.LiLiBook.ir

روبی هم عصبی شده بود و می گفت امتحان انگلیسی او خوب نشده. برای اینکه حالش جا بیاد رفتیم مرکز شهر و بستنی خوردیم. جایت خیلی خالی بود.

دیانا، کاش امتحان هندسه را داده بودم و راحت شده بودم. به قول خانوم لیند من چه قبول بشوم چه نشوم آفتاب طبق معمول طلوع و غروب خواهد کرد. این حرف درست است، اما من ترجیح می دهم اگر رفوزه شدم دیگر طلوع و غروب نکند!

قربانت آنی

امتحان هندسه و درسهای دیگر برگزار شد و آنی عصر جمعه نسبتاً خسته اما خوشحال از به‌پایان رسیدن امتحانات به‌خانه بازگشت. دیانا همین که باخبر شد به‌سوی گرین گیبلز شتافت و آن دو چنان یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند که انگار سالها از هم جدا بوده‌اند. دیانا با شوق و شور گفت: «آنی جون، خیلی از برگشتت خوشحالم. خب، امتحانها چطور بود؟»

ـ غیر از هندسه بقیه بد نشدن. شک دارم از هندسه نمره بیارم.

ـ امتحان بقیه شاگردها چطور بود؟

ـ دخترها می گفتن می‌دونن که قبول نمی‌شن. اما فکر می کنم امتحان اونا هم بد نشده. ژوزی می گفت هندسه خیلی آسون بوده. چارلی هم نگران جبر بود. به‌هرحال دو هفته دیگه نتیجهٔ همه چی معلوم می‌شه. فکرشو بکن، آدم دو هفته با دلهره زندگی کنه! کاشکی می‌شد همهٔ این مدت رو می‌خوابیدم و تا اعلام نتیجه بیدار نمی‌شدم.

دیانا می‌دانست سؤال کردن دربارهٔ امتحان گیلبرت و وضع او بیهوده است، بنابراین فقط گفت: «نگران نباش، مطمئنم قبول می‌شی.»

آنی گفت: «اگه قراره اسمم جزو شاگردهای خوب نباشه بهتره که اصلاً قبول

www.LiLiBook.ir

نشم.» که البته منظور او این بود که نمره‌هایش باید حتماً بهتر یا در ردیف گیلبرت باشد و دیانا نیز مقصود او را دریافت.

اکثر شاگردها دقیقه‌شماری می‌کردند تا ببینند نتیجهٔ رقابت آنی و گیلبرت در امتحان ورودی چه خواهد بود. حتی عده‌ای برسر نتایج شرط‌بندی کرده بودند.

اما آنی هدف دیگری نیز داشت و انگیزهٔ والاتری او را وادار می‌کرد آرزو کند در ردیف شاگردهای خوب باشد و آن خوشحال کردن ماریلا و ماتیو، به‌خصوص ماتیو، بود. چون او بارها گفته بود: «آنی همهٔ شاگردها رو شکست می‌ده و اول می‌شه.» بنابراین آنی حتی قانع شده بود که اسمش در بین ده نفر اول باشد تا وقتی این خبر را به‌ماتیو می‌دهد شاهد درخشیدن برق غرور و افتخار در چشمهای قهوه‌ای رنگ و مهربان او باشد.

پس از دو هفته انتظار، آنی و سایر شاگردها مرتب به‌پستخانه سرمی‌زدند و با دستهای لرزانشان نامه‌های رسیده از شارلوت تاون را وارسی می‌کردند تا از نتایج آگاه شوند. فقط مودی همیشه دور از دیگران می‌ایستاد. او گفته بود: «جرئت نمی‌کنم خودم برم و نتیجه را نگاه کنم. ترجیح می‌دم یه نفر بیاد و یکهو بگه قبول شدم یا نه.»

وقتی سه هفته گذشت و از رسیدن نتایج خبری نشد آنی احساس کرد که دیگر طاقت به‌سر بردن در اضطراب و دلهره را ندارد. او از اشتها افتاده بود و به‌هیچ کاری علاقه نشان نمی‌داد. خانم لینـد که طرفدار حزب آزادیخواه بود از این فرصت استفاده کرده و گفته بود از مدیر آموزش و پرورش ایالت که یک محافظه‌کار است چه انتظاری می‌توان داشت؟ و ماتیو که چند روزی شاهد رنگ‌پریدگی و افسردگی آنی و رفت و امد لخت و سنگین او بین خانه و پستخانه بود دچار شک شد و نمی‌دانست که در انتخابات آینده باز هم به‌حزب محافظه‌کار

www.LiLiBook.ir

رای خواهد داد یا نه.

سرانجام نتایج دریافت شد. آنی کنار پنجرهٔ اتاقش نشسته بود و فارغ از دغدغهٔ امتحان و نتیجه و مسائل دیگر غرق در زیباییهای غروب تابستان و گلهای خوشبو و درختهای باصفای افرا بود. آسمان بر فراز صنوبرها در اثر انعکاس نور به‌رنگ صورتی درآمده بود. آنی ناگهان دیانا را دید که پروازکنان به‌سوی کاجستان سرازیر می‌شد. او از پل چوبی گذشت و با روزنامه‌ای که در دستش بود و در اثر باد پرپر می‌زد از تپه بالا آمد.

آنی از جا پرید چون فوراً پی برد که آن روزنامه چه خبرهایی را در خود دارد. بله، نتایج اعلام شده بود! سرش به دوران و قلبش به‌تپش افتاد. قادر نبود حتی یک گام پیش برود. در نظر او ساعتها طول کشید تا دیانا دوان‌دوان از راهرو گذشت و از پله‌ها بالا آمد. او هیجان‌زده داخل پرید و فریاد زد: «هی آنی! قبول شدی! شاگرد اول!! تو و گیلبرت هردو شاگرد اول شدین! اما اسم تو رو اول نوشتن. این روزنامه رو همین الآن پدرم از برایت ریبور آورد. اوه، چقدر به‌تو افتخار می‌کنم!»

دیانا که نفسش بند آمده بود روزنامه را روی میز پهن کرد و خودش را روی تخت آنی رها کرد. آنی چنان دستهایش می‌لرزیدند که چند چوب کبریت را شکست تا توانست چراغ را روشن کند. بله، او نه تنها قبول شده بود که نامش در بالای اسامی دویست نفر جلب‌توجه می‌کرد. آنی احساس کرد که آن لحظه آن‌قدر باارزش است که انسان می‌تواند به‌خاطرش زندگی کند.

دیانا وقتی نفسش سر جا آمد گفت: «آنی، تو الآن مثل غروبهای بهار آروم و سردی، به‌نظر می‌آد که خیلی خوشحال نیستی.»

ـ نمی‌دونی تو قلبم چه غوغاییه. صد تا چیز هست که می‌خوام بگم اما زبونم

www.LiLiBook.ir

بند اومده. حتی خواب این لحظه رو هم نمی‌دیدم. شاگرد اول شدن اونم تو تموم ایالت. راستش فقط یک دفعه در حالی که می‌لرزیدم به خودم گفتم: ممکنه شاگرد اول بشم؟ می‌بخشی دیانا، باید فوراً برم مزرعه و به‌ماتیو خبر بدم.

آن دو به‌سوی مزرعه شتافتند. ماتیو داشت بسته‌های علوفه را در انبار جای می‌داد و خانم لیند و ماریلا کنار پرچین گپ می‌زدند. آنی فریاد زد: «هی ماتیو! ماتیو، من شاگرد اول شدم! یعنی یکی از شاگرد اولها!»

ماتیو به‌فهرست اسامی خیره شد و شادمانه گفت: «می‌دونستم که اول می‌شی.» ماریلا که سعی می‌کرد احساس غرور و افتخار بی‌حدش را از چشمهای نقاد خانم لیند پنهان کند فقط گفت: «آفرین آنی، خیلی خوب از پس امتحانها براومدی.»

و خانم لیند، آن زن خوشقلب از ته دل گفت: «نظر منم همینه. تو باعث سربلندی مردم آونلی شدی و ما همه به‌تو افتخار می‌کنیم.»

آنی پس از گفت و گویی دلنشین با خانم آلن در اقامتگاهش در کلیسا، هنگام شب سرخوش و آرام کنار پنجرهٔ اتاقش زانو زد و در زیر نور درخشان ماه دعایی را زمزمه کرد که از ژرفای قلبش برمی‌خاست و شکر و سپاسی بود به‌خاطر آرزوهای برآورده شده‌اش در گذشته و خواسته‌های معقول و مقبولش در آینده. او وقتی سر بر بالش سفید و تمیزش نهاد رؤیاها و آرزوهای شیرینی را داشت که خاص سنین دوشیزگی است.

www.LiLiBook.ir

۳۳

دیانا قاطعانه سفارش کرد: «آنی، حتماً پیرهن اور گاندی سفیدت را بپوش.»

آن دو در اتاق شرقی گرین گیبلز بودند. بیرون از اتاق هوا تاریک ـ روشن بود؛ شفقی دلپذیر به‌رنگ سبز مایل به‌زرد با آسمانِ کاملاً ابی بی‌ابر، قُرص بزرگ ماه، که آرام‌آرام زردی تُند باشکوهش را از دست می‌داد و به‌رنگ نقرهٔ جلایافته درمی‌آمد، برفراز جنگل ارواح آویزان بود. فضا آکنده بود از نواهای گوش‌نواز تابستانی ـ جیک‌جیک پرنده‌های خوابالود، وزش نسیم غیرمعمول و صداها و خنده‌هایی در دوردست. اما کرکره‌های چوبی اتاق آنی پایین کشیده شده بود و چراغ روشن بود، چون در آن آرایشی بس بااهمیت بایستی صورت می‌گرفت.

اتاق شرقی با آن اتاقی که چهار سال پیش آنی در نخستین شب اقامتش در آن، لُختی و سردی ناخوشایندش را تا اعماق روحش احساس کرده بود کاملاً تفاوت داشت. تغییرات به‌تدریج و به‌نحوی صورت گرفته بود که ماریلا با بردباری چشم برانها بسته بود و اتاق اکنون همان آشیانهٔ گرم و خوشایندی بود که دختری جوان آرزویش را دارد.

البته تصوّر آن فرش مخمل با گلهای رُز صورتی و آن پرده‌های ابریشمی

www.LiLiBook.ir

صورتی‌رنگ که از ابتدا در ذهن آنی نقش بسته بود هرگز واقعیت نیافته بود؛ اما رؤیاهایش همزمان با او رشد یافته بودند، از این‌رو آنی نبایستی به‌سبب آنها مویه سرداده باشد. کف اتاق با قالیچه‌ای زیبا مفروش بود و پرده‌های وال خوش‌دوخت به رنگ سبز روشن، که پنجره بلند اتاق را مناسب جلوه می‌دادند، در نسیم سرگردان در اهتزاز بودند. دیوارها نه با پوشش زربفت و سیمین که با کاغذ دیواری زیبا، با نقش شکوفه‌های سیب، و چند نقاشی قاب شده که خانم آلن به آنی هدیه داده بود، تزیین شده بودند. عکس خانم استیسی نیز در جایی که در خور مقام او و مایه افتخار بود نصب بود و آنی با نهادن گلهای همیشه تازه در تاقچهٔ زیر آن، آنجا را به نقطه‌ای احساس‌برانگیز تبدیل کرده بود. آن شب بوی خوش و ملایم شاخه‌های سوسن سفید، همچون رؤیایی شیرین، اتاق را مُعطّر و دلنشین کرده بود. نشانی از مبلمان ماهاگونی به‌چشم نمی‌آمد، اما یک قفسهٔ سفیدرنگ پراز کتاب، یک صندلی حصیری گهواره‌ای بالشتکدار، یک میز آرایش با رومیزی وال سفید چیندار، یک آینهٔ قاب طلایی قشنگ که تصاویری از پسربچه‌های تُپل بالدار با تیر و کمان به‌رنگ صورتی و خوشه‌های انگور ارغوانی بر انحنای بالای آن نقاشی شده بود و پیشتر در اتاق مخصوص مهمان نصب بوده، و تختخوابی سفید با پایه‌های کوتاه در آن وجود داشت.

آنی سرگرم آرایش و لباس‌پوشیدن بود تا در کنسرتی که در هتل وایت سندز برگزار می‌شد شرکت کند. مهمانان، آن کنسرت را به قصد کمک مالی به‌بیمارستان شارلوت تاون ترتیب داده بودند و همهٔ هنرمندان آماتور مستعد موجود در نواحی اطراف را گرد آورده بودند تا هر هنری داشتند به‌معرض نمایش بگذارند ـ قرار بر این بود برتا **سامپسون** و **پرل کلی** اعضای گروه **کُر باپتیستِ** وایت سندز آوازی دوصدایی (**دوئت**) اجرا کنند؛ **میلتون کلارک** از نیوبریج با

www.LiLiBook.ir

ویولون تک‌نوازی کند؛ **وینی ادلا بلر** از کارمودی یک منظومهٔ اسکاتلندی بخواند؛ و **لورا اسپنسر** از اسپنسرویل و آنی شرلی از آونلی شعر یا یک قطعهٔ ادبی را از بر بخوانند و دکلمه کنند.

آنی زمانی گفته بود شرکت در آن کنسرت «نقطهٔ عطف مهمی در زندگی او» بوده و او در اثر هیجان ناشی از آن به‌طرز مطبوعی برخود لرزیده است. ماتیو از افتخاری که نصیب آنی او می‌شد در آسمان هفتم غروری رضایت‌بخش سیر می‌کرد؛ و ماریلا نیز دست‌کمی از ماتیو نداشت، هرچند ترجیح می‌داد بمیرد تا به‌آنی اجازه دهد در کنسرت شرکت کند؛ او می‌گفت فکر نمی‌کند پرسه زدن جوانها در هتل بدون سرپرست مسئول، کار درستی باشد.

آنی و دیانا بایستی همراه جین اندروز و برادرش **بیلی** و به‌وسیلهٔ درشکه آنها، که نیمکت سورچی آن برای نشستن دو نفر جای داشت، به‌کنسرت بروند. چند پسر و دختر اهل آونلی نیز با آنان همسفر بودند. انتظار می‌رفت گروهی از توریست‌های نواحی دیگر هم در کنسرت حضور یابند و بعد از اجرای برنامه، مجریان به‌صرف شام دعوت شوند.

آنی با دلواپسی از دیانا پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این پیرهن اورگاندی بهترین لباسیه که به‌من می‌اد؟ گمون نکنم به‌قشنگی پیراهن والی که گلهای آبی داره باشه؛ مطمئنم که این لباس خیلی امروزی نیس.»

دیانا گفت: «اما بیشتر بهت می‌آد. پارچه‌اش خیلی نرمه و مُدلش هم چسبان و چین داره. پیرهن وال خیلی شق و رق و رسمیه، اما این پیرهن اورگاندی انگار از اول تنت بوده و با تو بزرگ شده.»

آنی آهی کشید و تسلیم شد. دیانا به‌خاطر خوش‌سلیقگی در انتخاب لباس و آرایش کم‌کم داشت اعتباری به‌دست می‌آورد و توصیه‌های او در این زمینه

www.LiLiBook.ir

خواستار زیادی داشت. در آن شب استثنایی خود او در آن لباس رُز وحشی صورتی‌رنگ شکیل ـ که آنی همیشه از داشتنش محروم بود ـ بسیار زیبا جلوه می‌کرد، اما در اجرای برنامه‌های کنسرت شرکت نداشت و از این‌رو حضورش از اهمیت کمتری برخوردار بود. همهٔ همّ و غمّ دیانا رسیدگی به‌سر و وضع آنی بود چون عهد کرده بود باید به‌خاطر ابرو و اعتبار آونلی لباس و آرایش او (آنی) در حد سلیقه و پسند ملکه باشد.

دیانا گفت: «نوار چینهای پیرهنتو کمی بکش بیرون، آها؛ حالا بذار کمربندت رو ببندم. این کفشهای راحتی‌رو هم پات کن. حالا خیال دارم موهاتو به دو بافهٔ کُلفت تقسیم کنم و اونارو تا نصفه بپیچم و با روبان سفید گره پروانه‌ای بزنم؛ نه، حلقهٔ مویت‌رو نکش روی پیشونیت. همین رشته‌موی صاف کافیه. این طرح مو خیلی بهت می‌آد آنی. به‌قول خانم آلن وقتی موهاتو این‌جوری آرایش می‌کنی میشی شکل مریم مقدس. یعداً این گل رُز سفید کوچیکو هم می‌زنم پشت گوشت. فقط همین یه شاخه توی باغمون بود و اونو نگه داشتم برای تو.»

آنی پرسید: «می‌تونم گردن‌بند مروارید بدلیم‌رو ببندم گردنم؟ ماتیو اونو هفته گذشته از شهر برام خرید و می‌دونم دوست داره امشب دور گردنم ببینه.»

دیانا لبهایش را جمع و جور کرد، با حالت کسی که چیزی را ارزیابی می‌کند سرش را با آن موهای سیاه به‌یک‌سو کج کرد و سرانجام به‌استفاده از آن رضایت داد و گردن‌بند دور گردن ظریف و سفید آنی بسته شد.

دیانا با نگاهی ستایش‌آمیز به آنی، بی‌آنکه کمترین نشانی از حسادت در آن محسوس باشد، گفت: «آنی در تو چیزی دلپذیر وجود داره که به‌خاطرش باید سرتو بالا بگیری و به‌اون افتخار کنی؛ این چیز به‌نظر من اندام توست. هیکل من مثل خمیر ورنیامده می‌مونه. همیشه از داشتن چنین قد و قواره‌ای واهمه داشته‌ام

www.LiLiBook.ir

و حالا می‌دونم هیکلم همونی است که گفتم. خُب، فکر می‌کنم چاره‌ای ندارم جز اینکه با اون بسازم.»

آنی لبخندی محبت‌آمیز نثار چهرهٔ زیبا و پرنشاط دیانا، که نزدیک چهرهٔ خودش بود، کرد و گفت: «در عوض تو هم این چال افتادگی‌های ملیح‌رو روی لُپهات داری که مثل فرورفتگی‌های کوچیک توی خامه‌س. من که دیگه امیدمو به‌داشتن چنین چال افتادگی‌هایی از دست داده‌ام و می‌دونم آرزوم هرگز برآورده نخواهد شد؛ اما آرزوهای من به‌قدری زیاده که نباید گله کنم. خب، حالا کاملاً آماده شده‌ام؟»

دیانا به‌آنی اطمینان داد که «کاملاً آماده» است و این در حالی بود که ماریلا در آستانهٔ در ظاهر شد؛ با اندامی تکیده، موهایی خاکستری‌تر از گذشته و چهره‌ای نه‌چندان چروکیده‌تر از پیش. دیانا گفت: «ماریلا، بیا تو و نگاهی به‌این سخنور هنرمند ما بنداز. خوشگل و زیبا نیس؟»

ماریلا صدایی بین فین کردن و غُرغُر و خُرناسه از دهان بیرون داد و گفت: «قشنگ و آراسته به‌نظر می‌رسه. از این‌جور آرایش مو خوشم می‌آد. اما فکر می‌کنم با گرد و خاک و رطوبتی که وجود داره لباسش خراب و کثیف بشه. این لباس برای چنین شب سرد و مرطوبی خیلی نازکه. شستن و تمیز کردن اورگاندی سخت‌تر از هر پارچه‌ای در دنیاست. وقتی ماتیو این پارچه رو خرید همین حرفو به‌او هم گفتم، اما این روزها جر و بحث با او بی‌فایده‌س. یه وقتی به‌نصیحت من گوش می‌داد، اما حالا بدون توجه به‌حرفم برای آنی خرید می‌کنه. فروشنده‌های کارمودی فهمیده‌ان که می‌تونن هر جنسی رو به‌او قالب کنن. فقط کافیه بگن چیزی قشنگ و باب روزه، اونوقت ماتیو سر کیسه رو شُل می‌کنه. آنی، وقتی می‌خواهی سوار درشکه بشی مواظب باش دامن پیرهنت به‌چرخ گیر نکنه و

www.LiLiBook.ir

گلی نشه. یه ژاکت گرم هم تنت کُن.»

ماریلا شَق و رَق از پله‌ها پایین رفت. او با سربلندی و غرور با خود می‌اندیشید که آنی چه‌قدر جذّاب و دوست‌داشتنی شده؛ به‌ویژه با آن «تک شعاع مهتابِ تابان از پیشانی تا نوک سر[۱]» و متأسف از اینکه خودش نمی‌تواند در کنسرت حضور یابد تا به‌دِکلمه آنی، که اکنون دختر او بود، گوش فرادهد.

آنی با دلواپسی گفت: «فکر نمی‌کنم رطوبت این‌قدر زیاد باشه که نشه این پیرهنو پوشید.»

دیانا کِرکره چوبی را بالا کشید و گفت: «هوا اصلاً مرطوب نیس. شب بسیار خوبیه و یه قطره شبنم هم وجود نداره. مهتاب‌رو نگاه کن!»

آنی در حالی که به‌دیانا نزدیک می‌شد گفت: «خیلی خوشحالم که پنجرهٔ اتاقم به‌سمتی که خورشید طلوع می‌کنه وامیشه. دیدن آمدن صبح از بالای اون تپه‌های بلند و درخشش اون از میون سَرشاخه‌های نوک‌تیز اون سروها چه‌قدر باشکوهه. هرروز، صبح تازه‌ای از راه می‌رسه و من احساس می‌کنم انگار روحم‌رو در حمام اولین اشعه خورشید شستشو می‌دم. اوه، دیانا، این اتاقو خیلی دوست دارم. نمی‌دونم ماه دیگه که برم شهر چه‌طور می‌تونم بدون اون سَر کُنم.»

دیانا خواهش کرد: «امشب از رفتن حرف نزن. دوست ندارم به‌این موضوع فکر کنم چون دلم می‌گیره. امشب می‌خوام خوش باشم. راستی خیال داری چی اجرا کنی آنی؟ ببینم، دلت شور می‌زنه؟»

ـ ابداً. بارها در حضور تماشاچی برنامه اجرا کرده‌ام و اصلاً نگران نیستم. تصمیم گرفته‌ام شعر عهد و پیمان دوشیزه رو دِکلمه کنم. خیلی غم‌انگیزه. لورا اسپنسر خیال داره یه قطعه خنده‌دار اجرا کنه، اما من ترجیح می‌دم مردمو گریه

---

۱. اشاره‌ای است به‌نابینا‌یی پیشانی آنی.

www.LiLiBook.ir

بندازم تا اینکه بخندونم.

ـ اگه تماشاچی‌ها دست زدن و تشویقت کردن یه قطعه دیگه اجرا کنی چی دِکلمه می‌کنی؟

ـ اونا حتی فکر این کار رو هم نخواهند کرد.

آنی این را با لحنی تمسخرآمیز گفت چون در ته قلبش مطمئن بود تماشاگرها دوباره او را به‌صحنه فرا خواهند خواند و از هم‌اکنون در ذهنش مجسم می‌کرد که صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه دارد همه چیز را درباره کنسرت برای ماتیو تعریف می‌کند. او ناگهان گفت: «بیلی و جین آمدند، صدای چرخهای درشکه‌شونو می‌شنوم.»

بیلی اندروز اصرار داشت آنی روی نیمکت سورچی و کنار او بنشیند، بنابراین آنی دلخور از رکاب بالا رفت و با کمی فاصله پهلوی بیلی نشست، در حالی که قلباً دوست داشت در اتاقک درشکه و در جمع دخترها باشد تا در خنده و گفت و گوی آنان شرکت کند. در وجود بیلی نشان چندانی از خنده و نشاط نبود. جوانی بود بیست ساله، درشت‌اندام، خپله و بی‌احساس، با صورت گِردِ بی‌حالت، و به‌طرز دردناکی بی‌بهره از دهنِ گرم و صحبتِ خوش؛ اما آنی را بسیار می‌ستود و شیفتهٔ او بود، و از فکر اینکه تا هتل وایت‌سندز در کنار این دختر خوش‌اندام خواهد بود باد به‌غبغب می‌انداخت و بر خود می‌بالید.

آنی مُدام رو برمی‌گرداند و به‌سختی از روی شانه‌اش با دخترها صحبت می‌کرد و گه‌گاه نیز از سرِ ادب و نزاکت گوشه‌چشمی داشت به‌بیلی که فقط نیشش تا بناگوش باز می‌شد یا با دهان بسته پیش خود می‌خندید و هنگامی واکنش نشان می‌داد که خیلی دیر شده بود. با این همه، آنی می‌کوشید از آن سفر لذت ببرد. شب، شبِ خوشی و شادی بود. جاده سرتاسر پُر بود از درشکه‌ها و

www.LiLiBook.ir

کالسکه‌هایی که به‌سوی هتل می‌رفتند، و پُر از غوغای شوخی و خنده و پژواک واضح آنها. وقتی به‌هتل رسیدند همه جا غرق در نور بود. آنان از سوی خانمهای عضو کمیته برگزاری کنسرت مورد استقبال قرار گرفتند. یکی از خانمها آنی را به‌اتاق ویژه مجریان برنامه برد که پُر بود از اعضای «کلوب سمفونی شارلوت تاون». آنی در جمع آنان ناگهان شرمگین شد، ترسید و خود را دختری دهاتی احساس کرد. به‌گمان او لباسش ـ که در اتاق خودش تا آن حد شکیل و زیبا به‌نظر رسیده بود ـ در میان لباسهای ابریشمی پرزرق و برق و پُر خِش و فِش خانمهای دور و برش ناچیز و ساده ـ بسیار ناچیز و ساده ـ جلوه می‌کرد. چگونه می‌شد گردن‌بند مروارید بدلی او را با جواهرهای الماس‌نشان خانم تنومند و زیبایی که در کنارش ایستاده بود مقایسه کرد؟ و گل رُز سفیدی که پشت گوشش زده بود در برابر گلهای خانگی گرانبهایی که دیگران بر سر و سینه داشتند چقدر کوچک و بی‌مقدار بود. آنی ژاکت و کلاهش را به‌یک‌سو نهاد و غمگین به‌گوشه‌ای خزید. آرزو می‌کرد ای کاش در اتاق سفیدش در گرین گیبلز بود.

بدتر از این، زمانی بود که آنی خود را روی سکوی تالار کنسرت هتل یافت. پرتو نورافکن‌ها چشمهایش را آزرد و بوی عطر و همهمهٔ تماشاگرها گیج و شگفت‌زده‌اش کرد. در آن لحظه آرزویش این بود که در میان حاضران در تالار و در کنار دیانا و جین نشسته بود که به‌نظر می‌رسید آسوده‌خاطر ساعات خوشی را در پیش خواهند داشت. آنی روی سکو تنگاتنگ بین خانمی چاق با لباس ابریشمی صورتی‌رنگ و دختری بلندقامت با پیراهن سفید توری، که نگاه و رفتارش نخوت‌آمیز و تحقیرکننده بود، نشسته بود. خانم چاق دَم به‌دَم سرش را شق و رق برمی‌گرداند و از زیر عینکش آنی را برانداز می‌کرد و این کار را آن‌قدر ادامه داد تا او ـ که به‌زیر نظر بودن بسیار حساسیت داشت ـ احساس کرد می‌خواهد فریاد

www.LiLiBook.ir

بکشد؛ و دختری که پیراهن سفید توری پوشیده بود با کسی که در سوی دیگرش نشسته بود بلند و با تمسخر درباره حضور «مردهای دهاتی خشن» و «زنهای دهاتی خوش آب و رنگ و عامی» در بین تماشاگرها صحبت می کرد که، به‌عقیده او، سست و وارفته نشسته‌اند و از هنرمندان محلی انتظار اجرای «برنامه‌های خنده‌دار و سرگرم کننده» را دارند. آنی مطمئن بود از آن دختر تا پایان عمر نفرت خواهد داشت.

از بخت بد آنی یک خانم سخنور حرفه‌ای در هتل اقامت داشت و راضی شده بود قطعه‌ای ادبی را دکلمه کند. زنی بود با چشمهای سیاه، آرام و جذاب و با پیراهنی بلند از پارچه براق خاکستری‌رنگ که انگار از نور ماه بافته شده، و رشته‌هایی از جواهر بر گردن و روی موهای سیاهش داشت. صدایی بسیار لطیف و دلنشین داشت و در بیان احساسات از قدرتی شگرف برخوردار بود. اجرای قطعه‌ای که انتخاب کرده بود تماشاگرها را از خود بی‌خود کرد. آنی همه چیز را دربارهٔ خود و ناراحتی‌هایش از یاد برد و با چشمهای درخشان مجذوب صدای او شد، اما وقتی دکلمهٔ این هنرمند به‌پایان رسید آنی ناگهان صورتش را در دستهایش پوشاند. او پس از آن هنرنمایی جالب هرگز نمی‌توانست سر راست کند ـ هرگز! آه، تنها آرزویش این بود که ای کاش می‌توانست به گرین گیبلز بازگردد. درست در آن لحظه بحرانی ناگهان نامش اعلام شد. آنی ـ که در اثر ناراحتی متوجه تعجب تقریباً توام با احساس گناه دختر پیراهن سفید نشده بود، و اگر ستایشی زیرکانه در آن نهفته بوده آن را درنیافته بود ـ از جا برخاست و گیج و منگ به جلو سکو رفت. چنان رنگ از چهره‌اش پریده بود که دیانا و جین، که در بین تماشاگرها نشسته بودند، با نگرانی و احساس دلسوزی نسبت به‌او دست یکدیگر را گرفتند و انگشتهایشان را درهم چفت کردند.

www.LiLiBook.ir

آنی دچار ترسِ صحنه شد. او بارها در حضور جمع هنرنمایی کرده بود، اما تا آن زمان با آن تعداد و آن‌جور تماشاگر روبه‌رو نشده بود؛ از این‌رو با دیدن چنان صحنه‌ای همهٔ توانش را از دست داد. همه چیز بسیار غریب، بسیار باشکوه و بسیار گیج‌کننده بود ـ خانمهایی با لباس شب که ردیف به‌ردیف در تالار نشسته بودند، چهره‌های انتقادگر و فضایی از ثروت و فرهنگ در پیرامون او؛ و این فضایی بود کاملاً متفاوت از محیط دیبیتینگ کلاب با آن نیمکتهای ساده که پر می‌شد از چهره‌های آشنا و مهربانِ دوستان و همسایه‌ها. در نظر آنی، اما، تماشاگرهای حاضر در تالار هتل باید منتقدینی سخت‌گیر و بی‌گذشت باشند. شاید آنان، مانند آن دختر پیراهن سفید، از او انتظار داشتند با حرکات و کارهای دهاتی‌وار سرگرمشان کند. احساس کرد ناامیدی و شرمندگی ناشی از درماندگی بر وجودش چیره شده است. زانوهایش به‌لرزه افتاد، قلبش تپید و دچار ضعفی هولناک شد؛ در این صورت او نخواهد توانست کلمه‌ای بر زبان آورد و لحظه‌ای بعد از سکو خواهد گریخت، حتی اگر برای همیشه احساس حقارت و سرافکندگی کند.

اما در حالی که چشمهای فراخ و ترسان آنی بر تماشاگرها خیره مانده بود ناگهان نگاهش بر گیلبرت بلایت افتاد که در عقب تالار، روی صندلی به‌جلو خم شده بود و لبخندی بر لب داشت ـ لبخندی که در نظر آنی بی‌درنگ به‌نشان پیروزی گیلبرت و ریشخند او (آنی) تعبیر شد. اما در واقع چنین نبود. خنده گیلبرت فقط ناشی از ستایش آن فضای جالب و به‌ویژه به‌علت حال و هوایی بود که چهرهٔ سپید، ظریف و روحانی آنی، بر زمینه‌ای از درختهای نخل، به‌وجود آورده بود. ژوزی پای که در درشکهٔ گیلبرت به کنسرت آمده بود پشت‌سر او نشسته بود و حالت چهره‌اش آشکارا حاکی از احساس شادی از ناتوانی آنی و تمسخر او بود. اما آنی،

www.LiLiBook.ir

ژوزی را ندید و اگر هم دیده بود به حضور او اهمیت نمی‌داد. آنی نفس عمیقی کشید و سرش را با غرور بالا گرفت: شهامت و اراده قوی مانند شوک برقی وجودش را تکان داد. بله، با بودن گیلبرت در تالار نباید احساس عجز و شکست کند و این جوان هرگز نخواهد توانست او را دست بیندازد؛ هرگز! هرگز! ترس و نگرانی آنی از بین رفت و دکلمه‌اش را آغاز کرد. آوای گرم و دل‌انگیز او، بدون گسیختگی و لرزش، تا دورترین گوشهٔ تالار طنین‌انداز شد. خود را کاملاً بازیافت و گویی در اثر واکنش ناشی از آن لحظه‌های وحشتناکِ ناتوانی، دکلمه‌اش را آن‌چنان عالی اجرا کرد و به‌پایان بُرد که تا آن زمان به‌یاد نداشت. صدای کف زدن و تشویق صادقانه تماشاگرها همچون رعد در فضا پیچید. آنی که چهره‌اش از شرم و شادی گُل انداخته بود به‌سوی صندلیش در عقب سکو بازگشت و ناگهان دستش را در دست همان خانم چاق با لباس صورتی‌رنگ یافت که صمیمانه آن را تکان می‌داد و می‌فشرد. او نفس‌زنان به آنی گفت: «عزیزم، خیلی عالی دکلمه کردی. من مثل یه بچه اشک می‌ریختم؛ واقعاً گریه می‌کردم. می‌بینی؟ تماشاچیها هنوز دارن دست می‌زنن و می‌خوان برگردی و یه قطعه دیگه براشون اجرا کنی.»

آنی گیج و هاج و واج گفت: «اه، نمی‌تونم؛ اما باید این کار رو بکنم، چون ماتیو دلخور و پکر می‌شه. او پیش‌بینی کرده که تماشاچیها اون‌قدر تشویقم می‌کنن تا دوباره به‌صحنه برگردم.»

خانم چاق با خنده گفت: «پس ماتیو رو ناامید نکن.»

آنی با چشمهایی شفاف و درخشان، خندان به‌جلو سکو رفت و قطعه‌ای کوتاه اما جالب و خنده‌دار و سرورانگیز اجرا کرد که بیش از پیش نظر تماشاگرها را جلب کرد.

www.LiLiBook.ir

وقتی کنسرت به‌پایان رسید آن خانم چاق، که همسر یک میلیونر آمریکایی بود، آنی را در پناه خود گرفت و به‌دیگران معرفی کرد. همه نسبت به‌آنی بسیار مهربان بودند. خانم **اوتز**، همان سخنور حرفه‌ای، نزد آنی آمد، با او گفت و گو کرد و به‌او گفت صدای خوب و دلنشینی دارد و آن قطعهٔ انتخابی را بسیار ماهرانه اجرا کرده است. حتی دختری که پیراهن سفید توری پوشیده بود با لحنی نه‌چندان گرم و دوستانه از دکلمهٔ او تعریف کرد. شام در تالار پذیرایی بزرگی که به‌طرزی زیبا آذین‌بندی شده بود صرف شد. دیانا و جین نیز به عنوان همراهان آنی به شام دعوت شدند، اما بیلی از ترس دعوت شدن و حضور در جمع غیبش زده بود؛ هرچند، وقتی مراسم پایان یافت و آنی و دیانا و جین خوش و خندان به‌فضای ساکت و خلوت بیرون، که غرق در مهتاب بود، قدم نهادند به آنان پیوست. آنی نفس عمیقی کشید و نگاهش را به‌آسمان صاف در آن‌سوی شاخهٔ صنوبرها دوخت.

وَه که چه دل‌انگیز بود بار دیگر گام نهادن به‌پاکی و سکوت شب! همه چیز چه شگفت‌انگیز و شکوهمند و ساکت بود ـ زمزمهٔ دریا در دلِ شب، و صخره‌های تیرهٔ پشت آن که همچون غولهای عبوس از کرانه‌های افسون‌شده پاسداری می‌کردند.

وقتی در درشکه نشستند و به‌راه افتادند، جین نفسش را که بیان‌کننده سرور او بود بیرون داد و گفت: «واقعاً شب بی‌نظیری بود، نه؟ فقط ارزوم اینه که یه آمریکایی پولدار بودم و می‌تونستم تعطیلات تابستونو توی یه هتل بگذرونم، جواهرات زیادی به‌خودم آویزون کنم، لباسهای یقه باز بپوشم و هرروز خدا بستنی و سالاد مرغ بخورم. شکی نیس که این‌جور زندگی خیلی بیشتر از معلمی کیف داره. آنی، دکلمه‌ات واقعاً عالی بود، گرچه وقتی اومدی روی سکو فکر نمی‌کردم

www.LiLiBook.ir

اصلاً بتونی شروع کنی. به‌نظر من حتی بهتر از خانوم اُونز دکلمه کردی.»

آنی بی‌درنگ گفت: «اوه، این حرفو نزن جین چون بی‌معنیه. امکان نداره بتونم به‌خوبی خانوم اُونز دکلمه کنم. او یه هنرمند حرفه‌ایه و من فقط یه دانش‌آموزم که در این کار کمی استعداد و تجربه دارم. همین که مردم تا این حد دکلمه منو پسندیدن خوشحال و راضی‌ام.»

دیانا گفت: «منم باید بگم یه نفر از تو تعریف می‌کرد؛ دست‌کم فکر می‌کنم تعریف می‌کرد، از لحنش این‌طور فهمیدم. یه مرد آمریکایی پشت‌سر من و جین نشسته بود. موها و چشمهاش سیاه‌سیاه و قیافه‌ش خیلی پراحساس بود. ژوزی پای گفت او یه نقاش خیلی معروفه؛ گفت دختر عموی مادرش توی **بوستون** با مردی ازدواج کرده که با این هنرمند همکلاس بوده. در هرحال وقتی اومدی جلو سکو، من و جین شنیدیم که اون مرد گفت: ‹این دختر با این موهای زیبای تی تیان[1] کیه. چهره‌ش به‌اندازه‌ای جذابه که دوست دارم اونو نقاشی کنم.› آنی موی تی‌تیان یعنی چی؟»

آنی خنده را سر داد و گفت: «گمونم بشه گفت: موی سرخ معمولی و ساده. تی‌تیان یه نقاش خیلی سرشناس بود که دوست داشت تصویر زنهای موقرمز رو بکشه.»

جین آهی حاکی از حسرت کشید و گفت: «اون همه جواهر رو که خانومها به‌خودشون آویزون کرده بودن دیدین؟ چشم آدمو می‌زد. دخترها! دوست‌داشتین ثروتمند بودین؟»

آنی قاطعانه گفت: «ما ثروتمند هستیم. یله، ما این امتیاز رو داریم که شونزده ساله‌ایم، مثل ملکه‌ها خوشبختیم و کم و بیش از قوه تخیل برخورداریم. دخترها،

---

۱. Titian ـ نقاش معروف ایتالیایی، اهل ونیز (۱۴۹۰ ـ ۱۵۷۶)

www.LiLiBook.ir

دریارو نگاه کنین! سراسر سایه ـ روشنه و تصویری خیال‌انگیز از چیزهای نادیده. اگر میلیون‌ها دلار ثروت و هزارها رشته جواهر هم داشتیم، بیشتر از این نمی‌تونستیم از زیبایی این دریا لذت ببریم. نباید آرزو کنین جای اون خانومها باشین، حتی اگر بتونین. مثلاً دلتون می‌خواد مثل اون دختری که پیرهن سفید توری پوشیده بود یه عمر عُنق و عبوس باشین، انگار که از روز تولد فیس و افاده‌ای بوده‌این و با همهٔ دنیا قهر هستین؟ یا مثل اون خانوم پیرهن صورتی، گرچه مهربون و با محبت، اون‌قدر چاق و کوتاه باشین که انگار اصلاً قد و قواره‌ای ندارین؟ یا حتی مثل خانوم اونز با اون نگاه نمناک غم‌انگیز تو چشمهاش؟ کاملاً معلوم بود که غمگینه. بله، جین آندروز، می‌دونی که دوست نداری جای هیچ‌کدوم از اونا باشی.»

جین که متقاعد نشده بود گفت: «راستش نمی‌دونم. فکر می‌کنم جواهرات باعث رفاه و خوشبختی آدمه.»

آنی گفت: «در هرحال اصلاً دوست ندارم کسی جز خودم باشم و ناراحت زندگی کنم، حتی اگر تموم عمرم پول و جواهر داشته باشم. من خیلی خوشحالتر و راضیترم که آنی گرین گیبلز باشم ـ حتی با این گردن‌بند مرواریدبدلی. شک ندارم در این گردن‌بندی که ماتیو به‌من هدیه کرد عشق و محبتی نهفته‌اس که ذره‌ای از اون در جواهرات پر زرق و برق اون خانوم چاق پیرهن صورتی وجود نداره.»

www.LiLiBook.ir

۳۴

مدت سه هفته در گرین گیبلز برو بیا بود چون آنی خود را برای رفتن به کالج آماده می‌کرد. کار دوخت و دوز زیاد بود؛ دربارهٔ خیلی چیزها بایستی تصمیم گرفته می‌شد؛ و خلاصه کارهای فراوانی باید صورت می‌گرفتند. لباسها و لوازم آنی زیاد و همه نو و جالب بودند، چون ماتیو چنین خواسته بود و ماریلا برای نخستین بار در مورد خریدها و پیشنهادهای او کمترین مخالفتی نکرده بود که هیچ حتی خودش یک روز عصر یک قواره پارچه سبز روشن و قشنگ را به‌اتاق آنی برد و گفت: «گرچه چند تایی دامن و بلوز داری اما این پارچه‌رو به‌سلیقهٔ خانوم الن برات خریدم و باید بدم امیلی گیلیس خیاط برات بدوزه. روبی و جین هم تقریباً یه همچین لباسی‌رو خریدن. تو حالا باید بری کالج و ممکنه مجبور باشی تو بعضی جشنها و مراسم شرکت کنی.»

آنی شادمانه گفت: «ماریلا، خیلی ممنونم. لازم نبود این‌قدر زحمت بکشی و تو خرج بیفتی. هرروز که می‌گذره احساس می‌کنم جدا شدن از این خونه برام سخت‌تره.»

لباس سبز موقر و شکیل با تور و نوارهای آن دوخته شد. یک شب آنی به‌خاطر

www.LiLiBook.ir

ماتیو و ماریلا آن را بوشید و ترانهٔ شاعرانه «عهد و پیمان یک دوشیزه» را برایشان خواند. ماریلا با تماشای چهرهٔ شاد و احساسات پاک و لطیف آنی شبی را به‌یاد آورد که دخترکی عجیب و غریب با لباس ارمک بدرنگ و نامناسب به گرین گیبلز آمد و وقتی فهمید اشتباهی رخ داده سخت نگران شد و به‌طرز جگرخراشی گریست. بله، ماریلا با یادآوری آن صحنه چشمهایش پر از اشک شدند. آنی گفت: «خوشحالم که این اواز رو این‌قدر خوب و بااحساس خوندم که باعث شد گریه کنی.» بعد روی صندلی خم شد تا گونه‌های ماریلا را غرق در بوسه کند.

ماریلا که گریه کردن به‌خاطر یک ترانهٔ شاعرانه را دلیل ضعف روحیه و آن را سرزنش‌آمیز می‌دانست گفت: «نه، به‌خاطر ترانه‌ای که خوندی گریه نکردم. داشتم به‌موقعی فکر می‌کردم که تو یه دختربچه بودی. داشتم آرزو می‌کردم ای کاش همونطور کوچولو مونده‌ی: حتی با همون حرکات و رفتار عجیب و غریب. اما واقعیت اینه که بزرگ شده‌ای و داری از این خونه می‌ری. تو حالا یه دختر ملیح، شایسته و باوقار شده‌ای: مخصوصاً تو این لباس قشنگ. اصلاً انگار نه انگار تو آونلی بزرگ شدی. وقتی به رفتنت فکر می‌کنم احساس تنهایی می‌کنم.»

آنی گفت: «ماریلا از این حرفها نزن!» و روی زانوی ماریلا نشست، چهرهٔ شکستهٔ او را میان دستهای ظریفش گرفت و با لطف و محبت خاصی به‌چشمهای پر از غم او نگریست و ادامه داد: «من در واقع ذره‌ای عوض نشده‌ام. فقط مثل درختی می‌مونم که شاخ و برگهای به‌دردنخورشو زده باشن تا بهتر رشد کنه و میوه بده. اصلاً فرقی نمی‌کنه که کجا برم یا وضع ظاهرم چقدر عوض بشه. مهم اینه که من همیشه و قلباً همون انی کوچولوی تو هستم که روز به‌روز تو و ماتیو و گرین گیبلز عزیزم را بیشتر دوست دارم.»

www.LiLiBook.ir

آنگاه گونه شاداب و دخترانه‌اش را بر گونـه پژمرده ماریلا نهاد و در همان حال دستش را دراز کرد و برشـانه ماتیو گذاشت و آن را نوازش کرد. ماریـلا دستهایش را دور کمر انی حلقه کرد و او را به‌سینـه‌اش فشرد و آرزو کرد ای کاش مجبور نبود به‌او اجازهٔ رفتن بدهد.

ماتیو با چشم‌های نمناک برخاست و بدون ادای کلمه‌ای از در بیرون رفت. او در آن شب تابستانی پرستاره زیر درختـهای افرا و در مسیری بین حیاط و دروازه با هیجان قدم زد و مفتـخرانه و با صدای بلند به خودش گفت: «بـله. بالاخره معلوم شد کـه او دختر لـوس و ناجوری از آب در نـیومد و دخالـتهای مـن هم لطـمه‌ای به‌تربیتش نزد. او دخـتر باهوش، شایسته و دوست‌داشتنی‌ایـه و از همهٔ دخترهای دیگه بهتره. خدا را شـکر که این لطف رو در حق ما کرد. فکر نکنـم هیچ اشتباهی شیرینتر از اشتباهی که خانوم اسپنسر کرد باشه.»

بالاخره روز عزیمت انی به‌شارلوت تاون فرارسید. ماتیو درشکه را آماده کرد تا در صبح زیبـای ماه سپتامبر او را به‌شـهر ببرد. انی ابتدا در میـان اشک و آه از دیانا خداحافـظی کرد و بعـد وقتی نوبـت خداحافظـی با ماریلا رسـید فقط آنـی بود که می‌گریست، چون مـاریلا خیلی به‌خودش فشار آورد تا از گریـستن خودداری کند. پس از رفتـن انی چند نـفر از خویشـان دیانا بلافـاصله او را برای شـرکت در یک گردش دسته‌جمـعی به‌وایت‌سندز بردند تـا بلکه بتواند دوری دوست صـمیمیش را تحـمل کند. امـا ماریلا آن روز سـعی کرد خودش را بـا انجام کـارهای متفـرقه و غیرضـروری سرگرم کند. دردی چـون نیشتر قـلب او را می‌سوزاند؛ سـوزشی که شاید همهٔ اشکهای او نیز نمی‌توانست آن را تسکین دهد. آن شب وقتی ماریلا به بستر رفت از اینکـه اتاق شرقی گرین گیبلز در بالای پلـه‌ها سوت و کور و خالی از گرمی وجود و نفس انی بود به‌شدت احسـاس ناراحتی کرد و چهره‌اش را بر بالش

www.LiLiBook.ir

فشرد و آن‌چنان آرام گریست که بالش از اشک خیس شد.

آنی و سایر شاگردهای مدرسه اونلی که در کالج پذیرفته شده بودند سر وقت به‌شهر رسیدند و به‌سوی کالج شتافتند. نخستین روز با خوشی و هیجان ناشی از دیدار دانشجویان جدید، آشنایی با استادان و تعیین کلاسها سپری شد. خانم استیسی به‌عنوان مشاور به‌آنی و گیلبرت، که دو شاگرد ممتاز بودند، توصیه کرد واحدهای درسی سال دوم را انتخاب کنند. بنابراین آن دو می‌توانستند در صورت قبولی به‌جای دو سال در مدت یک سال گواهینامه «معلم ممتاز» را کسب کنند. البته این کار مستلزم کوششی سخت و خستگی‌ناپذیر بود. روبی، جین، ژوزی، چارلی و مودی به‌گذراندن همان دورهٔ دو ساله کالج و به‌دست آوردن گواهینامه عادی قانع بودند. آنی در سال دوم احساس غربت می‌کرد چون هیچ‌یک از پانزده دانشجوی کلاس را نمی‌شناخت مگر گیلبرت آن پسر بلند قد، مو قهوه‌ای با استعداد را. آنی از این بابت خوشحال بود چون رقابت دیرینه بین آن دو باز هم می‌توانست ادامه یابد. او پیش خود فکر کرد: معلومه که گیلبرت تصمیم داره مدال طلای این دوره‌رو به‌دست بیاره. بعد دخترهای کلاس را از نظر گذراند و اندیشید: نمی‌دونم کدوم یکی از این دخترها خیال داره با من دوست بشه. البته به‌دیانا قول داده‌ام که با هیچ کدوم از دخترهای کالج دوست جون جونی نشم، اما بالاخره برای درددل کردن دوست‌دختر لازمه. گمونم اون دختر موبور و رنگ‌پریده که کنار پنجره نشسته و غرق منظره بیرونه دختر خوبی باشه. قیافه‌اش نشون می‌ده که تخیلش قویه.

هنگام غروب وقتی آنی خودش را تنها در اتاقش یافت غم غربت را بیشتر احساس کرد. او نمی‌توانست با سایر دخترهای اونلی هم‌اتاق باشد چون آنان همگی در خانهٔ خویشاوندانی که در شهر داشتند زندگی می‌کردند. البته عمه

www.LiLiBook.ir

ژوزفین خیلی مایل بود آنی با او زندگی کند، اما خانه‌اش در خارج شهر واقع بود و به قدری از کالج دور بود که چنان چیزی امکان نداشت. بنابراین تنها کاری که از دستش برآمد این بود که اتاقی کوچک در خانهٔ زنی خوب و مهربان برای آنی پیدا کند. او برای اطمینان خاطر ماتیو و ماریلا به‌آنان اطلاع داد: «این خونه نزدیک کالجه و برای آنی خیلی مناسبه. صاحبخونه یه خانوم باشخصیت و مهربونه که تنها زندگی می‌کنه. او با هیچ آدم ناجوری رفت و آمد نداره. مطمئن باشین از نظر غذا به‌آنی رسیدگی می‌کنه.»

اما هیچ‌یک از آن محبت‌ها نتوانستند آنی را از غم غربتی که برای نخستین بار پس از اقامت در شهر بر او چیره شده بود برهانند. او نگاهی غریبانه به‌اتاق انداخت. اتاق او کوچک و باریک بود؛ با کاغذ دیواری تیره‌رنگ، دیوارهای لخت و بدون عکس، یک تختخواب فلزی کوچک و یک قفسه کتاب کهنه و خالی. بغض گلویش را فشرد چون به‌یاد اتاق سفید و دوست‌داشتنی خودش در گرین گیبلز افتاد. به‌یاد فضای سرسبز بیرون آن؛ به‌یاد بوته‌های سبز لوبیا که در باغ کاشته شده بودند؛ به‌یاد تابش نور ماه بر درختهای باصفای باغ؛ به‌یاد نهر جاری در دره و رقص شاخه‌های سرو و صنوبر در باد؛ به‌یاد آسمان وسیع پرستاره؛ و به‌یاد نور چراغ اتاق دیانا که شب از لابه‌لای شاخ و برگها پیدا بود. اما در شهر و بیرون از پنجرهٔ اتاق تنگ و دلگیر او چیزی دیده نمی‌شد مگر خیابانهای سیمانی، شبکهٔ سیمهای تلفن، چهره‌های ناآشنا و صدای گامهای عابرین ناشناس. آنی احساس کرد در شرف گریستن است اما با آن مبارزه کرد و گفت: «نه، نباید گریه کنم. گریه کردن کار احمقانه‌ایه و دلیل بر ضعفه. باید به‌چیزهای خنده‌دار فکر کنم. اما همهٔ چیزهای خنده‌دار مربوط به‌آونلیه. بهتره حساب کنم ببینم که ـ آره، جمعه دیگه می‌تونم سری به‌آونلی بزنم اما به نظرم می‌آد که صد سال دیگه باید

www.LiLiBook.ir

صبر کنم. اوه، الآن دیگه ماتیو باید بیاد خونه. حتماً ماریلا دم دروازه منتظرشه. بهتره درباره‌اونا فکر نکنم چون الانه که اشکهام سرازیر بشه.»

بالاخره چند قطره اشک بر گونه‌هایش چکید و اگر در آن لحظه ژوزی به‌دیدارش نیامده بود شاید گریه‌اش ساعتها ادامه می‌یافت. آنی با دیدن چهرهٔ آشنای ژوزی تمام کدورتها را از یاد برد چون او در هرحال خاطره و بویی از آونلی را با خودش داشت. آنی صمیمانه گفت: «خوشحالم که اومدی.»

ژوزی دلسوزانه گفت: «انگار گریه کردی. گمونم دلت تنگ شده. من که تو این شهر اصلاً احساس دلتنگی نمی‌کنم. خیلی بهتر از اون آونلی قدیمی و دلگیره. تعجب می‌کنم چطور تونستم این همه سال اونجا زندگی کنم. آنی بهتره گریه نکنی چون دماغ و چشمهات سرخ شدن. حالا دیگه سر و صورتت یه پارچه سرخه. ببینم، چیزی داری بدی بخورم. خیلی گشنمه. فکر می‌کنم از اون کیکها و شیرینیهایی که ماریلا می‌پزه با خودت اورده باشی. برای همین اومدم اینجا.»

آنی احساس کرد شاید تنها ماندن و گریه کردن بیشتر او را تسکین داده بود تا آمدن ژوزی. درست در همان لحظه روبی و جین نیز به‌دیدار آنی آمدند. آن دو آرم مخصوص کالج را که روی قطعه‌ای روبان بنفش و قرمزرنگ منقش بود با افتخار به‌یقه کتهایشان زده بودند. از آنجا که ژوزی با جین قهر بود و با او حرف نمی‌زد جین دیگران را مخاطب قرار داد و آهی کشید و گفت: «از صبح تا حالا خیلی سخت گذشته. انگار چند ماهه که اینجام. حالا هم باید برم بیست بیت از اشعار ویرژیل[1] رو حاضر کنم. استادمون خیلی سخت گیره. اما اصلاً حوصله درس خوندنو ندارم. آنی، انگار گریه کردی. لازم نیس خجالت بکشی چون قبل از اینکه روبی به‌دیدنم بیاد منم داشتم گریه می‌کردم. اصلاً خجالت نداره. اوه،

---

۱. Virzil Publius Virgilius) شاعر رومی (۷۰ـ۱۹ ق. م.)

www.LiLiBook.ir

کیک! مـی‌تونم یه تـیکه بخورم؟ مـمنونم. بوی آونـلی‌رو می‌ده و طعـم غذاهای اونجا رو داره.»

روبی نـگاهی بـه‌برنامـهٔ درسهای آنی کـه روی میز بـود انداخت و از ذهـنش گذشت که از آنی بپرسد آیا برای کسب مدال طلای کالج به‌رقابت برخواهد خاست یا نـه. آنی اقـرار کرد کـه بلـه، به‌ایـن موضـوع فکـر کرده‌است. ژوزی ناگـهان گفت: «راستی یـادم اومد. بالاخره یکی از بورس‌های تـحصیلی **اوری** به‌کالج ما تعلق گرفت. این خـبر رو از یکی از شاگردها که عموش عضو هـیات امنای کالجه شنیدم. فردا تو کالج اعلام می‌کنن.»

بورس تحصـیلی اوری! تپش قلب آنـی تندتر شد و گویی افـق آمال او به‌طرز سحرآمیزی گـسترده‌تر و بلندپروازی‌هایـش بیشتر شدند. پیش از شـنیدن خبر از دهان ژوزی آرزوی آنی بـه‌پایان رساندن دوره کـالج و دریافت گـواهینامهٔ «مـعلم ممتاز» و حداکثر، کسب مدال طلا در سطح ایالت بود. اما او اکنون در ذهنش خود را برنده بورس اعطایی، دانشجوی دانشگاه **ردموند**، و در لباس و کلاه مخصوص فارغ‌التـحصیلـی می‌دید. همـهٔ آن آرزوها لحظـه‌ای بیش نپـاییدند چـون بورس تحصیلی برای ادبیات انگلیسی بود و آنی که به‌گمان خودش در این درس ضعیف بود امیدی به‌قبولی نداشت.

بله، یک کارخانه‌دار ثروتمند اهل **نیوبرانزویک** در گذشته بود و وصیت کرده بود بخشی از ثروتش را به‌صورت تعدادی بورس تحصیلی به‌دبیرستانها، کالج‌ها و دانشگاههای ایالتهـای ساحلی[1] اختصاص دهـند. یکی از این بورس‌هـا به‌کالج ملکه تعلق گـرفته بود و در پایان سال به‌دانشجویی که در زبان و ادبـیات انگلیسی

---

۱. مقـصود سه ایـالت پـرنس ادوارد آیلـند، «نیـوبرانزویـک» و «نووااسکـوتیـا» است که در سـاحل اقیانوس اطلس واقع‌اند.

www.LiLiBook.ir

بالاترین نمره را کسب می کرد اعطا می‌شد. این بورس عبارت بود از مبلغ دویست و پنجاه دلار در سال برای تحصیل در یک دورهٔ چهار ساله در دانشگاه ردموند. پس تعجبی نداشت که آن شب آنی با گونه‌هایی که از تب اشتیاق برافروخته شده بودند و می‌سوختند به‌بستر رفت. او قاطعانه به‌خودش گفت: اگه راه رسیدن به‌این بورس تحصیلی شب و روز تلاش کردن و درس خوندن زیاده باید هر طور شده اونو به‌دست بیارم. وقتی دانشجوی دورهٔ لیسانس بشم ماتیو چقدر خوشحال می‌شه و به‌من افتخار می کنه. بعضی وقتها فکر می کنم آیا یه‌روزی آرزوهام تموم می‌شن؟ تا یه آرزو برآورده می‌شه می‌بینی که یه آرزوی بزرگتر و درخشانتر جای اونو می گیره. به‌همین خاطره که زندگی این قدر دوست‌داشتنی و جالبه.

www.LiLiBook.ir

۳۵

غم غربت آنی در اثر دیدارهای پایان هفته او از خانه به‌سر آمد و در رفع خستگی او بسیار مؤثر بود. تا زمانی که هوا مساعد بود دانشجوهای آونلی هر جمعه عصر به‌وسیلهٔ راه‌آهن نوبنیاد به کارمودی می‌آمدند. دیانا و چند دختر دیگر از آونلی به‌استقبال آنان می‌رفتند و بعد همگی خوش و خندان به‌آونلی بازمی‌گشتند. به‌نظر آنی پرسه‌زدن در عصرهای جمعه بر بالای تپه‌ها، در هوای طلایی‌رنگ و لطیف پاییز، و مشاهدهٔ تابش نور چراغها بر پشت پنجرهٔ خانه‌ها، خوشترین و لذت‌بخش‌ترین اوقات در طول هفته بودند.

گیلبرت بلایت تقریباً همیشه با روبی گیلیس رفت و آمد داشت و کیف و کتاب او را برایش حمل می‌کرد. روبی دختری بود بسیار زیبا که خود را کاملاً بالغ می‌پنداشت و در واقع نیز چنین بود. او تا آنجا که مادرش اجازه می‌داد دامن بلند زنانه می‌پوشید و وقتی به‌شهر می‌رفت موهایش را بالا می‌پیچید و هنگام بازگشت به‌خانه آن را باز و رها می‌کرد. چشمهایی درشت به‌رنگ آبی روشن، پوست صورتی شفاف و هیکلی تُپل و چشمگیر داشت. همیشه می‌خندید، شاد و خوش‌اخلاق بود و از چیزهای مسرت‌بخش زندگی آشکارا لذت می‌بُرد.

www.LiLiBook.ir

جین آهسته و در گوشی به‌آنی گفت: «فکر نکنم روبی اون‌جور دختری باشه که گیلبرت دوست داره.»

آنی نیز چنین می‌اندیشید، اما درباره علاقه گیلبرت به‌کسب بورس تحصیلی آوری عقیدهٔ دیگری داشت. او نمی‌توانست به‌این موضوع فکر نکند که داشتن دوستی مانند گیلبرت، که بتوان با او سوخی کرد و گپ زد و دربارهٔ کتابها و درسها و آرزوها تبادل‌نظر کرد، چقدر لذت‌بخش است. آنی می‌دانست گیلبرت اهداف والایی در پیش رو دارد و به‌نظر نمی‌رسید روبی گیلیس دختری باشد که بتوان با او دربارهٔ چنین اهدافی به‌طور جدی گفت و گو کرد.

در عقیدهٔ آنی نسبت به‌گیلبرت هیچ‌گونه احساسات سبک و بی‌معنی وجود نداشت. در نظر او پسرها همه می‌توانستند فقط دوستان خوبی باشند. اگر او و گیلبرت دوست صمیمی هم باشند، او اهمیت نخواهد داد گیلبرت چه تعداد دوست دیگری دارد یا با چه کسانی رفت و آمد می‌کند. آنی خود نبوغی در دوست‌یابی داشت. دوستهای دختر فراوانی دور و بر او بودند، اما در ضمیر خود این احساس مبهم را داشت که معاشرت با جنس مذکر نیز ممکن است در اصلاح و بهبود تصور او از مفهوم دوستی مؤثر باشد و دامنهٔ دید او را در امر قضاوت و قیاس وسعت بخشد. البته این نظر به‌این معنی نیست که آنی می‌توانست احساساتش را به‌درستی و روشنی بیان کند، اما به‌گمان او اگر به‌فرض گیلبرت از ایستگاه راه‌آهن تا خانه ـ و هنگام گذشتن از کشتزارهای خیال‌انگیز و در طول جاده‌های فرعی پر از سرخس ـ در کنار او قدم می‌زد چه بسا دربارهٔ دنیای نوینی که در پیرامون آنان گسترده می‌شد، یا دربارهٔ امیدها و آرزوهایشان، گفت و شنودی جالب و سرورانگیز می‌داشتند. گیلبرت جوانی بود باهوش، با افکاری خاص خود دربارهٔ پدیده‌ها و مصمم به‌اینکه بیشترین بهره را از زندگی ببرد و بیشترین و

www.LiLiBook.ir

بهترین خدمت را نثار ان کند. روبی گیلیس به‌جین آندروز گفته بود نیمی از حرفهای گیلبرت را نمی‌فهمد چون او هم مانند آنی شرلی صحبت می‌کند؛ به‌خصوص اینکه آنی وقتی دقیق و جدی دربارهٔ درس و کتاب و این‌جور چیزها حرف می‌زند اصلاً فکر نمی‌کند این حرفها خسته‌کننده‌اند؛ حرفهایی که آدم مجبور نیست بزند. بعد هم گفته بود **فرانک استوکلی** خیلی شوخ و پرتحرکه، اما به‌خوش‌قیافه‌ای گیلبرت نیست و روبی واقعاً نمی‌تواند تصمیم بگیرد کدام یک را بیشتر دوست دارد.

آنی در کالج کم‌کم تعدادی دوست دور خود جمع کرد که همگی مانند خود او دانشجوهایی اندیشمند، دارای قوه تخیل و اهداف والا بودند. او خیلی زود با دختری چون گُل سرخ به‌نام **استلا می‌نارد** و دختری رؤیایی به‌اسم **پریسیلا گرنت** آشنا و صمیمی شد. پریسیلا دوشیزه‌ای بود پریده‌رنگ با حالتی روحانی که طبعی داشت سرشار از شیطنت و شوخی و مزه؛ و وجود استلای سرزنده و سیاهچشم پُر بود از احساسات و رؤیاهای آرزومندانه و تخیل قوی؛ و همه، همچون رؤیاها و تخیلات خودِ آنی، بسانِ رنگین‌کمان.

پس از تعطیلات کریسمس دانشجوهای آونلی ترجیح دادند عصرهای جمعه از رفتن به‌آونلی خودداری کنند و روزهای تعطیل آخر هفته را در شهر بمانند و پرتلاش به‌امور درسی بپردازند. تا آن زمان همهٔ دانشجوهای کالج ملکه برحسب استعداد و قابلیت انان طبقه‌بندی شده بودند و در هر کلاس ابعاد و چند و چون شخصیت افراد مشخص و واقعیتها عموماً پذیرفته شده بود. نظر بر این بود که مدال طلای کالج نصیب یکی از این سه دانشجو ـ گیلبرت بلایت، آنی شرلی، **لوئیس ویلسون** ـ خواهد شد. اما در اینکه از میان شش نامزد دریافت بورس تحصیلی اوری چه کسی برنده خواهد شد تردید وجود داشت. مدال پُرنز در

www.LiLiBook.ir

ریاضیات به‌یک پسر جاق و بانمک دهاتی با پیشانی برجسته و لباس وصله‌دار تعلق گرفته بود.

جین اندروز ـ این دختر زحمتکش و وظیفه‌شناس ـ در رشته خانه‌داری دیپلم افتخار کسب کرد. حتی ژوزی پای به‌عنوان سر و زبان‌دارترین دختر کالج امتیازهایی نصیبش شد. پس باید منصف بود و گفت که شاگردهای سابق خانم استیسی در دوره‌های پیشرفته‌تر کالج نیز خودی نشان دادند.

آنی سخت و پی‌گیر درس می‌خواند. رقابت او با گیلبرت به‌همان شدت رقابت آن دو در مدرسه آونلی بود، اما تلخی آن تا حدی کاهش یافته بود؛ البته این رقابت در سطح کلاس در کالج آشکار نشده بود. آنی دیگر آرزو نداشت فقط به‌خاطر شکست‌دادن گیلبرت برنده شود، بلکه انگیزه او آگاهی غرورآفرین از پیروزی درست بر رقیبی شایسته بود. پیروزی همواره باارزش و پسندیده است، اما آنی دیگر عقیده نداشت که اگر در هر کاری برنده نباشد زندگی غیرقابل تحمل خواهد بود.

با وجود فشردگی درسها دانشجوها از هر فرصتی برای تفریح استفاده می‌کردند. آنی بیشترِ وقت آزادش را در بیج‌وود می‌گذراند، ناهار روز یکشنبه را با عمه ژوزفین می‌خورد و با او به کلیسا می‌رفت. عمه ژوزفین پیرتر شده بود، اما هنوز چشمهای سیاهش پرفروغ بودند و زبانش سریع و پرتحرک در دهانش می‌چرخید. خوشبختانه زخم این زبان هیچ‌گاه نصیب آنی نشده بود چون عمه ژوزفین، با آنکه به‌بدخلقی و ایرادگیری معروف بود، همچنان او را دوست می‌داشت و از همنشینی با او لذت می‌برد. او عقیده داشت: «این دختره، آنی، روز به‌روز بهتر می‌شه. از صحبت با دخترهای دیگه خسته می‌شم چون یه شباهت ابدی و کسالت‌آور بین اونا هست: اما آنی مثل رنگین‌کمانیه که رنگ و تنوع

www.LiLiBook.ir

زیادی داره و هر رنگ او تا زمانی که وجود داره قشنگترین رنگهاس. نمی‌دونم آیا او به‌اندازه وقتی که بچه بود سرگرم کننده هست یا نه، اما رفتارش وادارم می‌کنه دوستش داشته باشم و من از ادمهایی که باعث می‌شن دوستشون داشته باشم خوشم می‌اد، چون برای دوست داشتن اونا لازم نیست به‌خودم زحمت بدم.»

تقریباً پیش از آنکه دانشجوهای سخت‌کوش کالج باخبر شوند، بهار فرارسیده بود. در آونلی گلهای ماه مه از میان ته‌مانده برفهای در حال ذوب سرک کشیده بودند و گویی گرده سر بر جنگل و دره پاشیده شده بود؛ اما در شارلوت تاون، دانشجوهای کالج ملکه فکر و ذکرشان فقط درس بود و امتحان.

آنی به‌روبی و جین و زوزی که به‌دیدارش آمده بودند گفت: «انگار این ترم خیال نداره تموم بشه. پاییز عجب طولانی بود! تموم زمستون هم فقط کلاس بود و درس. به‌هرحال ماییم و امتحانات دلهره‌آور هفته دیگه. بچه‌ها، بعضی وقتها احساس می‌کنم این امتحانات برای من یعنی همه چیز. اما وقتی به‌جوونه‌های درشت روی اون درختهای شاه‌بلوط و به‌مه آبیرنگ ته خیابون نگاه می‌کنم می‌گم شاید درس و امتحان خیلی هم اهمیت نداشته باشن.»

اما جین و روبی مثل انی فکر نمی‌کردند. برای آن دو امتحانات پایان سال بسیار مهم بود و سرنوشت‌ساز: بسی مهمتر از جوانه‌های شاه‌بلوط یا مه آبیرنگ ماه مه. انی که خیالش راحت بود دست‌کم قبول خواهد شد به‌وقت چندان اهمیت نمی‌داد، اما به‌عقیدهٔ جین و روبی وقتی آیندهٔ انسان کاملاً بستگی به‌نتیجهٔ امتحانات نهایی دارد نمی‌توان دربارهٔ آن فیلسوفانه فکر کرد. جین گفت: «در دو هفته گذشته سه کیلو لاغر شده‌ام. گفتن اینکه نگران نباشم فایده‌ای نداره، من نگرانم. البته بعضی وقتها نگرانی تا حدی به‌آدم کمک می‌کنه. وقتی نگران هستی انگار داری کاری انجام می‌دی. بعد از این همه رفت و آمد به‌کالج تو

www.LiLiBook.ir

سرمای زمستون و خرج کردن این همه پول. اگر نتونم گواهینامه‌ام رو بگیرم خیلی بد می‌شه.»

ژوزی پای گفت: «من که اهمیت نمی‌دم. اگر امسال قبول نشم، سال دیگه دوباره اسم‌نویسی می‌کنم. وضع مالی پدرم خوبه. راستی آنی، فرانک استوکلی می‌گفت از پروفسور **ترماین** شنیده گیلبرت بلایت حتماً مدال طلا رو می‌بره و **امیلی کلی** هم احتمالاً برنده بورس تحصیلی اوری می‌شه.»

آنی خندید و گفت: «شاید فردا پس از شنیدن نتیجه‌ها ناراحت بشم ژوزی، اما در این لحظه واقعاً احساس می‌کنم بنفشه‌ها، تا اونجا که خبر دارم، دارن می‌شکفن: دره کوچک پایین گرین گیبلز سراسر ارغوانی‌رنگ شده؛ و سرخسهای ظریف کوچهٔ دوستان دارن سر از خاک بیرون می‌آرن. بنابراین چه برنده بورس تحصیلی بشم چه نشم چندان برام فرقی نداره. من سعی خودم‌رو کرده‌ام و دارم می‌فهمم که خوشی تلاش و مبارزه یعنی چی. بعد از تلاش و پیروزی بهترین چیز تلاش کردن و شکست خوردنه. خب، بچه‌ها، دیگه دربارهٔ امتحانات حرف نزنین. فقط به‌هلال آسمون سبز روشن که بالای اون خونه‌هاس نگاه کنین و در ذهنتون مجسم کنین الآن آسمون بالای جنگل تاریک الش که توی اونلیه چه رنگیه.»

روبی پرسید: «جین، خیال داری در مراسم جشن فارغ‌التحصیلی چی بپوشی؟»

جین و روبی همزمان پاسخ دادند و دامنهٔ گفت و گوی آن سه نفر به‌لباس و مُد کشیده شد؛ اما آنی که آرنجهایش را به‌لبهٔ پنجره تکیه داده بود، گونه‌های لطیفش را روی دستهای درهم جفت‌شده‌اش جای داد و بی‌توجه به گفت و شنود دخترها، با چشمهایی سرشار از بینش، پرنده نگاهش را بر بام شهر و بر گنبد پرشکوه آسمان که آفتاب در آن غروب می‌کرد به‌پرواز درآورد. او در آن لحظه از تار و پود

www.LiLiBook.ir

طلایی خوش‌بینی و امید، که مختص دورهٔ جوانی است، به‌طرح آینده‌ای ممکن پرداخت. آینده با همهٔ امکانات امیدبخشِ سالهایی که فرا می‌رسیدند ازآنِ او بود ـ و هرسال همچون گل سرخ نویدبخشی بود که بر تاجِ گلی نامیرا افزوده شود.

www.LiLiBook.ir

۳۶

صبح روزی که قرار بود نتایج همهٔ امتحانات روی تابلوی اعلانات نصب شود آنی و جین شانه به‌شانه به‌سوی کالج رفتند. جین خوشحال بود و می‌خندید چون امتحانات پایان یافته بود و او آسوده‌خیال مطمئن بود که دست‌کم قبول خواهد شد و گواهینامهٔ «معلم عادی» را دریافت خواهد کرد. هدف دیگری مورد نظر او نبود و آرزوهای بلندپروازانه نداشت و در نتیجه نگران پیامدهای ناشی از آن نیز نبود. در این دنیا برای آنچه به‌دست می‌آوریم بهایی می‌پردازیم. اگرچه داشتن اهداف و آرزوهای بزرگ ارزشمند است، اما ارزان تحقق نمی‌یابند، بلکه با کار و ایثار و حتی با نگرانی. شکست و ناامیدی همراه‌اند. آنی رنگ‌پریده و ساکت بود. ده دقیقه دیگر برنده‌های مدال طلا و بورس تحصیلی نیز معلوم می‌شدند. جز آن ده دقیقه هیچ‌وقت باارزش دیگری که بتوان آن را «زمان» نامید وجود نداشت.

جین که نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است مسئولان کالج تا این حد غیرمنصفانه قضاوت کنند که یکی از دو جایزه را به‌آنی اعطا نکنند گفت: «مطمئنم یکی از جایزه‌ها مال تو است.»

آنی گفت: «حرف بورس تحصیلی رو نزن که اصلاً امید ندارم برنده بشم. همه

www.LiLiBook.ir

می‌گن امیلی کلّی برنده بورسه. خیال ندارم زودتر از بقیه برم جلو تابلو و نتیجه‌هارو بخونم. جرئت این کارو ندارم. جین، من یه‌راست می‌رم تو رختکن دخترها و تو برو نتیجه‌هارو بخون. به‌دوستیمون قسمت می‌دم که فوری بیایی و نتیجه‌رو همون‌طور که هست، بدون مقدمه‌چینی و اظهار دلسوزی، به‌من بگی. قول می‌دی؟»

جین قاطعانه قول داد: اما نیازی به‌چنان قول و قراری نبود، چون وقتی آن دو به‌در ورودی ساختمان کالج رسیدند دیدند پسرها در راهرو گیلبرت را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند و با هلهله و شادی فریاد می‌زدند: «هورا!!! زنده باد گیلبرت بلایت برنده مدال طلا!! هورا!!! هورا!!!»

لحظه‌ای خار درد شکست و ناامیدی بر قلب آنی نشست. پس او در رقابت بازنده و گیلبرت برنده شده بود! افسوس. ماتیو چقدر غصه خواهد خورد! او به‌برنده‌شدن آنی خیلی دل خوش کرده بود.

و ناگهان از راهرو مخصوص دخترها فریاد عده‌ای فضا را شکافت: «سه بار هورا برای دوشیزه خانم. آنی شرلی برنده بورس تحصیلی!!! هورا!!! هورا!!! هورا!!!»

جین که با شنیدن خبر به‌سختی نفس می‌کشید گفت: «اوه! شنیدی آنی!» و هر دو به‌سوی راهرو دخترها شتافتند. جین ادامه داد: «اوه، آنی. به تو افتخار می‌کنم. واقعاً عالی شد!»

دخترها خندان و تبریک‌گویان دور آنی و جین حلقه زدند. آنان به‌نشانهٔ تحسین دست بر پشت شانه‌های آنی می‌زدند و دستهای او را صمیمانه و محکم می‌فشردند. آنی از این‌سو به‌آن‌سو کشانده می‌شد و در آغوش دخترها جا می‌گرفت. او در فرصتی کوتاه فقط توانست در گوشی به‌جین بگوید: «کاشکی

www.LiLiBook.ir

ماتیو و ماریلا الآن اینجا بودن. چقدر خوشحال می‌شدن. باید فوراً براشون نامه بنویسم.»

مراسم جشن فارغ‌التحصیلی به‌عنوان رویداد مهم دیگری در تالار بزرگ کالج برگزار شد: سخنرانیهایی به‌عمل آمد: مقاله‌هایی خوانده شد: آوازها و سرودهایی به‌اجرا درآمد: و جوایز، دیپلم‌های افتخار و مدال‌هایی اهدا شد.

ماریلا و ماتیو در تالار حضور داشتند. توجه آن دو فقط به یک دانشجو در روی صحنه معطوف بود: به‌دختری بلندقامت و موقّر در لباس سبز روشن، با گونه‌هایی گلگون و چشمهایی درخشان چون ستاره که بهترین مقاله را خواند و به‌عنوان برنده بورس تحصیلی آوری معرفی شد و نظر تحسین‌آمیز همهٔ حاضران را به‌خود جلب کرد. ماتیو که از ابتدای ورود به‌تالار سخن نگفته بود در گوشی به‌ماریلا گفت: «فکر می‌کنم حالا از اینکه انی‌رو به‌فرزندی قبول کردیم خوشحال باشی، ها؟»

ماریلا بی‌درنگ و حاضرجواب گفت: «این اولین دفعه‌ای نیس که از داشتن دختری مثل او خوشحالم. ماتیو. تو هم همیشه دوست داری اینو از من بپرسی.»

عمه ژوزفین که پشت‌سر آنان نشسته بود به‌جلو خم شد و با ته چترش به پشت ماریلا زد و گفت: «واقعاً باید به‌داشتن چنین دختری افتخار کنین. من که واقعاً به او افتخار می‌کنم.»

همان روز عصر انی همراه ماتیو و ماریلا به‌خانه رفت. از آوریل او به‌آونلی نرفته بود، بنابراین حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانست صبر کند. در آونلی شکوفه‌های سیب شکفته بودند و جهان برطراوت و جوان شده بود. دیانا برای دیدن انی به‌سوی گرین گیبلز شتافت. ماریلا اتاق او را با شاخه‌های گل آراسته بود و گلدانی قشنگ پر از رزهای خانگی کنار پنجره نهاده بود. آنی نگاهی

www.LiLiBook.ir

به‌اطراف و به‌اتاق سفید. باروح و گلباران شدهٔ خود انداخت و گفت: «اوه دیانا، چقدر خوبه که آدم برگرده خونهٔ خودش. خیلی لذت‌بخشه که دوباره شاخه‌های این درختهای صنوبر رو بر زمینهٔ آسمان صورتیرنگ، باغ میوهٔ پر از شکوفه و ملکهٔ برفی‌رو می‌بینم. بوی خوب نعناع رو احساس می‌کنی؟ و بوی اون رزِ چای[1] رو؟ انگار ترانه و امید و دعا یکجا در این گل نهاده شده. و بهتر از همه اینکه دوباره تو رو می‌بینم دیانا.»

دیانا با لحنی گلایه‌آمیز گفت: «فکر می‌کردم استلا می‌نارد رو بیشتر از من دوست داری. ژوزی این‌طور می‌گفت. می‌گفت اونو خیلی دوست داری و براش می‌میری.»

آنی خنده را سر داد و شاخه‌ای گل به شوخی به‌سر و صورت دیانا پرت کرد و گفت: «چی داری می‌گی دیانا؟ استلا برای من عزیزترین دختر دنیاس؛ البته بعد از یه نفر و اونم تویی. تو رو بیشتر از هر وقت دیگه دوست دارم و خیلی حرفها دارم که باید برات بگم؛ اما حالا بهترین لذت اینه که بشینم و فقط تو رو نگاه کنم. من خسته‌ام، فکر می‌کنم خسته از درس و تلاش و بلندپروازی. خیال دارم فردا برم توی باغ و دوسه ساعتی روی علفها دراز بکشم و اصلاً به چیزی فکر نکنم.»

ـ آنی تو واقعاً عالی درس خوندی. حالا که بورس تحصیلی رو بردی گمون نکنم خیال داشته باشی معلم بشی و درس بدی.

ـ نه، سپتامبر تصمیم دارم برم دانشگاه ردموند؛ عالیه، نه؟ برنامه‌های تازه‌ای دارم که پس از تعطیلات خوب و طلایی تابستون باید انجام بدم. اما جین و روبی خیال دارن درس بدن. چه عالیه که دوباره دورهم جمع شدیم! حتی اگر **مودی اسپورجن** و ژوزی پای هم در جمعمون باشن، این‌طور نیس؟

---

۱. Tea rose ـ نوعی رز با بوی عطر چای.

www.LiLiBook.ir

دیانا گفت: «گویا رئیس اداره آموزش و پرورش نیوبریج از حالا به جین پیشنهاد کرده بره مدرسه اونجا درس بده. گیلبرت هم مجبوره معلم بشه چون وضع مالی پدرش خوب نیس و نمی‌تونه اونو بفرسته دانشگاه. خودش باید مخارجشو تأمین کنه. شاید هم با رفتن خانوم **ایمز** همین‌جا تو آونلی درس بده.»

آنی از شنیدن خبر مربوط به گیلبرت سخت متعجب و ناراحت شد. احساس غریبی داشت. او از این موضوع ناآگاه بود. انتظار داشت گیلبرت نیز در دانشگاه ردموند به‌تحصیل ادامه دهد. اکنون آنی با نبودن رقابت الهام‌بخش بین خودش و او چه خواهد کرد؟ حتی در دانشگاهی که پسر و دختر با هم تحصیل می‌کنند و دریافت مدرک معتبر از آن آرزوی هر کسی است، درس خواندن بدون وجود دوستی مانند گیلبرت، که در واقع رقیب و دشمن اوست، چندان لطفی نخواهد داشت.

صبح روز بعد موقع خوردن صبحانه آنی از مشاهدهٔ حال ناخوش ماتیو جاخورد و به‌شدت نگران شد. او نسبت به‌سال پیش شکسته‌تر و رنجورتر شده بود. وقتی ماتیو از آشپزخانه بیرون رفت آنی مردد و دلواپس از ماریلا پرسید: «ماریلا، فکر می‌کنی حال ماتیو کاملاً خوبه؟»

ماریلا با اکراه و نگرانی گفت: «نه حالش خوب نیس. این دوسه ماهه چند دفعه قلبش ناراحتش کرده و حاضر هم نیس یه دقیقه استراحت کنه. خیلی نگران حالشم. البته تازگی یه کارگر برای مزرعه استخدام کرده. امیدوارم حالا به‌خاطر تو هم که شده بیشتر تو خونه بمونه و استراحت کنه. تو همیشه باعث خوشحالی او هستی.»

آنی روی میز خم شد و صورت ماریلا را در دستهایش گرفت و گفت: «انگار خودت هم کسالت داری. خسته به‌نظر می‌آیی. متأسفم که در این مدت مجبور

www.LiLiBook.ir

بودی همهٔ کارهای خونه‌رو خودت انجام بدی. حالا که من برگشته‌ام دیگه نباید دست به‌سیاه و سفید بزنی. فقط همین امروز از خونه می‌رم بیرون تا سری به‌جاهای خاطره‌انگیزی که دوست دارم بزنم و دنبال رؤیاهای گذشته‌ام بگردم. بعدش باید کاملاً استراحت کنی.»

ماریلا با ملاطفت و مهربانی خنده‌ای نثار آنی کرد و گفت: «هیچ‌وقت از کار کردن خسته و ناراحت نمی‌شم. سردردم ناراحتم می‌کنه. چند وقته که درد شدیدی پشت چشمهام احساس می‌کنم. دکتر اسپنسر توصیه کرد عینکمو عوض کنم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. شنیده‌ام یه دکتر مخصوص چشم قراره آخرهای ژوئن بیاد شارلوت تاون. گمونم مجبورم برم پیشش. دیگه نمی‌تونم راحت چیزی بخونم یا خیاطی کنم. خب، حالا بهتره دربارهٔ تو حرف بزنیم. واقعاً تو کالج زحمت کشیدی و خوب درس خوندی. گرفتن گواهینامهٔ معلم ممتاز در عرض یه سال و بردن بورس تحصیلی کار آسونی نیس. عالیه، عالیه، آفرین! خانوم لیند نظر خوبی نسبت به درس خوندن زنها تو دانشگاه نداره. می‌گه با وضع و شرایط اونا جور درنمی‌اد. اما من به یه کلمه از این جور حرفها اعتقاد ندارم. صحبت از خانوم لیند شد یاد جریان بانک **ابی** افتادم. آنی، تو چیزی دربارهٔ این بانک شنیده‌ای؟»

ـ شنیده‌ام که ممکنه وضع مالیش خراب بشه، چطور مگه؟

ـ خانوم لیند هم همینو گفت و ماتیو خیلی نگران شد. آخه ما تموم پولی که داریم تو این بانکه. به ماتیو گفتم هرچه زودتر پولها رو از این بانک بگیره و بذاره تو «بانک پس‌انداز». اما او گفت آقای ابی صاحب بانک با پدرمون دوست صمیمی بوده و پدرمون همیشه پولهاشو تو این بانک می‌ذاشته. ماتیو عقیده داره هر بانکی که آقای ابی رئیسش باشه مطمئن و خوبه.

ـ آقای ابی که دیگه خیلی پیره. می‌گن چند ساله که او فقط اسماً رئیس بانکه

www.LiLiBook.ir

و پسرهای برادرش بانک رو اداره می کنن.

ـ وقتی خانوم لیند این خبر رو داد از ماتیو خواستم فوراً پولهامونو از بانک بگیره، اما او گفت باید در این‌باره فکر کنه. از طرفی آقای **راسل** دیروز به ماتیو گفت وضع بانک خوبه و جای نگرانی نیس.

آنی بیرون از خانه و در اغوش طبیعت روز خوبی را گذراند و هرگز آن را فراموش نکرد. روزی بود بسیار تابناک و طلایی، با هوایی معتدل و کم‌سایه؛ و با درختهای پرشکوفه. آنی یکی‌دو ساعتی را در باغ به‌سر برد و بعد به‌دیدار چشمهٔ پری، دره بنفشه و خانم آلن شتافت و هنگام غروب با ماتیو به‌مزرعه رفت تا گاوها را از راه کوچهٔ دوستان به‌آغل بیاورند. جنگل در زیر تابش انوار خورشید غروب جلوه و شکوه خاصی داشت. ماتیو با گامهای سنگین و سر به‌زیر به‌کندی پیش می‌رفت و آنی با قامت بلند و استوار سعی می‌کرد پا به‌پای او راه برود. او دلسوزانه به‌ماتیو گفت: «ماتیو تو خیلی زیاد کار می‌کنی. باید به‌فکر خودت باشی و استراحت کنی.»

ماتیو در حالی که با کمک آنی گاوها را برای بازگرداندن به‌آغل آماده می‌کرد گفت: «می‌بینی که نمی‌تونم. به‌کار کردن عادت کرده‌ام. البته واقعیت اینه که دیگه پیر شده‌ام.»

ـ اگر بجای من یه پسر از پرورشگاه اورده بودین حالا می‌تونست همه‌جور کمکت کنه. به‌این دلیل هم که شده باید بگم کاشکی پسر بودم.

ماتیو دستش را بر سر آنی نهاد و پدرانه او را نوازش کرد و گفت: «باور کن حاضر نیستم تو رو با صد تا پسر عوض کنم. متوجه‌ای؟ با صد تا پسر هم عوضت نمی‌کنم. گمون نکنم هیچ پسری می‌تونست برنده بورس دانشگاه بشه. فقط دختر من تونست، دختر عزیز من که خیلی هم بهش افتخار می‌کنم.»

www.LiLiBook.ir

ماتیو، با حجب و مهربانی لبخندی نثار آنی کرد و گاوها را به‌آغل بُرد.

آن شب آنی خاطرهٔ حرفهای محبت‌آمیز ماتیو و لبخند مهربان او را با خود به‌اتاقش برد. مدتی کنار پنجره نشست، به‌گذشته اندیشید و آرزوهایش را در آینده مرور کرد. در بیرونِ اتاق شاخ و برگهای ملکه برفی در زیر نور ماه، سفید به‌نظر می‌رسیدند و وزغها در مرداب پشت باغ سر و صدایی خوشاهنگ راه انداخته بودند. آنی رخشندگی، زیبایی آرامش‌بخش و سکوت دلپذیر و خیال‌انگیز آن شب را برای همیشه به‌یاد داشت. اما دریغا که آن شب، آخرین شبِ پیش از زمانی بود که غم، زندگی آنی را لمس کند؛ و هیچ زندگی‌ای نیست که پس از تماس سرد و تطهیر کنندهٔ غم با آن، بار دیگر کاملاً همانی باشد که بود.

www.LiLiBook.ir

۳۷

ـ ماتیو، ماتیو، چت شده؟ ماتیو، حالت خوب نیس؟

این ماریلا بود که با گفتن هر کلمه وقوع حادثهٔ ناگواری را پیش‌بینی می‌کرد. آنی با بغلی پر از گل نرگس سفید وارد راهرو شد و در یک لحظه هم حرفهای ماریلا را شنید و هم چشمش به ماتیو افتاد که به‌چهارچوب در ایوان تکیه داده بود و نامه‌ای تاشده در دست داشت و چهره‌اش به‌طرز عجیبی درهم رفته و کبود شده بود. آنی گلها را رها کرد و همزمان با ماریلا به سوی ماتیو دویدند. اما هر دو دیر رسیدند چون پیش از آنکه بتوانند از سقوط او جلوگیری کنند ماتیو نقش بر زمین شده بود. ماریلا که دستپاچه شده بود و به سختی نفس می‌کشید گفت: «آنی بدو برو تو مزرعه. مارتین رو صدا کن. زود باش! عجله کن!»

مارتین! کارگر مزرعه. فوراً پی دکتر رفت و سر راه نیز به‌خانم و آقای باری و همچنین به‌خانم لیند که تصادفاً در آنجا بود موضوع را خبر داد. وقتی آنان به‌گرین گیبلز رسیدند دیدند آنی و ماریلا گیج و دستپاچه سعی می‌کنند ماتیو را به‌هوش آورند.

خانم لیند آن دو را کنار زد، نبض ماتیو را گرفت و گوشش را روی قلب او

www.LiLiBook.ir

گذاشت. بعد غمگین به‌چهره‌های نگران آنان نگریست و چشمهایش پر از اشک شدند. او با اظهار تاسف گفت: «ماریلا، بدبختانه باید بگم کار از کار گذشته.»

آنی گفت: «خانوم لیند منظورتون اینه که ـ یعنی ـ یعنی ماتیو ـ» و نتوانست کلمهٔ وحشتناک مردن را بر زبان آورد. رنگ از چهره‌اش پرید و حالش دگرگون شد.

خانم لیند گفت: «بله دختر جون. متاسفم. به‌صورتش نگاه کن. من مرگ خیلی‌هارو دیده‌ام و می‌دونم صورت کبود معنیش چیه.»

آنی به‌چهره ارام ماتیو نگریست و اثر مُهر مرگ را برلبهای خاموش او مشاهده کرد.

دکتر پس از معاینه بدن سرد ماتیو تشخیص داد که مرگ در اثر یک شوک و احتمالاً ناگهانی و بدون درد روی داده است. راز شوک ناگهانی از نامهٔ تاشده‌ای که در دست ماتیو بود و مارتین کارگر مزرعه دقایقی پیش از وقوع حادثه آن را از پستخانه آورده بود، آشکار شد. نامه حاوی گزارشی بود دربارهٔ ورشکست شدن بانک ابی.

خبر مرگ ماتیو به‌سرعت در سراسر اونلی منتشر شد و تمام آن روز دوستان و همسایه‌ها برای عرض تسلیت و اظهار همدردی مرتب به‌گرین گیبلز رفت و آمد می‌کردند. بله؛ برای نخستین بار ماتیو کادبرت، آن مرد ساکت و خجول مرکز توجه اهالی قرار گرفته بود.

وقتی شب، نرم و ارام برگرین گیبلز سایه گسترد آن خانهٔ قدیمی بسیار غم‌انگیز و سوت و کور بود. ماتیو در تابوتش قرار داده شده بود و موهای بلند خاکستریش بر گرد چهرهٔ متین و ساکتش ریخته بود؛ چهره‌ای که با لبخند مهربانش گویی در خواب بود و داشت خوابهای خوشی می‌دید. تابوت او غرق در

www.LiLiBook.ir

گلهای خوشبویی بود که بذر آنها را مادرش در روز عروسی خودش، کاشته بود و ماتیو همیشه علاقه‌ای اسرارآمیز به آنها داشت. آنی آن گلها را چیده بود و با چشمهایی سرخ و سوزان، که اشک از آنها جاری نمی‌شد، بر تابوت او افشانده بود. این تنها و آخرین کاری بود که می‌توانست برای او انجام دهد.

خانم و آقای باری و خانم لیند آن شب را در گرین گیبلز ماندند. دیانا به‌اتاق آنی رفت و به‌او که کنار پنجره ایستاده بود آرام و دلجویانه گفت: «آنی جون می‌خواهی امشب پهلوت بخوابم؟»

آنی صمیمانه به‌چهره دوستش نگاه کرد و گفت: «ممنونم دیانا، می‌خواهم تنها باشم. مطمئن باش نمی‌ترسم. امیدوارم ناراحت نشی. از وقتی که این وضع پیش اومد حتی یه‌دقیقه هم تنها نبوده‌ام. حالا می‌خوام تک و تنها باشم و سعی کنم این اتفاق‌رو درک کنم. واقعاً نمی‌تونم بفهمم. بعضی وقتها باورم نمی‌شه که ماتیو مرده، و بعضی وقتها هم انگار چند سال از مرگش می‌گذره.»

دیانا کشمکش درونی آنی را کاملاً درک نمی‌کرد. با آنکه ماریلا برای نخستین بار در زندگیش مرزهای طبیعی عادتش را درهم شکسته بود و گریه و زاری سر داده بود، اما شیون و زاری او برای دیانا بیشتر قابل درک بود تا غم درونی و بدون اشک آنی. در هر حال او آرام از اتاق بیرون رفت و دوست صمیمیش را تنها گذاشت تا شب را با غم و غصه‌هایش به سر برد.

آنی آرزو می‌کرد ای کاش اشکش در تنهایی جاری شود. برای او بسیار دردناک بود که نتواند در مرگ ماتیو که آن‌قدر دوستش می‌داشت حتی قطره‌ای اشک بریزد؛ در مرگ آن ماتیوی مهربان که غروب روز پیش با او به‌مزرعه رفته بود و حالا در اتاق ماتم‌زده طبقهٔ پایین در تابوتش آرام خفته بود. این یادآوری نیز نتوانست موجب گریه آنی شود. او کنار پنجره زانو زد و در تاریکی به دعا و راز و

www.LiLiBook.ir

نیاز پرداخت. اما باز هم از اشک خبری نبود. او فقط سنگینی دردی را بر قلبش احساس می‌کرد تا آنکه در اثر خستگی زیاد ناشی از اضطراب و تلاشهای روز واقعه به‌خواب رفت.

نیمه‌های شب بیدار شد. سکوت و تاریکی برخانه حکمفرما بود. یادآوری آن حادثهٔ دهشتناک بار دیگر او را برنشان و دچار غصه و حرمان کرد. او چهرهٔ ماتیو، لبخند مهربان او و همچنین گفته‌اش را بر مزرعه به‌یاد آورد که گفت: «با صد تا پسر هم عوضت نمی‌کنم... فقط دختر من تونست، دختر عزیز من که خیلی هم بهش افتخار می‌کنم.» و قطره‌های اشک برگونه‌های آنی جاری شدند. بعد بغضش ترکید و چنان های‌های گریست که ماریلا از طبقهٔ پایین صدای گریه‌اش را شنید و برای دلجوییش به‌اتاقش آمد، او را در آغوش گرفت و گفت: «گریه نکن عزیز دلم، گریه نکن. او که دیگه زنده نمی‌شه. خوب نیس این‌طور گریه کنی، او برای من برادر خوب و مهربونی بود. اما خدا این‌طور خواست.»

آنی هق‌هق‌کنان گفت: «ماریلا بذار گریه کنم. دردی که تو قلبم بود اذیتم می‌کرد، اما حالا احساس سبکی و راحتی می‌کنم. فقط بذار چند دقیقه تو بغلت بمونم. خودم از دیانا خواستم که تنهام بذاره. با اینکه خیلی خوب و مهربونه، اما غصه منو درک نمی‌کنه. البته حق داره، چون فقط من و تو می‌فهمیم این مصیبت یعنی چه. اوه، ماریلا، حالا بدون ماتیو چه کار می‌کنیم؟»

ـ ما همدیگه رو داریم. اگه تو نبودی، یعنی به‌این خونه نیومده بودی، نمی‌دونم اون‌وقت من چه کار می‌کردم. آنی، می‌دونم که نسبت به‌تو خشن و سختگیر بوده‌ام اما نباید اینو به‌حساب نامهربونی من بذاری. همون‌قدر که ماتیو تو رو دوست داشت، منم داشتم. حالا راحت‌تر می‌تونم هرچی تو قلبمه بگم. من تورو مثل بچه خودم، مثل پارهٔ تنم که از گوشت و خون خودم باشه، دوست دارم.

www.LiLiBook.ir

تو از روزی که پا به‌این خونه گذاشتی باعث خوشحالی من و ماتیو بودی.

دو روز بعد تابوت حامل ماتیو از کنار باغهایی که او عاشقانه آنها را دوست می‌داشت: از زیر درختهایی که به‌دست خودش غرس کرده بود؛ و از برابر مزرعه‌ای که در آن می کاشت و درو می کرد گذشت و به‌آرامگاهش در گورستان منتقل و به‌خاک سپرده شد. اهالی آونلی خیلی زود زندگی آرام روزمره‌شان را از سر گرفتند. حتی در گرین گیبلز با وجود احساس دردناک جای خالی ماتیو امور به‌مسیر عادیشان بازگشته بودند و کارها و وظایف به‌روال سابقشان انجام می‌شدند. همین موضوع غصه دیگری بود برای آنی؛ چون به‌نظر او باعث تاسف بود که کارها بدون وجود ماتیو نیز پیش می‌رفتند. او وقتی می‌دید که طلوع آفتاب از پشت صنوبرها و شکفتن غنچه‌های صورتیرنگ باز هم به‌او شادی و نشاط می‌بخشند؛ وقتی که دریافت دیدار دیانا و حرفهای شیرین او هنوز هم باعث خنده و خوشحالی او می‌شوند؛ و خلاصه زمانی که پی برد دنیای زیبای جوانی و عشق و دوستی ذره‌ای از قدرتش را که باعث خوشنودی و تپیدن قلب او می‌شد از دست نداده است احساس شرم می کرد.

آنی یک روز عصر که به‌دیدار خانم الن رفته بود و با او در باغ کلیسا صحبت می‌کرد با حسرت گفت: «فکر می کنم حالا که ماتیو زنده نیس لذت بردن از زیباییهای این دنیا یه جور بی‌وفایی نسبت به‌اونه. جاش خیلی خالیه و من شرمنده‌ام که هنوز از زندگی لذت می‌برم. امروز دیانا یه حرف خنده‌دار زد و من خندیدم. وقتی این اتفاق افتاد اصلاً فکر نمی کردم باز هم بخندم.»

خانم الن با لحن ملایم و تسکین‌دهنده گفت: «الان هم ماتیو دوست داره تو همیشه بخندی و از چیزهای خوب لذت ببری. ما نباید دریچهٔ قلبمون‌رو به‌روی تاثیرات تسلی‌بخشی که طبیعت به‌ما هدیه می کنه ببندیم. البته من احساسات تو

www.LiLiBook.ir

رو درک می‌کنم، اما چنین وضعی دیر یا زود برای همه پیش می‌آد.»

آنی با حالتی خوابگونه گفت: «امروز بعدازظهر رفتم گورستان و یه قلمهٔ گل سرخ کنار قبر ماتیو کاشتم. اونو از بوته‌ای که مادر ماتیو خیلی سال پیش از اسکاتلند آورده بود جدا کردم. ماتیو خیلی این گلها رو دوست داشت. خب، با اجازهٔ شما باید برم خونه. ماریلا تنهاس. بخصوص وقت غروب خیلی احساس تنهایی می‌کنه.»

خانم آلن گفت: «نگرانی من اینه که وقتی تو بری دانشگاه ممکنه خیلی بیشتر احساس تنهایی و بی‌کسی کنه.»

آنی چیزی نگفت. فقط خداحافظی کرد و به گرین گیبلز بازگشت. ماریلا روی پله‌های کنار دروازه نشسته بود. آنی کنارش نشست. دروازه باز بود و در پشت سر آنان، و در فاصله‌ای نه‌چندان دور، دریا در اثر تابش آفتاب غروب بر امواجش به‌شکل یک صدف بسیار بزرگ پُرشیار و صورتی‌رنگ جلوه می‌کرد. آنی چند شاخه گل پیچک زرد معطر چید و به‌موهایش نشاند. او از اینکه هر کجا می‌رفت هوای دور و برش از بوی خوش آن گلها آکنده می‌شد لذت می‌برد.

ماریلا گفت: «تو که نبودی دکتر اسپنسر اومد اینجا. گفت دکتر مخصوص چشم فردا می‌آد شارلوت تاون و سفارش کرد حتماً برم پیشش تا چشمهامو معاینه کنه. امیدوارم این دکتره نمره عینکمو درست بده. مارتین منو با درشکه می‌بره شهر. ببینم اشکالی نداره که تنها بموئی؟»

ـ تنها نمی‌مونم. دیانا می‌اد پیشم. تو کار اتو کشی و آشپزی هم کارکشته شدم. خاطرت جمع باشه. دیگه روغن درد مفاصل تو کیک نمی‌ریزم.

ماریلا خندید و گفت: «اون روزها که کوچیکتر بودی چه اشتباهات عجیب و خنده‌داری می‌کردی. یادته موهاتو چه‌جوری رنگ کرده بودی؟»

www.LiLiBook.ir

آنی رشته‌ای از موهای پرپشتش را در دست گرفت و خندید و گفت: «هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خوشحالم که هم رنگ موهام تقریباً قهوه‌ای شده و هم کک‌مک صورتم به‌کلی از بین رفته. همه می‌گن سر و وضعم خیلی بهتر شده؛ بجز ژوزی پای. هرچی سعی می‌کنم نمی‌تونم این دختره‌رو دوست داشته باشم.»

ـ تقصیر تو نیس. بالاخره اونم اخلاقشو از خونوادهٔ پای به‌ارث برده. تو اونلی هیچ‌کس از اونا خوشش نمی‌اد. ژوزی خیال داره درس بده؟»

ـ نه. مجبوره سال دیگه هم بره کالج. قراره جین تو نیوبریج معلم بشه و روبی هم تو یه مدرسه طرفهای غرب.

ـ گیلبرت بلایت هم خیال داره معلم بشه، درسته؟

ـ بله.

ماریلا در حالی که فکرش در جای دوری سیر می‌کرد گفت: «چه پسر دوست‌داشتنی و خوبیه. یکشنبه پیش تو کلیسا دیدمش. چقدر هیکلش رشید و مردونه شده. تو این سن درست شبیه جوونیهای پدرشه. جان بلایت هم در جوونیش پسر خوب و خوش‌برورویی بود. من و او با هم دوست صمیمی بودیم. مردم می‌گفتن او دوست‌پسر منه.»

آنی ناگهان و مشتاقانه نگاهش را به‌چهره و دهان ماریلا دوخت.

ـ اوه، ماریلا! بعد چی شد؟ پس چرا با او ـ

ـ یه روز حرفمون شد. بعداً هرچی معذرت‌خواس دیگه باهاش حرف نزدم و نبخشیدمش، چون خیلی از دستش عصبانی شده بودم و می‌خواستم تنبیهش کنم، اما او دیگه طرفم نیومد و به‌من اعتنایی نکرد. افراد خانوادهٔ بلایت همه‌شون خیلی استقلال نفس دارن. بعدها همیشه تقریباً افسوس می‌خوردم. می‌گفتم

www.LiLiBook.ir

ای کاش وقتی از من معذرت خواسته بود بخشیده بودمش.

آنی با صدایی آرام و لحنی احساساتی گفت: «ماریلا، پس تو هم یه حادثه تقریباً عشقی و پراحساس تو زندگیت داشتی!»

ـ بله. شاید یه‌قیافه‌ام نمی‌اد. ها؟ اما هیچ‌وقت نباید دربارهٔ مردم از روی سر و وضعشون قضاوت کرد. همه اهالی داستان من و جان رو فراموش کرده‌ان. خود منم تقریباً فراموش کرده بودم، اما روز یکشنبه که گیلبرت رو دیدم دوباره خاطره‌اش زنده شد.

www.LiLiBook.ir

۳۸

روز بعد ماریلا به‌شهر رفت و عصر همان روز به‌آونلی بازگشت. آنی که با دیانا به خانهٔ خانم باری رفته بود در بازگشت به‌گرین گیبلز دید که ماریلا در آشپزخانه پشت میز نشسته و سرش را در دستهایش گرفته است. حالت افسرده او قلب آنی را فشرد. او هرگز ماریلا را چنان ساکت و ناشاد ندیده بود. پرسید: «ماریلا مثل اینکه خیلی خسته‌ای. ها؟»

ماریلا با نگاهی خسته به‌آنی نگریست و گفت: «بله، نه، نمی‌دونم. شاید از خستگیه، شاید هم نیس.»

آنی با نگرانی پرسید: «دکتر چشم رو دیدی؟ چی گفت؟»

ـ چشمهامو معاینه کرد و گفت اگه به کلی چیز خوندن، خیاطی، بافتنی و کارهایی که چشممو خسته می‌کنن کنار بگذارم و دیگه گریه نکنم و عینکی رو که داده بزنم ممکنه چشمهام بدتر نشه و سردردم هم رفع بشه، وگرنه احتمال داره تا شش ماه دیگه کاملاً کور بشم! فکرشو بکن آنی، ممکنه کور بشم!

آنی ابتدا به‌شدت جاخورد و دقایقی چند سکوت کرد. احساس کرد قادر به‌سخن گفتن نیست. آن‌گاه شجاعانه اما با صدایی گرفته گفت: «اصلاً ناراحت

www.LiLiBook.ir

نباش و فکرشو نکن. این‌طور که دکتر گفته خیلی جای امیدواریه. اگه مواظبت کنی مطمئن باش چشمهات بهتر می‌شه. همین که گفته این عینک جدید سردردت رو رفع می‌کنه خودش خبر خوشیه.»

ماریلا با تلخی و افسردگی گفت: «چه امیدی؟ چه خبر خوشی؟ اگه نتونم چیزی بخونم یا خیاطی و از این‌جور کارها بکنم همون بهتر که کور بشم، یا اصلاً بمیرم. وقتی تنها بمونم چطور می‌تونم گریه نکنم. خب دیگه، بهتره حرفشو نزنیم. فقط اگه یه فنجون چای بدی بخورم ممنون می‌شم. یادت باشه دربارهٔ ناراحتی چشمهام به‌احدی چیزی نگی. نمی‌تونم تحمل کنم که مردم بیان اینجا و بخوان فضولی یا برام دلسوزی کنن.»

وقتی ماریلا چای و شامش را خورد آنی به‌او توصیه کرد بهتر است بخوابد و استراحت کند. بعد خودش به اتاقش رفت و در تاریکی کنار پنجره نشست. دردی بر قلبش چنگ می‌زد. پس از بازگشتن از کالج حوادث زیادی، خوش و ناخوش، روی داده بودند. او لحظه‌هایی را به‌یاد آورد که با امید و شعف، آینده‌ای روشن و دلخواه را در برابر خود دیده بود. به‌نظر آنی گویی سالها از بازگشتش به‌آونلی گذشته بود. با این همه آن شب پیش از آنکه به‌بستر رود لبخندی بر لبهایش نشست و آرامشی در قلبش احساس کرد. بله؛ او شجاعانه با وظیفه‌اش روبه‌رو شده بود و آن را همچون یک دوست پذیرفته بود.

چند روز بعد هنگام عصر ماریلا به‌اتفاق مردی به‌نام جان **سدلر** اهل کارمودی گفت و گوکنان وارد حیاط شدند. آنی با تعجب مشتاق بود بداند آن مرد به‌ماریلا چه گفت که چهره‌اش درهم رفت. بعد از رفتن آن مرد آنی پرسید: «ماریلا اون مرد چی می‌خواس؟»

ماریلا کنار پنجره نشست و به‌آنی نگریست. با وجود سفارش دکتر اشک در

www.LiLiBook.ir

چشمهایش حلقه زد و با صدایی بغض‌الود گفت: «شنیده خیال دارم گرین گیبلز رو بفروشم. می‌خواد اینجا رو بخره.»

آنی که مطمئن نبود حرف ماریلا را درست شنیده حیرت‌زده پرسید: «بخره!؟ گرین گیبلز رو بخره؟ ماریلا منظورت رو نمی‌فهمم. مگه خیال داری اینجا رو بفروشی؟»

ـ چه‌کار دیگه‌ای از دستم ساخته‌اس؟ خیلی دربارهٔ این موضوع فکر کردم، چاره‌ای نیس. اگه چشمهام درست می‌دیدن و بنیه داشتم می‌تونستم اینجا بمونم، یه کارگر خوب استخدام کنم و کارهای مزرعه رو اداره کنم، اما می‌بینی که نمی‌تونم. خود منم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی مجبور بشم اینجا رو بفروشم. همه‌پولی که تو بانک پس‌انداز کرده بودیم از بین رفت. ماتیو چند تا سفته داره که باید پولش پرداخت بشه. خانوم لیند گفت صلاح در اینه که مزرعه و خونه‌رو بفروشم و برم جایی دیگه، مثلاً خونه او، زندگی کنم. یه اتاق داره که فکر می‌کنم برام کافیه. خوشحالم که تو می‌تونی با بورس تحصیلی خودتو اداره کنی، اما متاسفم که دیگه گرین گیبلز وجود نداره. دیگه موقع تعطیلات نمی‌تونی برگردی اینجا.

در این موقع بغض ماریلا ترکید و به‌شدت گریست. آنی قاطعانه گفت: «گرین گیبلز نباید فروش بره.»

ـ آنی، ای کاش مجبور نبودم، اما خودت که وضعو می‌بینی. نمی‌تونم اینجا تنها زندگی کنم. از غصه و تنهایی دیوونه می‌شم. چشمهام هم ممکنه کور بشه؛ خیلی احتمال داره.

ـ تو اینجا تنها نمی‌مونی. من پهلوت می‌مونم. نمی‌رم دانشگاه ردموند.

ماریلا سرش را که در میان دستهایش گرفته بود ناگهان بالا نگه داشت و

www.LiLiBook.ir

به‌آنی نگریست و گفت: «نمی‌ری دانشگاه!؟ چی می‌گی! منظورت چیه!؟»

ـ همین که گفتم. بورس تحصیلی‌رو پس می‌دم و نمی‌رم دانشگاه. این تصمیم‌رو شب همون روزی که از شهر اومدی گرفتم. بعد از اون همه زحماتی که برام کشیدی فکر نکن تنهات می‌ذارم و می‌رم. فکر همه چی‌رو کردم. آقای باری مایله مزرعه‌رو برای یک سال اجاره کنه. پس از بابت مخارج نگران نباش. من تصمیم گرفتم معلم بشم. یه تقاضانامه برای تدریس در همین‌جا فرستادم؛ البته مطمئن نیستم با تقاضام موافقت بشه چون هیات امنا قولشو به گیلبرت بلایت دادن. اما می‌تونم تو کارمودی درس بدم؛ این موضوع‌رو آقای بلر دیشب تو فروشگاه به‌من گفت. البته به‌خوبی و راحتی مدرسه آونلی نیس اما دست کم وقتی هوا خوبه می‌تونم عصرها بیام خونه. تو زمستون هم جمعه‌ها می‌آم اینجا. با درشکه می‌رم و می‌آم. می‌بینی که فکر همه چی رو کرده‌ام و تنهات نمی‌ذارم. با هم زندگی خوب و راحتی درست می‌کنیم؛ من و تو.

ماریلا مانند کسی که خواب می‌بیند به‌سخنان آنی گوش داده بود. او گفت: «می‌دونم که بودنت تو این خونه خیلی برام ارزش داره و باعث دلگرمیه، اما حاضر نیستم به خاطر من خودت و آینده‌ات رو فدا کنی. نه، این بی‌انصافیه.»

آنی شادمان از ته دل خندید و گفت: «چی می‌گی ماریلا، فدا کردن یعنی چی! هیچی بدتر و دردناکتر از فروش گرین گیبلز نیس. ما باید این خونهٔ عزیز و قدیمی‌رو نگه داریم. تصمیمم قطعیه، نمی‌رم دانشگاه. معلم می‌شم. به‌خاطر من ذره‌ای ناراحت نباش.»

ـ پس هدفها و آرزوهات چی می‌شن؟

ـ فعلاً هدف و آرزوی بهتری دارم. هدفم اینه که معلم خیلی خوبی بشم و تصمیم و آرزوم هم اینه که چشمهاتو از خطر کوری نجات بدم. چه چیزی بهتر از

www.LiLiBook.ir

اینها؟ بـه‌علاوه، می‌تونم جنـد واحد درسی دانشگاه‌رو تـو خونه بخونم و امـتحان بدم. ماریلا، نـقشه و برنامه‌های زیادی دارم. وقـتی از کالج فارغ‌التحـصیل شدم آینده مثل یه جاده کامـلاً مستقیم جلو چشمم قرار داشت. انگـار می‌تونستم ادامهٔ اونو تا صدها کیـلومتر ببینم. اما حالا جـاده به‌سمتی پیچیده که نـمی‌دونم چه‌جور جاییه چون نمی‌تونم ادامه اونو ببینم، امـا دارم باور می‌کنم که این تغییر مسیر هم می‌تـونه جالب و شـگفت‌انـگیز باشـه. شاید ایـن جاده از سایـه‌روشنهای سـبز و باشـکوه؛ از چـشم‌اندازهـای نو؛ از زیـبایـیهای کـشف‌نـشده؛ از پیـچ و خمـهای هیجان‌انگیز؛ و از تپه‌ها و دره‌های دوست‌داشتنی بگذره.

ماریلا مجدداً صحبت را به‌بورس تحصیـلی کشاند و گفت: «احساس می‌کنم که نباید بذارم از دانشگاه رفتن منصرف بشی.»

آنی خنـده را سرداد و گفت: «مـاریلا دیگه نمـی‌تونی جلـو منو بگـیری. حالا شونـزده سال و شیش مـاهمه؛ و بـه‌قول خانوم لـیند «بـعضی وقـتها کلـه شق و یه‌دنده‌ام.» لازم نیس خودتو ناراحت و برام دلسوزی کنی. من از موندن و زندگی کردن تو گریـن گیبلز عزیزم از ته دل خـوشحالم. هیچ‌کس به‌انـدازهٔ من و تو قدر اینجارو نمی‌دونه، پس باید نگهش داریم.»

ماریلا که در برابـر حرفها و تصمیم آنـی تسلیم شده بود گفـت: «دختر عزیزم، خدا حفظت کنه. مثل اینکه زندگـی دوباره به‌من دادی. همون‌طور که گفتی دیگه بزرگ شده‌ای و نـمی‌تونم بـا کتک وادارت کنـم بری دانشگـاه. تنها کـاری که از دستم برمی‌اد اینه که همه چی‌رو به‌خودت واگذار کنم.»

وقتـی خبـر نرفـتن آنـی به دانشـگاه و مـاندن و درس دادنـش در آونلـی یا در کارمودی در سـراسر دهکده پـیچید بحـثهای زیادی را برانـگیخت. اهـالی که از ناراحتی چشم ماریلا بی‌خبر بودند تصمیم آنی را احمقانه می‌دانستند، اما خانم آلن

www.LiLiBook.ir

طور دیگری می‌اندیشید. او اقدام آنی را تأیید کرد و به‌قدری او را ستود که اشک شوق در چشمهای آنی حلقه زد. خانوم لیند هم با تصمیم آنی موافق بود. او یک روز غروب به‌دیدار ماریلا و آنی رفت. آن دو در آن شامگاه گرم تابستان طبق معمول کنار دروازه نشسته بودند. هوا از عطر نعناع اکنده بود و پروانه‌های سفید در باغ جولان می‌دادند.

خانم لیند هیکل فربه‌اش را روی نیمکت سنگی نزدیک دروازه جای داد و نفسی که هم حاکی از خستگی و هم لذت بود کشید. در پشت نیمکت ردیفی از گلهای ختمی بلند صورتی و زرد کاشته شده بود، خانم لیند پس از تازه کردن نفس گفت: «آخیش، خستگی درکردن چه کیفی داره. تموم روز سرپا بودم. فکرشو بکنین، پاهام مجبور بودن نود کیلو سنگینی بدنم‌رو تحمل کنن. ماریلا نمی‌دونی لاغر بودن چه نعمتیه، قدرشو بدون. خب آنی، شنیده‌ام که خیال نداری بری دانشگاه. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. همین درسی که تا حالا خوندی برای یه زن کافیه. من صلاح نمی‌دونم زنها یا مردها به‌یه دانشگاه برن و کله‌هاشونو پر کنن از درس لاتین و یونانی و این‌جور چرت و پرت‌ها.»

آنی خندید و گفت: «خانوم لیند، من حالا هم خیال دارم درسهای لاتین، یونانی و هنر و همه چیزهایی‌رو که قرار بوده تو دانشگاه بخونم همین‌جا تو گرین گیبلز یاد بگیرم.»

خانوم لیند دستهایش را به‌سوی آنی تکان داد و با نگرانی گفت: «این خودکشیه! بالاخره خودتو از بین می‌بری.»

ـ ابداً این‌طور نیس. می‌تونم هم درس بدم و هم از پس درسهام بربیام. اما مطمئن باشین زیاده‌روی نمی‌کنم. تو شبهای طولانی زمستون کلی وقت برای استراحت دارم. آخه قراره تو کارمودی درس بدم.

www.LiLiBook.ir

ـ فکر می‌کنم همین‌جا تو اونلی درس بدی. هیات امنا موافقت کردن اینجا بمونی.

آنی فریادی از شوق سرداد و از جایش پرید: «راست می‌گین خانوم لیند؟ اما قول معلمی اینجارو به گیلبرت بلایت داده بودن.»

ـ درسته، اما به‌محض اینکه گیلبرت شنید تو ترجیح می‌دی اینجا بمونی تقاضاشو پس گرفت. او خیال داره تو وایت سندز درس بده. او به‌نفع تو این کار رو کرد چون شنیده که برای تو موندن تو آونلی و زندگی کردن با ماریلا چقدر مهمه. او خیلی لطف و از خودگذشتگی کرده. حالا با اینکه وضع مالیش خیلی خوب نیس مجبوره تو وایت‌سندز کرایه خونه هم بده.

آنی با صدایی ملایم و تقریباً زیرلبی گفت: «احساس می‌کنم که این کار بی‌انصافیه. منظورم اینه که نباید بذارم گیلبرت به‌خاطر من چنین فداکاری رو بکنه.»

ـ گمون نکنم کاری از دستت بربیاد، چون حکمش صادر شده و قراردادشو با مدرسه وایت سندز امضا کرده. ببینم، اون نوری که از پنجرهٔ خونه باری چشمک می‌زنه چیه؟

ـ دیانا داره به‌من علامت می‌ده. حتماً کار واجبی داره. می‌بخشین، با اجازهٔ شما و ماریلا یه سری برم ببینم چکار داره.

آنی مانند گوزن از تپه پوشیده از شبدر سرازیر شد و در میان سایه درختهای کاجستان ناپدید شد. خانوم لیند همان‌طور که مسیر او را با نگاه تعقیب می‌کرد گفت: «هنوز بعضی حالات و رفتار بچگی در او وجود داره.»

ماریلا عمداً به‌خلق و خوی خشک و جدی سابقش برگشت و معترضانه پاسخ داد: «اما حالات و رفتار زنانه‌اش خیلی بیشتره. حالا برای خودش خانمی شده.»

www.LiLiBook.ir

اما کاملاً مشهود بود که واکنش خشک و جدی ماریلا موقتی و ساختگی بود و دیگر جزو خصوصیات او به‌حساب نمی‌آمد. این موضوع را خانم لینـد شب به‌شوهرش توماس گفت: «ماریلا کادبرت خیلی ملایم و نرم شده.»

عصر روز بعد آنی به گورستان رفت و گلهای تازه‌ای بر قبر ماتیو نهاد و بوته‌های رز اسکاتلندی اطراف آرامگاه او را آب داد. او تا غروب در آنجا ماند چون از آن فضای ساکت و آرام‌بخش، از علفهای روییده در بین گورها، و از نجوای دوستانهٔ باد با شاخ و برگ درختهای افرا لذت می‌برد. وقتی آنجا را ترک کرد و از تپه‌ای که به‌دریاچه آبهای درخشان منتهی می‌شد پایین رفت آفتاب در حال غروب بود و تمام اونلی در برابر چشمهایش منظره‌ای خیال‌انگیز به‌خود گرفته بود. چراغ خانه‌ها از میان درختها سوسو می‌زدند. آن‌سوی دره دریای مه‌آلود و ارغوانیرنگ، با امواجی که بی‌وقفه زمزمه می‌کردند، آرمیده بود. در سمت غرب شکوه ترکیب رنگها و انعکاس آنها از آب دریاچه جلوه‌ای اعجاب‌انگیز داشت. زیبایی‌های آن چشم‌انداز قلب آنی را لرزاندند و او با حق‌شناسی دریچهٔ روحش را بر روی آنها گشود و زیر لب گفت: «ای دنیای قدیمی و عزیز! تو چه خوبی و من چقدر خوشحالم که در تو زندگی می‌کنم.»

آنی به‌نیمهٔ راه تپه رسیده بود که دید جوانی بلندقامت، سوت‌زنان از دروازهٔ خانهٔ بلایت بیرون آمد. او گیلبرت بود و به‌محض دیدن آنی صدای سوت میان لبهایش خاموش شد. او کلاهش را با احترام از سر برداشت و اگر آنی نایستاده بود شاید مدتی به همان حال بر جای می‌ماند. آنی با گونه‌هایی گلگون گفت: «گیلبرت، می‌خوام از اینکه به‌خاطر من از درس دادن تو اونلی منصرف شدی تشکر کنم. تو لطف بزرگی در حق من کردی و می‌خوام بدونی این فداکاریت خیلی برام ارزش داره و بی‌نهایت ممنونم.»

www.LiLiBook.ir

ـ همیشه دوست داشتم بتونم خدمتی، گرچه ناچیز، برات انجام بدم. امیدوارم که بالاخره منو بخشیده باشی.

ـ روزی که تو دریاچه نجاتم دادی بدون اینکه خودم خبر داشته باشم تو رو بخشیده بودم. باید اعتراف کنم که آدم لجبازی بودم. من از اون روز همیشه متأسف بودم.

ـ مهم اینه که ما بتونیم در آینده دوستهای خوبی باشیم و در خیلی مسائل و مشکلات به‌همدیگه کمک کنیم. شنیده‌ام که تصمیم داری در خانه درسهای دانشگاه رو بخونی. باید بگم منم چنین برنامه‌ای دارم. اگه اشکالی نداره تا دم خونه‌تون همراهت می‌آم.

وقتی آنی وارد آشپزخانه شد ماریلا با کنجکاوی به‌او نگریست و پرسید: «دم در با کی صحبت می‌کردی؟»

آنی چهره‌اش از شرم سرخ شد و گفت: «گیلبرت بلایت. نزدیک تپهٔ خونهٔ آقای باری دیدمش.»

ماریلا با لبخندی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی گفت: «نمی‌دونستم این‌قدر با هم دوست هستین که نیم ساعت دم در می‌ایستین و حرف می‌زنین.»

ـ قبلاً دوست نبودیم. بلکه دشمنهای خوبی بودیم، اما تصمیم گرفتیم در آینده دوستهای خوبی باشیم. واقعاً من نیم ساعت دم در وایساده بودم و حرف می‌زدم؟ می‌دونی، آخه ما چهارپنج سال با هم حرف نزده بودیم و شاید می‌خواستیم جبران کنیم.

آن شب آنی بار دیگر کنار پنجرهٔ اتاقش نشست، اما این بار خوشحالتر و خوشنودتر از همیشه بود. باد به‌آرامی میان شاخ و برگهای درخت گیلاس کنار پنجره می‌وزید و عطری را که با بوی خوش نعناع درهم آمیخته بود به‌اتاق

www.LiLiBook.ir

می‌ریخت. ستاره‌ها بر فراز سروهای بلند دره می‌درخشیدند و از میان درختها چراغ اتاق آنی سوسو می‌زد.

از شبی که آنی از کالج به‌خانه آمده بود و کنار همان پنجره نشسته بود افقهای زندگی او بسته‌تر شده بودند. با این حال او دریافته بود که اگرچه راهی که در پیش رویش قرار دارد باریکتر و پرپیچ و خم‌تر شده اما در مسیرش گلهای سعادت و خوشبختی خواهند شکفت. بله: او در آینده از کار مخلصانه، از آرزوهای والا، و از دوستی بی‌شائبه و مطبوع به‌وجد خواهد آمد. از این پس هیچ‌چیز نخواهد توانست او را از دنیای آمال و آرمانهایش بدزدد. البته در طول راه آینده همیشه پیچ و خمی وجود خواهد داشت.



www.LiLiBook.ir

فهرست الفبایی اسمهای غیرفارسی

آ

آلبرتا ..... Alberta

آلیس ..... Alice

آن ..... Anne

آونلی ..... Avonlea

ا

الا می ..... Ella May

ابن رایت ..... Eben Wright

ابی ..... Abbey

اپیکاک ..... Epicac

اسپنسر ویل ..... Spencervale

استریکنین ..... Strychnine

استلا می نارد ..... Stella Maynard

الین ..... Elaine

امیلی کلی ..... Emily Clay

اون مک دونالد ..... Ewen MacDonald

اونتاریو ..... Ontario

اونز ..... Evans

ب

باپتیست ..... Baptist

باری ..... Barry

برایت ریور ..... Bright River

برتا ..... Bertha

سامپسون ..... Sampson

بلر ..... Blair

بن هور ..... Ben Hur

بوستون ..... Boston

بولینگ بروک ..... Bolingbroke

بیچ وود ..... Beechwood

بیلی ..... Billy

پ

پرل کلی ..... Pearl Clay

پریسی ..... Prissy

www.LiLiBook.ir

Priscilla Grant ..... پریسیلا گرنت
Prince Edward Island ..... پرینس ادوارد آیلند
Peter Blewett ..... پیتر بلوت
Peter Morrison ..... پیتر موریسون

ت

Tommy Sloane ..... تامی اسلوان
Tremaine ..... ترمایی
Toronto ..... تورنتو
Thomas ..... توماس
Tillie Boulter ..... تیلی بولتر

ج

John ..... جان
Geraldine ..... جرالدین
Jerry Buote ..... جری بیوته
Julia ..... جولیا
James Thompson ..... جیمز تامپسون
Jane ..... جین

چ

Charlie ..... چارلی
Chester Ross ..... چستر راس

د

Dalhousie ..... دالهاوسی
Duet ..... دوئت
Diana ..... دیانا
Debating Club ..... دیبیتینگ کلاب

ر

Robert ..... رابرت
Robert Bell ..... رابرت بل
Rogerson ..... راجرسون
Russell ..... راسل
Rachel Lynde ..... راشل لیند
Rosamond Montmorency ..... رزاموند مونتمورنسی
Ruby Gillis ..... روبی گیلیس
Rosalia DeVere ..... روزالیا دور
Royal Reader ..... رویال ریدر

ژ

Josephine ..... ژوزفین
Josie Pye ..... ژوزی پای

س

Sam ..... سام
Samuel Lawson ..... ساموئل لاسون
Sadler ..... سدلر
Selitsky ..... سلیتسکی
St. Lawrence ..... سنت لورنس
Sophia ..... سوفیا

www.LiLiBook.ir

سیلاس ..... Silas

ش

شارلوت تاون ..... Sharl

شرلی ..... Shirley

ف

فرانک استوکلی ..... Frank Stockley

فلورا جین ..... Flora Jane

فیلیپس ..... Phillips

ک

کادبرت ..... Cuthbert

کارمودی ..... Carmody

کالج پرینس آو ویلز ..... Prince of Wales College

کاوندیش ..... Cavendish

کتی موریس ..... Katie Maurice

کریک ..... Creek

کلیفتن ..... Clifton

کوردلیا ..... Cordelia

گ

گرتی ..... Gertie،

گرین گیبلز ..... Green Gables

گوئینور ..... Guinevere

گیلبرت بلایت ..... Gilbert Blythe

ل

لانسلوت ..... Lancelot

لوئیس ویلسون ..... Lewis Wilson

لورا اسپنسر ..... Laura Spencer

لوسی ماد مونتگمری ... Lucy Mud Montgomery

لوسیلا هاریس ..... Lucilla Harris

لیدی کوردلیافیتزجرالد ..... Lady Cordelia Fitzgerald

لیزی رایت ..... Lizzie Wright

لیلی جونز ..... Lily Jones

م

ماتیو ..... Matthew

مارک تواین ..... Mark Twain

ماری ..... Mary

ماری آلیس بل ..... Mary Alice Bell

ماریزویل ..... Marysville

ماریلا ..... Marilla

مامی ویلسون ..... Mamie Wilson

مودی اسپورجن ..... Moody Spurgeon

موریل استیسی ..... Muriel Stacy

مونترال استار ..... Montreal Star

میراندا ..... Miranda

میلتون کلارک ..... Milton Clark

مینی مک فرسون ..... Minnie MacPherson

مینی می ..... Minnie May

www.LiLiBook.ir

ن

نانسی ..... Nancy

نووا اسکوتیا ..... Nova Scotia

نیوبرانزویک ..... New Brunswick

نیوبریج ..... Newbridge

و

واترلو ..... Waterloo

والتر ..... Walter

وایت سندز ..... White Sands

ویلیام جی. بلر ..... William J. Blair

وینی آدلا بلر ..... Winnie Adella Blair

ویولتا ..... Violetta

ه

هارمون اندروز ..... Harmon Andrews

هالیفاکس ..... Halifax

هالیفاکس کرونیکل ..... Halifax Chronicle

هپزیبا جنکینز ..... Hepzibah Jenkins

هوپ تاون ..... Hopetown

ی

یدیاه ..... Jedediah